



سوسیالیسم و آزادی



فریبرز رئیس دانا

سوسیالیسم و آزادی

(چند بحث و نظر)



سوسیالیسم و آزادی

(چند بحث و نظر)

فریبرز رئیس‌دانا

نشر دیگر می‌کوشد با رعایت پیش‌نهادهای کتاب درست‌نویسی خط فارسی / ایرج کابلی / نشر بازتاب‌نگار ، با تگرشی اعتدالی تا مرز عادت چشمی خواننده‌گان و با پوزش از لغزش‌های احتمالی گامی به سوی روزآمد شدن خط فارسی بردارد.

سرشناسه: رئیس‌دانا، فریبرز، ۱۳۳۷-

عنوان و پدیدآور: سوسیالیسم و آزادی (چند بحث و نظر) / فریبرز رئیس‌دانا.

مشخصات نشر: تهران، دیگر، ۱۳۸۶

مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص.

شابک: ۳۵۰۰۰ ریال ۹-۸۶-۷۱۸۸-۹۶۴-۹۷۸

یادداشت: فیفا

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: آزادی - مقاله‌ها و خطابه‌ها.

موضوع: سوسیالیسم - مقاله‌ها و خطابه‌ها.

موضوع: عدالت اجتماعی - مقاله‌ها و خطابه‌ها.

رده‌بندی کنگره: ۹۴ / ۵۸۵ JC

رده‌بندی دیویی: ۳۲۳/۴۴

شماره کتابخانه ملی: ۸۵-۳۹۸۵۷ م

سوسیالیسم و آزادی (چند بحث و نظر)

فریبرز رئیس‌دانا

بازخوانی و تصحیح: آزاده فرقانی

طرح جلد: یاشار امینی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ: تکثیر

صحافی: تکثیر

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۸۸-۸۶-۹

نشر دیگر

تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۱۵/۱۷۹۹ / تلفن: ۸۸۹۱۶۰۲۷-۸۸۸۹۹۷۲۸ دورنگار: ۸۸۸۹۹۷۲۸

نشانی الکترونیک: Email: digar_80@yahoo.com / www.nashredigar.com

فروش اینترنتی: www.amazon.com و www.iketab.com

برای آنان که نه در آزادی،
برای آزادی زیستن می‌توانند.

فهرست مقاله‌ها

پیش‌گفتار	۹
آزادی راه خود را نشان می‌دهد	۱۱
شیخ سرگردان باز می‌گردد؟!	۲۴
یاس آزادی، امید استبداد	۳۸
متن سخن‌رانی در کنگره‌ی حزب سبز آلمان	۴۳
هم‌سرایان و مخالف‌خوانان در ساختار سیاسی روسیه	۴۶
استبداد - ضد‌استبداد شرقی	۶۸
اتحادهای سیاسی	۷۸
نکبت جباریت	۹۴
آی مطبوعات! «من درد مشترک‌ام، مرا فریاد کن»	۹۹
بلای جان اندیشه‌ی شریعتی	۱۰۸
هم‌آوایی روشن‌فکران و مردم	۱۱۲
راه سوم، کژ راهه است	۱۱۷
سندیکا و سندیکالیسم	۱۲۹
روز جهانی کارگر	۱۳۳
دفاع از سوسیالیسم	۱۳۹
نگاه آزادوار سوسیالیسم به هنر	۱۵۹
انتظار از جنبش دانش‌جویی	۱۷۳
بحران در نظریه‌ی مارکسیستی	۱۸۳
سرمایه‌ی اجتماعی؛ تدبیر اجتماعی نولیبرالیسم	۱۸۹

پیش‌گفتار

این کتاب در بردارنده‌ی شانزده مقاله و چهار مصاحبه است، هر کدام مستقل، اما همه درباره‌ی آزادی، دموکراسی، عدالت اجتماعی و سوسیالیسم. گرچه این یک کتاب یکه درباره‌ی رابطه‌ی نظری بین آزادی، دموکراسی و سوسیالیسم و درباره‌ی تجربه‌های جهانی این موضوع نیست و گرچه کامل هم نیست، اما نمی‌توانم بگویم مقاله‌های مستقل آن این رابطه‌ی نظری و تجربی را، تا آن‌جا که اکنون یا بعدها برای خواننده‌گان ایران و جوامع مشابه ضروری است، توضیح نداده‌اند. با خواندن این مقاله‌ها خواننده‌گان با نظرها و اندیشه‌های سوسیالیست‌ها و مخالفان آن آشنا می‌شوند و شاید آشناتر و به‌ویژه تجربه‌ها و چالش‌های ایران از نظرشان می‌گذرد. وقت‌تان را بگیرم، چون در عنوان مقاله‌ها و مصاحبه‌ها تا حد نسبتاً کافی به محتوای آن‌ها اشاره کرده‌ام، پس معرفی اجمالی مقاله‌ها را در این پیش‌گفتار فراموش می‌کنم. بدیهی است همه‌ی مباحث مطرح در این قلمرو و حتا مباحث اصلی در این کتاب نیامده‌اند، اما مسایل مهم مورد بحث و مناقشه در ایران و تا حدی در میان ایرانیان خارج از کشور، انگیزه‌های نوشتن مقاله‌های من بوده‌اند. شماری از این مقاله‌ها سابقه‌ی چاپ دارند. چه بهتر. دوباره‌فروشی نکرده‌ام. پس از چاپ و گردآوری اظهار نظرها آن‌ها را حک و اصلاح و بر آنان نکاتی افزوده‌ام. این از کتاب. می‌ماند احساس من به این مجموعه.

باور من و تمام یافته‌های تجربی و مهمی که با هنجار خرد و کنش سازگار آمدند، برآن‌اند که در میان آرمان‌ها و اندیشه‌های شناخته شده و مطرح، این سوسیالیسم است که می‌تواند آزادی و رهایی فردی و اجتماعی را بیش از هر چیز دیگر تضمین کند و از آن راه دموکراسی راستین و باب نیاز انسان عصر ما، و تا آن‌جا که چشم دل و خرد کار کند، انسان فردا را متحقق سازد. از سوی دیگر نولیبرالیسم و جنایت‌های آن،

به‌رغم ادعاهای ریاکارانه و بهانه‌جویی برای لشگرکشی جهانی و جنگ‌افروزی، سرپا با رهایی و مردم‌سالاری در تناقض است. درست است که خودکامه‌گی‌ها، عوام‌فریبی‌ها و دروغ‌زنی‌های بومی در معرض حمله‌ی نولیبرالیسم و نومحافظه‌کاری قرار می‌گیرند، اما با پیروزی این‌ها به جای آن‌ها، که خود محصول عقب‌مانده‌گی‌های تاریخی، سلطه‌گری‌ها و دشمنی‌های امپریالیستی با حکومت‌های مردمی و عدالت‌جوی‌اند، دور تازه‌یی از فقر، در بندبوده‌گی، انسان‌ستیزی و سیطره‌ی جای می‌گیرد. راه‌هایی دل‌دادن و تسلیم شدن به یکی از این دو مغاک سلطه نیست، بل که در استقلال و دموکراسی توأم با عدالت و ناتحمیلی است.

البته غم‌انگیز است که جباریت از آن رو که بنا به دلایلی با امپریالیسم از سر تعارض‌های گذرا در می‌آید، خود را هم ردیف مردم‌سالاری و حکومت‌های برآمده از اراده‌ی مردم و نگاه‌بان منافع آنان جا می‌زند. اندوه‌بار است که در پرتو رسانه‌های سنگین وزن خدمت‌گزار سرمایه‌ی بومی و جهانی سلطه‌گر و تبلیغات بی‌وقفه‌ی آنان نولیبرالیسم به ایجاد وجدان دروغین توفیق می‌یابد چنان‌که گویی همه‌ی مبارزان ضد سلطه و سوسیالیسم تمایل به خودکامه‌گی دارند و راه‌گزیز از اختناق بومی، همانا نولیبرالیسم یا نومحافظه‌کاری ویران‌گر، آزادی‌کش و فقرزای جهانی است.

با این وصف، اما، امیدبخش است که بیش از یک دهه از فروپاشی اتحاد شوروی و پای‌کوبی امپریالیستی برای مرگ سوسیالیسم - و نه شکست مجموعه‌های دولتی ضدسرمایه‌داری که لزوماً و همه‌جانبه سوسیالیستی هم نبودند - نگذشته بود که شکوفه‌های نورس اراده، مبارزه و خرد سوسیالیستی باز بر درختان تناور ظلم‌ستیزی سربرآوردند. اکنون امیدهای آزادی در جهان راه تازه‌ی خود را یافته‌اند؛ این بار در جنبش جهانی و فراگیر رهایی‌بخش.

آزادی راه خود را نشان می‌دهد*

جذابیتی دارد به اندازه‌ی یک دریا رمانتیسیم انقلابی، گفتن این‌که استقرار دموکراسی هیچ پیش زمینه‌ی و البته از جمله پیش‌زمینه‌ی اقتصادی ندارد، در همان حال، اما فریبنده‌گی دارد چونان سراب برای انبوه مردم، وقتی در پس آن حرف، این باور نهفته باشد که در جهان فقط یک جور دموکراسی داریم: لازم، نجات‌بخش و تکرارپذیر؛ و آن حق انتخاب آزادانه است. چه فریبی بزرگ‌تر از این‌که شرایط نابرابر و ظالمانه‌ی را نه به مثابه‌ی بندهای هول‌ناک تنیده بر سر راه انتخاب بل‌که هم‌چون نتیجه‌ی طبیعی و معقول همان حق، در وجدان عمومی جا بیندازیم. و این چه تفاوت دارد با وضعیتی که به مردم می‌گوییم شما تنها حق انتخاب از میان انتخاب‌های من را دارید یا نتیجه‌ی یک هدایت شده‌ی ناگزیر را تجلی عالی یک حق انتخاب وانماییم. یا به ضرورت‌های مهار تعمیم دهیم، مانند آن‌که دور داشتن کودکی از آتش ساحر، را توجیهی بر قدرت بی‌پایان دور داشتن دست هرکس، در هر موقع و به وسیله‌ی هرکس از هر چیز، در هر موقع و به وسیله‌ی هر عضو شبکه‌ی قدرت بدانیم. یا جامعه را میراث مسلم کسانی به‌شمار آوریم که بیش‌ترین سهم را از مکنّت و قدرت دارند و چون بر اریکه‌اند، مدار روزگار را چنان می‌چرخانند که باز بر آن بمانند و واضح است که انبوه مردم، از بن، از توان رسیدن به موقعیت‌های برابر با ایشان باز می‌مانند و آن‌گاه بیاییم و انتخاب‌هایی در این کارزار را، همان یک نوع دموکراسی بازشناسیم. بدین‌سان آیا، دست‌کم بین جامعه‌ی که در راه برابری واقعی حق انتخاب گام می‌زند و جامعه‌ی که توهم حق انتخاب آزادانه را باور کرده است تفاوت وجود ندارد؟

آغاز فرآیند دموکراسی هیچ معطلی را جایز نمی‌دارد، نه این‌که تدبیری باشد نامربوط به هر نوع قدرت اقتصادی و بی‌نیاز از پیش‌زمینه‌های لازم که در انتها راه رشد اشراف‌گونه‌ی ممتازان را هموار کند. اما این فرآیند هر نوع نابه‌سامانی اقتصادی و بازدارنده‌گی را به مبارزه فرا می‌خواند تا پیش‌رفت و حق انتخاب واقعی و توان‌مند وسیع‌ترین بخش‌های جامعه را تضمین کند.

واقعیت‌ها می‌گویند که دموکراسی یک نوع نیست، و حقیقت دارد که آرمان آن نیز یگانه نیست. تضادهای جهانی، روابط بهره‌کشانه، نابرابری‌های اقتصادی و جهل و عقب‌مانده‌گی، موجب می‌شوند که هم تفاهم عمومی بشری و هم شکل‌گیری‌های امیدبخش برای دموکراسی، سخت به مخاطره بیفتند. خلاصه آن‌که آزادی واقعی و همه‌گانی که هم زمینه و هم محصول تکاملی دموکراسی است، تا روزگار به اراده‌ی بهره‌برداران انحصارگرای منابع بشری می‌چرخد از دست‌رس جامعه‌ی بشری به دور می‌ماند، هر چند این‌جا و آن‌جا، چون نسیمی ملایم یا چون هوایی فرح‌بخش و ماندگار گاه رخ نماید. و چنین می‌ماند، مگر آن زمان که همه‌ی مردم جهان به گونه‌یی موثر، حقوق فردی و اجتماعی فراگیر و برابر را دریابند و بهترین شیوه‌ی عملی را برای استقرار صلح و عدالت و کارآمدی بیابند. بی‌هوده نیست که به‌رغم همه‌ی تاریکی‌های نهفته در نظم جهانی موجود و همه‌ی پس‌روی‌ها، هم نماینده‌گان آرمان فرصت‌های برابر برای همه‌گان به مواضعی تازه دست می‌یابند و هم نماینده‌گان دموکراسی محدودگرا و نابرابر رنگ می‌بازند و به سنگر ضرورت حفظ برتری اقلیمی محدود بر اکثریت مردم پناه می‌برند.

خیلی ساده، می‌توانیم این واقعیت را به تصور آوریم که دموکراسی، از نوع آن‌چه در یک کشور پیش‌رفته‌ی اقتصادی است می‌تواند به انتخاب دستگاه حاکمه‌یی در آن جامعه بینجامد که در جهت تأمین منافع صاحبان قدرت اقتصادی به اضافی رفاه عمومی حرکت می‌کند و به این منظور به بهترین تدبیرهای ممکن برای کاهش ارزش بهای جهانی مواد اولیه نسبت به بهای کالاهای صنعتی پیش‌رفته و تکنولوژی به زیان کشورهای کم‌توسعه، دست می‌زند. درست است که در آن جامعه شکلی از دموکراسی تحقق یافته است اما آیا همه‌ی بخش‌های جامعه‌ی بشری می‌توانند برای آن دموکراسی احترام قایل باشند؟ اگر ما به عنوان یک حق بشری، به رهایی مردم کشورهای کم‌توسعه‌ی صادرکننده‌ی مواد خام، از چنگال عقب‌مانده‌گی باور داریم، بی‌تردید پاسخ‌مان نیز به پرسش بالا یک «نه» پرطنین، اما نه پایان‌بخش، خواهد بود.

آزادی راه خود را نشان می‌دهد ۱۳

آیا تنها وظیفه‌ی که برای جوامع دیگر می‌ماند، برقراری یک دموکراسی استاندارد و تعریف‌شده است تا بتوانند به نزاع و رقابت با دموکراسی‌های دیگر پردازند؟ در این صورت مگر نه این است که مفهوم دموکراسی به مفهوم رقابت کشنده تنزل می‌یابد؟ و اتفاقاً همین تصور، یعنی داشتن حق رقابت با دیگران - به شرط آن‌که هر کس پای خود را به اندازه‌ی گلیم قدرت اقتصادی و نفوذ سیاسی‌اش دراز کند - امروز به جای مفهوم دموکراسی جا افتاده است.

و آخر این که آیا ممکن نیست که دموکراسی در یک جامعه، به دلیل سیطره‌ی قدرت‌های سیاسی و اقتصادی داخلی یا خارجی، که منافع خود را در یک نظام غیر استبدادی در مخاطره می‌بینند، به بند آمده باشد. همه‌ی ما نمونه‌های زیادی از این دست که مرگ آزادی را در جنبه‌های مختلف نیز می‌تواند به همراه داشته باشد می‌شناسیم. پس آیا نمی‌باید مبارزه‌ی ضد سلطه و ضد بهره‌کشی اقتصادی، بخشی از فرآیند مبارزه برای آزادی به‌شمار آید؟ به‌ویژه اگر بپذیریم آزادی، با هر دینی که به فرمان‌های لحظه‌ی قهرمانان‌اش داشته باشد، در لحظه‌ها به جهان نمی‌آید، بل که محصول یک فرآیند انسانی است، که از پس لحظه‌ها بیرون می‌جوشد.

اگر دموکراسی به معنای حق رقابت کردن برای پیشرفت فردی - بی داشتن حق برخورداری برابر و واقع‌گرایانه از امکانات اجتماعی برای همه‌ی مردم - باشد، دیگر نیازی به هم‌سویی با سایر جنبه‌های رستگاری بشر ندارد. اما آزادی، به مفهوم اعتلای شخصیت انسان و حق و توانایی تعیین سرنوشت و سرانجام حرکت در راستای استقلال و رهایی فرد، مستلزم پیوندها و نیازهای دیگری است که در متن رشد عمومی انسان قرار دارند. این آزادی فراگیر، با همه‌ی پیوندهایی که در جریان بارورشدن خود با مقوله‌های اعتلای آدمی دارد، به هر حال برای سر برآوردن و نوزایی، موکول و معطل هیچ چیز دیگر نیست، گرچه مسیر رشد و تکامل آن پیش‌زمینه‌هایی از همین مسیر را می‌خواهد و می‌جوید. این تصور، کج‌بینانه است که گویا مقوله‌هایی چون استقلال ملی، حذف حاکمیت بیگانه، رشد اقتصادی حتا چیزی چون پیشرفت فرهنگی الزاماً و حتماً مقدم بر برقراری آزادی - به‌ویژه آزادی‌های سیاسی - اند، چنان‌که گویا تا سال‌های سال، تا آن‌ها کاملاً تحقق نیابند از آزادی هم نباید خبری باشد. آزادی فراگیر نه به‌تنهایی پیش از پیشرفت‌های دیگر ظاهر می‌شود و نه در پی سایر دست‌آوردها ضرورت می‌یابد، بل که بخشی است جدانشدنی از تلاش‌های رهایی‌بخش و رشد خواهانه، تلاش‌هایی که رستگاری انسان را ناگزیر از طریق نیروی رهایی اجتماعی و

اقتصادی - و نه از طریق اعمال مستقیم قدرت فردی و گروهی - نوید می‌دهند. تحلیل روند تاریخ معاصر جهان، هم واقعیت و هم مفهوم اروپایی - بریتانیایی دموکراسی را آشکار می‌کند، بی‌آن‌که هیچ ضرورتی برای نفی مطلق آن وجود داشته باشد.

دموکراسی در اروپا نخست چونان امواجی سهم‌گین بر سر دولت لیبرال فرود آمد. ابتدا دولت لیبرال، دولتی بود موظف به تامین حقوق سرمایه‌گذاری و تامین سود اقشار اجتماعی خاص، بی‌هیچ وظیفه‌یی برای مداخله در سامان دادن کارهای مردم، به هر حال زمانی فرا رسید، که اقتصاد سرمایه‌داری خود را نیازمند پاره‌یی از مقررات و نظارت‌هایی دانست که وجود آن‌را بر پایه‌یی استوار نگه دارد. به این ترتیب، شرایط قانونی پدید آمد تا حفظ ماهیت لیبرالی جامعه را ممکن کرده امکان انقلاب و قیام و شورش‌های مردمی در اعتراض به ستم‌های ذاتی جامعه‌ی لیبرالی آن روز را از میان ببرد. البته، مبارزه‌ی پی‌گیر مردم نیز در این زمینه تأثیری اساسی داشت، در مجموع در طول زمان به مردم فرصت داده می‌شد تا روش‌های سیاسی رقابت‌آمیز را بپذیرند و بدین‌سان، بی‌ضرورت بازنگری مداوم و اساسی ساختارهای حاکم، ادامه‌ی راه‌هایی را، که از پیش آغاز شده بود، به تعویق انداخته با حقوق پایدار اقتصادی در جامعه ادغام شوند.

اما، به جز آن‌چه نظام اقتصادی بر پایه‌ی سود سرمایه، به عنوان رقابت سیاسی محدود و به نام دموکراسی می‌پذیرفت، آرمان جوشان برابری، رهایی از ستم و کسب حقوق واقعی نیز در جوامع صنعتی جریان داشت - و جریان دارد. اگر پیروزی‌های نهایی یا همه‌جانبه‌یی نصیب گروه‌های اجتماعی زیر ستم و پیش‌گامان و شورش‌گران نشد، در عوض رشد نهادهای مردمی و حفظ و ارتقای حقوق صنفی و دموکراتیک توده‌های مردم به دست آمد. این رشد با ماهیت سرمایه‌داری لیبرال، و لیبرال استحاله یافته به محافظه‌کاری افراطی انحصارگرا، تعارض دارد. عقل سود توانست این تعارض‌ها را به نفع بقای ساختار خود حل کند. راه حل‌ها در مجموع عبارت بودند از: شکل‌گیری‌های انحصاری سلطه‌ی مالی و فنی آن، نوعی حق انتخاب‌های محدود سیاسی، اعطای سهمی از بهره‌کشی اقتصادی جهانی و ملی به گروه‌های مختلف اجتماعی و ایجاد یک ایدئولوژی تعصب‌آلود برای شیوه‌ی حکومت داخلی در بین مردم و دولتی‌ها و طرح آن در سطح جهانی، به عنوان «دموکراسی». با این همه به‌رغم استحاله‌ی عظیمی که در مفهوم دموکراسی به وجود آمد و با وجود همه‌ی سهم‌های اعطایی، باز هم مراکز قدرت در برابر تعارض‌ها و تهاجم‌ها و اظهار وجودهایی که ناشی از جوهره‌ی دموکراسی اروپایی در جوامع مختلف است، همیشه در امان نیستند.

آزادی راه خود را نشان می‌دهد ۱۵

می‌بینیم که چه‌سان ماهیت نظام‌های حاکم افشا، با جنگ‌افروزی‌ها مقابله، و خواست‌های اقتصادی و اجتماعی نیز روز افزون می‌شوند.

اما اگر سرنوشت دولت لیبرال اروپا آن بود که دموکراسی را لیبرالیزه و سپس، در عصر انحصارها آن را به فرصت مبارزه‌ی دستگاه قدرت، آن هم با شرایط نابرابر، تبدیل کند، سرنوشت جوامع کم‌توسعه، صرف نظر از چند استثنای قابل بحث، آن بود که دیکتاتوری را بپرورد. سابقه‌ی طولانی استبداد متمرکز امپراتوری‌های شرقی، نبود تجربه‌ی دموکراسی نوع اروپایی، بی‌سوادی گسترده، غیرطبیعی بودن رقابت و عواملی مانند آن، همه‌گی در جوامع کم‌توسعه در کار بوده‌اند. اما دلایل ساختار استبدادی سده‌ی بیستمی را باید عمدتاً در مناسبات تولید و مبادله‌ی جهانی جست‌وجو کرد.

در بسیاری از این جوامع جانشینان استبداد بر پایه‌ی حاکمیت زمین‌داران، خود، در جهت تامین سرمایه‌ها و بهره‌برداری‌های معدنی و کشتزارهای متعلق به خارجی‌ان و بومیان، از رشد دموکراتیسم و تشکیل نهادهای مردمی و اتحادیه‌ها جلوگیری کردند. میان این گروه حکومت‌ها، حتا وقتی نشانه‌هایی از نوگرایی، انسجام اقتصادی، وحدت ملی و اجرای طرح‌های دنباله‌دار اجتماعی و اقتصادی بروز می‌کرد، گویا راهی جز نظام دیکتاتوری یافت نمی‌شد. بافت و تشکیلات قومی و قبیله‌یی، مداخله‌های ماهرانه و پی‌گیر نماینده‌گان استعمار در سازمان‌دهی حزب‌ها و نهادهای بهانه‌ی لازم را برای مخالفت قطعی با سازمان‌های سیاسی متعدد و رقیب ایجاد می‌کرد.

در مواردی که سیاست‌های پی‌گیر توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی مطرح می‌شد، ایجاد فضای سیاسی مشابه با دموکراسی‌های غربی، درتداوم رشد و به‌ویژه در برنامه‌های مبارزه با فقر و گرسنه‌گی و بی‌سوادی اخلاص می‌کرد. به هر حال در سیاست‌های رشد اقتصادی، آن‌گونه که تجربه شد، میان دموکراسی و پیش‌رفت سریع و رهایی از چنگال عقب‌مانده‌گی آزاردهنده تعارض پدید می‌آمد.

می‌توانیم به نمونه‌های برجسته‌ی فراوانی، به‌ویژه در آفریقا، اشاره کنیم. آزادی حق انتخاب، بر بستر عقب‌مانده‌گی و فقر فرهنگی، پارلمان را پر می‌کرد از نماینده‌های طبقه‌ی متوسط مصرف‌گرا و کاسب‌کاران نوگرای شهری و واردکننده‌گان کالاهای خارجی از یک سو و نماینده‌گان اقشار صاحب نفوذ سنتی و واپس‌گرا از دیگر سو و بالاخره عناصر مدیریتی و ایدئولوژیک دولتی و نظامیان، از سوی دیگر سوگیری سیاست‌های اقتصادی زیر تاثیر کش‌مکش‌های پایان‌ناپذیر این جناح‌ها (و حزب‌های ایشان) یا تحت تاثیر تبانی و سازش‌های زیان‌بخش آنان، راهی برای توسعه‌ی

اجتماعی، ارتقای سطح فرهنگ، ایجاد صنایع پایه‌یی، افزایش مالیات‌ها، عدالت اجتماعی، بهره‌برداری از منابع ملی، کاستن از محرومیت‌ها، اعمال محدودیت‌های ویژه‌ی بازرگانی خارجی و جز آن باقی نمی‌گذاشت. اما رسیدن به مرحله‌یی که در آن نماینده‌گان آگاه برای هدایت جامعه و تامین دموکراسی فعال شوند، میسر نمی‌شد. در نتیجه چه بسا حکومت‌های ترقی‌خواه و مردمی که نمی‌توانستند از دموکراسی تقلید کنند، تنها فرصت بهره‌برداری برای صاحبان منافع انحصاری و بی‌اعتنا به سرنوشت ملی و اجتماعی را فراهم می‌آوردند. هدف‌های فقرزدایی، اشتغال، رشد، استقلال و عدالت اجتماعی بنیانی از اولویت قطعی‌تری برخوردار می‌شد.

این تعارض، امروز، خطیرتر و تعیین‌کننده‌تر است، زیرا هم آگاهی‌های مردمی و هم صف‌بندی‌های اجتماعی جدی‌تر شده‌اند. جایی که انبوهی از مردم به مثابه‌ی یک ضرورت مبرم خوراک و خانه می‌خواهند و شماری از روشن‌فکران و اقشار میانی و بالایی آزادی را می‌طلبند، و هر دو گروه نیز به حقوق انسانی خود پای‌بندند، به تجربه می‌توان نشان داد که چه بسا امکانات موجود و شرایط بین‌المللی بین این دو خواسته تعارض ایجاد می‌کند. اما اولویت با کدام است؟

در جامعه‌یی رو به رشد، مفهوم دموکراسی به‌ساده‌گی عبارت از حق انتخابی نیست که مثلاً یک نفر روشن‌فکر بی‌تفاوت شده آن را در حیطه‌ی کار خودش، مانند حق نوشابه نوشیدن لب‌باغچه‌ی شخصی، ارزیابی کند. دموکراسی در جامعه‌یی که در آن درصد بی‌سوادی بالا و ناآگاهی و فقر سیاسی و اجتماعی فرهنگ نسبت به دموکراسی‌های اروپایی گسترده است و در همان حال فقر ملای نیز هول‌ناک است، می‌تواند به تعارضی بینجامد که گاه در فلسفه‌ی سیاسی مطرح می‌شود: آزادی برای بقا و رشد خود ناگزیر می‌شود، خود را نفی کند. آزادی اگر به معنای گستراندن وسیع‌ترین تلاش‌ها و مشارکت‌ها و طرح آرای مردمی باشد، آن گاه می‌باید به دو کار اساسی دست بزند: نخست، محدود یا متوقف کردن آزادی کسانی که مانع این گسترش هستند و سپس تلاش برای بالابردن سطح شناخت و فرهنگ و امکانات مساوی مردم از راه ممانعت از قدرت‌یابی اقتصادی برخی گروه‌های اجتماعی. این تعارض درونی یک سویه و بی‌پایه و بی‌مایه نیست که گاهی دیکتاتوری‌ها یا دموکراسی‌ها به تشکیل سازمان‌های حقوق فردی اجتماعی و اعطای آزادی‌های گسترده‌تر و خلاف طبع خود رضایت می‌دهند.

تردیدآمیز است که یک گروه پیش‌تاز، یک حزب مومن و یک سازمان حرفه‌یی انقلابی، با همه‌ی صداقت، پی‌گیری و دموکراتیسم درونی خود، بتوانند وظیفه‌ی

آزادی راه خود را نشان می‌دهد ۱۷

همیشه‌گی ایجاد و حمایت از دموکراسی مردمی را به عهده بگیرند، هرچند در تجربه‌های تاریخی نمونه‌های نسبتاً موفقی از این دست موجود باشد. اگر حزب پیش‌تاز نتواند فعالیت خود را در متن زنده‌گی مردم و همراه با اعتلای عمومی پیش ببرد، سرانجام به چنبره‌ی منابع بوروکراتیک گرفتار می‌آید و از حقوق مادی و اجتماعی بهره‌مند می‌شود که بنا به عادت استبداد را برای او توجیه‌ناپذیر می‌کند. چنین دامی تنها رشد اجتماعی و اعتلای ارزش‌های آدمی را به نابودی نمی‌کشد بل که از گذر حذف حمایت‌ها و هم‌اندیشی‌ها، انتقادهای مردمی و از راه منزوی کردن دگراندیشان، دست‌آوردهای درخشان را طی چند فاجعه نابود می‌کند و ناامیدی و سردرگمی می‌آفریند، آن‌سان که تا سال‌های سال دموکراسی را حذف می‌کند، این تجربه‌ی اتحاد شوروی است یعنی جایی که به دلیل شرایط عادلانه‌تر انتظار می‌رفت دست‌آوردهای آزادی بشر در آن گران‌قدرتر باشد. اما چنین تجربه‌ی نمی‌تواند ضرورت بازنگری در مفهوم دموکراسی از جمله ضرورت امکانات برابر، اما واقع‌گرایانه برای دموکراسی را از میان ببرد؛ برعکس آن را تقویت می‌کند. می‌دانیم که در صحنه‌ی سیاسی انتخاب نماینده‌گان اجرایی و قانون‌گذاری، میراث دموکراسی بریتانیایی هند- که بی‌هیچ تردید، میراثی در حد خود با ارزش است- پابرجای مانده است. با این وصف، مفهوم دگرگون شده‌ی دموکراسی غربی، یعنی تشدید گسترش حق رقابت، بر بستر فقر گسترده نمی‌تواند در هند، جایی داشته باشد.

می‌بینیم که توسعه‌ی امکانات برابر و مشارکت واقعی مردم و رهایی حقیقی آنان از اجبارها و ستم‌ها، به‌رغم صداقت‌ها و تلاش‌های قابل‌قدردانی شماری از حکومت‌ها، چه بسیار ناامید کننده و دور از دست‌رس می‌نماید. خیلی از ما واقعه‌ی سرکوب دانش‌جویی پکن را با ناخرسندی به یاد می‌آوریم. حتا آنان که اطمینان دارند این واقعه از سوی ماموران سیا یا نفوذی‌ها در دستگاه پرسترویکایی آن روز هدایت می‌شده است، باز علاقه‌مند بودند نظام حاکم بر چین، نظامی دموکرات می‌بود که می‌توانست به افشای نماینده‌گان انحصارها و دشمنان واقعی آزادی پردازد نه نظامی که در آن شماری جوان پرشور، آن‌سان جان ببازند.

با این حال حتا اگر سرکوب‌های جامعه‌ی هند را به‌شمار نیاوریم، باز فراموش کردن شرایطی که توده‌های میلیونی را به فلاکت و تهی‌دستی می‌فرستد سخت است و به جای آن حق داشتن نماینده‌گانی را در مجلس به ایشان می‌دهد که کاری برای تامین لقمه‌ی نانی برای آنان از دست‌شان بر نمی‌آید. پس، باز در می‌یابیم که مفهوم

دموکراسی نیاز به بازنگری دارد. خوشبختی نسل‌های آینده که دانش اقتصاد توسعه و اقتصاد سیاسی جهانی را پیشه‌ی خود می‌کنند این جا است که در می‌یابند قرار نیست انتخاب میان گرسنه‌گی و حق رای، سرنوشت گریزناپذیر آنان باشد. دانش و تجربه‌ی انسانی و مبارزاتی امروز می‌رود که میان دموکراسی پیش‌رفت و عدالت اجتماعی پیوندهای تازه‌یی بسازد. اما بی‌تردید، در چنین شرایطی درک و توقع از مفهوم دموکراسی تغییر خواهد یافت.

در الجزایر، تقلید از سنت‌های دموکراسی فرانسوی توانست برای مدت کوتاهی احیا شود. همین فرصت، آشکارا مکتب سیاسی تندروی اسلامی را با آرای گسترده‌ی مردم به صحنه‌ی قدرت رهنمون شد. دلیل فرهنگی و پیشینه‌ی چنین انتخابی هرچه باشد، نباید موضوع برای کسانی که از دموکراسی معنایی یک‌سان و ساده در سردارند، تفاوت کند. اما دیدیم که اقشار مسلط، به اضافه‌ی جریان‌های سیاسی ذی‌نفع جهانی، مقررات بازی را در لحظه‌های پایانی، آن جا که می‌رفت شکست‌شان قطعی شود، برخلاف تمام آیین‌ها و رویه‌های دموکراسی و انتخابات بر هم زدند. بهانه‌ی آن‌ها این بود که اگر ایشان بازی را برهم نزنند، برنده‌گان چنین خواهند کرد. این کار چند سال پیش در اتریش پس از پیروزی راست‌های افراطی منتسب به نوعی فاشیسم تکرار شد. این‌ها نمونه‌هایی از تعارض در مفهوم آزادی امروزند. واقعیت آن است که دموکراسی، وقتی طبقات اجتماعی مسلط، ابزار قدرت و نیروی سلاح در دست، آن را به زیان منافع خود می‌بینند، نابود می‌شود، یا استحاله می‌یابد یا در جای خود درجا می‌زند؛ به جای آن که فرآیندی، رو به پیش، و رو به رهایی نهایی همه‌ی انسان‌ها از همه‌ی اسارت‌ها باشد.

در شماری از کشورهای کم‌توسعه، مثلاً در برزیل و به‌ویژه در آسیای شرقی آن جا که بیزهای اقتصادی یا به زبان درست‌تر در اقتصاد سیاسی، کشورهای نیمه پیرامونی شکل گرفته‌اند، از نیمه‌ی سال‌های هفتاد تا میانه‌ی دهه‌ی نخست سده‌ی بیست و یکم (امروز که مقاله را ویرایش می‌کنم) رشد اقتصادی، هر چند بسیار ناموزون و به بهای بدتر شدن نظام توزیع درآمد و امکانات و به بهای از دست رفتن فرصت و امکانات بدیل و به زیان اقشار وسیع کم‌توش و توان مردم حاصل شده است. اما در تمامی فرآیند رشد، مردم به طور کلی - نه به طور عام - زیر فشار، در بی‌خبری، در تعصب‌های خرافاتی و به هر حال محروم از آزادی و فرصت‌های برابر و احساس هم‌پسته‌گی با یک‌دیگر و سایر مردم جهان باقی مانده‌اند. در عوض به اقشار مرفه حق و امکان انتخاب‌های مصرفی متنوع‌تر و به توده‌های محروم نیز فقط خیال رسیدن به همان رستگاری که اقشار

آزادی راه خود را نشان می‌دهد ۱۹

بالایی آزموده‌اند، نشان داده می‌شود. به عنوان مثال رشد اقتصادی به هرروی، با معیارهای متعارف، در کشوری مانند برزیل انکارناپذیر است اما در این کشور ده‌ها میلیون نفر فقیر و گرسنه و محروم و ناآگاه باقی مانده‌اند. می‌توان نشان داد پیش‌رفت‌ها جز با گونه‌ی سرکوب آزادی‌ها امکان‌پذیر نبوده است.

در کره، کشوری با رشد سریع از دهه‌ی هشتاد سده‌ی گذشته، دولت‌مردان کره‌یی و ماموران عالی امنیتی این کشور مدت‌ها است که نماینده‌گان جنبش‌های دانش‌جویی، کارگری و روشن‌فکران را که دست به تظاهرات آزادی‌خواهانه زده‌اند دشمنان راه رشد کره قلمداد می‌کنند. به تعبیری آن‌ها با معیارهای سرمایه‌داری درست می‌گویند. نظام سرمایه‌ی بین‌المللی که جزیره‌ی امن و مرکز بازاریابی کره را برگزیده است تحمل حرکت‌های حق‌طلبانه و آزادی‌خواهانه، به‌ویژه طرح شعارهای عدالت اجتماعی و هم‌سویی با ملت‌های محروم جهان را ندارد و سرکوب جنبش‌ها و آزادی‌خواهی این چنین، آنان را به سرمایه‌گذاری امیدوار می‌کند. اما شگفت‌انگیز در این میان برخورد شماری از روشن‌فکران مثلاً کره‌یی و ایرانی و برزیلی به ظاهر آزادی‌خواه است با آن‌چه گویا راه رشد را سد می‌کند. آن‌ها هم رشد را می‌خواهند، به سبک کره، هم آزادی را می‌خواهند، به سبک اروپا، و هم رفاه را می‌خواهند به سبک ایالات متحد. اما اگر بپذیریم این آرزوی سه‌گانه می‌تواند نه تنها خواست ایشان که خواست همه‌گانی هم باشد، آن‌گاه ناگزیر در چارچوب نظام سرمایه‌داری وابسته باید یا رشد بر باد رود یا آزادی یا رفاه. برزیل با حرکتی لاک‌پشتی و ناممکن می‌خواهد راه‌های فرعی دیگری را بپیماید. این‌جا است که آزمون آزادی‌خواهی واقعی در برابر خواست‌های در نهایت امتیاز طلبانه، یک آزمون قاطع تاریخی می‌شود.

اگر یک جامعه‌ی جهان‌سومی، آزادی می‌خواهد، ممکن است نخواهد برای دفاع از تشکلهای کارگری به اندازه‌ی کشور کره به سرمایه‌های خارجی، که کارگران نامتشکل و ارزان را می‌خواهند، راه بدهد و بنابراین از رشد اقتصادی، به آن اندازه، محروم بماند و نخبه‌گان نتوانند رفاه دل‌خواه و مصرف سطح بالای خود را داشته باشند. خیلی‌ها که شیفته‌ی همین دموکراسی جاری امریکایی هستند، همین‌جا هم، وقتی پای اسب رشد می‌لنگد، به این بهانه که مردم هنوز به مرحله‌ی بلوغ برای پذیرش آزادی نرسیده‌اند، آزادی سیاسی در یک کشور کم‌توسعه را رد می‌کنند یا برای آن محدودیت قایل می‌شوند.

کسانی هم هستند که به‌هرحال پیش‌رفت اقتصادی را پیش‌شرط آزادی‌های فردی و

اجتماعی به‌شمار می‌آورند. آن‌ها می‌گویند: اول رشد، بعد آزادی. اما برای شماری از ایشان، چه در جریان رشد و چه بعد از کسب نتایجی چند، طرح خواسته‌هایی چون امکان تشکیل اتحادیه‌های کارکنان و مصرف‌کننده‌گان، حق اظهار نظر طرف‌داران عدالت اجتماعی و برابری و طرف‌داران اولویت محرومیت‌زدایی و نظایر آن، همیشه، هم با رشد و هم با دموکراسی، مقوله‌هایی ناسازگار به‌شمار می‌آیند. نگاهی به راه‌بردهای توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی در کشورهای کم‌توسعه، وجود این تعبیر را نشان می‌دهد که گویا در کشورهای کم‌توسعه تنها زیان‌های دموکراسی غرب بروز می‌کند و بنابراین برای طرح مواردی چون حقوق اجتماعی و حق اظهار نظر گروه‌های مردمی نباید جایی وجود داشته باشد، چراکه مانع پیش‌رفت به حساب می‌آیند. محتوای غیر انسانی این راه‌بردها چنین است که توسعه‌ی آزادی و حق شکوفایی انسان را پیش‌رفت به حساب نمی‌آورد.

تناقض دیگری در مقوله‌ی آزادی در جهان سوم وجود دارد. نظری بر آن است که مردم بی‌سواد که بدون سابقه و فرهنگ دموکراسی هستند نمی‌توانند پذیرای دموکراسی باشند. یکی از راه‌حل‌هایی که مطرح می‌شود این است که دموکراسی را به نخبه‌گان بدهید و راه حل ارشاد را برای عقب‌مانده‌ها برگزینید. تناقض مضاعف در این است که به‌هر حال، برخورداری نبودن مردم از آزادی، بنا به همان استدلال پیشین تا ابد مانع ایجاد دموکراسی می‌شود. اما به‌جز آن، به حکومت اجازه می‌دهد تا خود، مرز بین افراد مستعد و نامستعد را برای آزادی و زمان‌سنجی آن بر عهده بگیرد. ببینیم جوامع دیگر چه تجربه‌ها و راه‌های دیگری را برای برون‌شد از بن‌بست‌ها برگزیده‌اند؟

کشور کوبا با دست‌آوردهای با اهمیت و انکارناپذیر اجتماعی در ریشه‌کن کردن عقب‌مانده‌گی عمومی، بی‌سوادی، بی‌بهداشتی و کاهش بسیار جدی بی‌کاری و گرسنه‌گی و فساد و ایجاد یک جامعه‌ی رها از وابسته‌گی به هزینه‌های خوش‌گذرانی ثروت‌مندان امریکایی، هیچ جایی در جدول دموکراسی، سیاست‌شناسانی که دموکراسی را تنها از راه انتخابات چند حزبی توصیف می‌کنند ندارد. فیدل کاسترو پیش از آن که یک تلاش‌گر رشد اجتماعی و حذف موانع واقعی توسعه‌ی انسانی، از جمله مداخله‌های سودجویانه‌ی قدرت‌های اقتصادی و سیاسی، قلمداد شود، از سوی دموکراسی یک‌سونگر و فریب‌کار، دیکتاتور نامیده می‌شود. آن‌ها پیروزی کاسترو در انتخابات ریاست جمهوری و انتخابات متعدد دیگر را توضیح نمی‌دهند، اما چیزی را مطرح می‌کنند که برای همه‌ی خواننده‌گان و کوشنده‌گان دموکراسی هم مطرح است، و آن، تکثر آرا است. من به تکثر لیبرالی و نولیبرالی که چیزی جز عفونت‌زایی سلیقه‌یی اقشار مرفه و تنوع‌طلب یا

سرگرمی‌سازی را به وجود نمی‌آورد اعتقادی ندارم. اما در کوبا تکثر دموکراتیک غایب است. این قابل انتقاد است. اما باید قاطع و منصف باشیم تا برسیم به این حقیقت که همه‌ی دست‌آوردهای مهم کوبا را در برابر فشارهای شکننده و مداخله و توطئه‌ی امپریالیسم امریکا که در عمل راه دموکراسی را برای کوبای زیر فشار اما مستقل بسته است ارزیابی کنیم. با این وصف، به‌رغم قابل فهم و تا حد زیادی قابل توجیه بودن حذف تکثر در کوبا، این وضعیت مطلوب نیست و وظیفه‌ی دموکراتیسم پی‌گیری خواست‌های اساسی دموکراتیسم است. من در این میان گناه اصلی را به گردن امپریالیسم می‌اندازم اما به اکراه دولت کوبا نیز بی‌توجه نمی‌مانم.

در همین راستا، جنبش نیکاراگوا که با انتخاب راه آزادی واقعی و حذف موانع آن، از سوی همان دیکتاتورهای فریب‌کار به تحمیل فشارهای نظامی و اقتصادی محکوم شده بود، از ادامه‌ی تحقق برنامه‌های رشد و رهایی خود باز می‌ماند و به کنار می‌رود. احترام به آزادی سیاسی، از سوی رهبران نیکاراگوا جای سپاس دارد. اما دل‌خوش داشتن به این آزادی آسیب‌پذیر و سطحی، بی‌تلاش برای رهایی واقعی انسان، حذف سیطره‌ی خارجی و ارتقای سطح زنده‌گی، فرهنگ، بهداشت، نابخشودنی است.

تلاش بزرگ رهبران و مردم کوبا برای تامین آزادی در هزاران کیلومتر دورتر، در خاک آنگولا و آن زمان که پرتغال فرتوت هنوز از مردم سیاه آن سامان کولی می‌گرفت و ایالات متحد از نتایج جنبش آزادی‌بخش و انتخاب‌های سوسیالیستی مردم واهمه داشت، ستودنی است. اما سکوت رهبران دموکراسی در سراسر جهان، در برابر سرکوب در سرزمین‌های دیگر نیرنگ‌آمیز است. رشد فرهنگی و اجتماعی مردم حفظ سطح زنده‌گی قابل قبول، در حالی که مقاومت بی‌رحمانه‌ی تحریم و محاصره‌ی اقتصادی نیز در بیش از چهل سال جریان داشته است و چندین ده بار اقدام برای ترور و کودتا در کوبا را از سوی «سیا» ثبت کرده است، البته قابل تحسین است، اما نابود کردن دست‌آوردها و معارضه‌ی آن با حق انتخابی که نتیجه‌اش را می‌شود پیش‌بینی کرد، جنایت‌بار است. به‌ویژه وقتی می‌دانیم اگر دموکراسی دست از پا خطا کند و جامعه را به سوی حذف منافع قدرت‌های مسلط بکشانند، شاهین کودتا و قلع‌و‌قمع از بالای سر پنجه بر سرش می‌زند، چنین انتخاب دموکراسی تو خالی و ناپایدار جنایت‌بارتر است. این‌ها هم تعارض‌های آزادی سیاسی هستند، مگر آن که این آزادی با یافتن مفهومی تازه ساختارهایی پابرجا بیابد. مفهومی که رهایی واقعی را در سطح زنده‌گی اقتصادی و اجتماعی و فردی برای بشریت از نو به گونه‌ی شجاعانه و عادلانه تعریف کند.

آیا این دموکراسی است که رشد و پیشرفت اقتصادی را می‌سازد یا برعکس؟ پیش از هر چیز در پاسخ نیاز به شناخت مفهوم دموکراسی و مفهوم رشد و پیشرفت داریم. اگر مراد از رشد اقتصادی، بالا بردن بازدهی سرمایه‌گذاری‌های داخلی و خارجی، در محیط‌های اقتصادی محدود و به نفع گروه‌های اجتماعی متمایز باشد، نه تنها چنین رشدی به دموکراسی نیاز ندارد، بل که به‌جز استثناهای قابل بحث، کمابیش هر نوع دموکراسی را موجب اخلاص می‌داند، مگر آن که چنان سنت پارلمانی و رقابت سیاسی مورد نظر باشد که روابط اجتماعی پایدارتر و مسالمت‌جویانه‌تری را برای ادامه‌ی فعالیت‌های سرمایه‌گذاری فراهم آورد. اما اگر به‌جای رشد ناموزون اقتصادی به توسعه‌ی انسانی همه‌جانبه، رشد پایدار با آثار قوی بر توسعه‌ی اجتماعی و توان‌های درون‌زا و ارتباط‌های بین‌المللی مفید بها داده شود آن‌گاه باز هم نیازی به دموکراسی فریبنده و نیرنگ‌آمیزی نیست که حاصلی جز منزوی کردن مردم و کشاندن‌شان به صحنه‌ی رقابت و انتخاب‌های بی‌ثمر اثری ندارد. در این‌جا مفهوم دموکراسی، همانا توسعه‌ی نهادهای دموکراتیک، فزون‌سازی کرامت، عزت‌نفس و کیفیت زنده‌گی فردی و اجتماعی انسان و افزایش درجه‌ی مشارکت‌های واقعی است. در این‌جا دیگر دموکراسی یک وسیله‌ی رشد نیست، همان‌طور که یک هدف انفعالی رشد اقتصادی نیز به‌شمار نمی‌آید. دموکراسی این‌جا درون مجموعه‌ی هدف‌ها و ابزارهای توسعه‌ی عمومی اجتماعی - اقتصادی قرار می‌گیرد. دموکراسی این‌جا از خود نیرنگ‌زدایی می‌کند، نه این‌که سایه‌های زنگار بسته‌ی فریب‌کاری را به جان بپذیرد و پس از مدتی وجدان دروغین، ناآگاهی و انتخاب سیاسی از سرناگزیری و ساختار ناعادلانه را حاکم سازد.

دموکراسی ابزار رشد اقتصادی و اجتماعی است، زیرا یک فرآیند رشد پایدار، بی‌مشارکت آگاهانه و داوطلبانه‌ی مردم، به‌ویژه مردمی که باید بار محرومیت و تلاش را بر دوش کشند، نامیسر است. اما دموکراسی هدف رشد اقتصادی و اجتماعی نیز هست و آن وقتی است که مفهوم آن به اعتلا و رهایی انسان از قید و بندهای بازدارنده، تغییر می‌یابد. در این صورت انگیزه‌ی رشد اقتصادی با انگیزه‌ی رشد انسانی ادغام می‌شود و باز جای زیادی برای طرح‌های رشد موضعی و نافراگیر باقی نمی‌گذارد. وقتی دموکراسی این‌گونه به هدف تبدیل می‌شود، از حد آزادی ساده و شرکت در انتخابات محدود و معین به مرزهای آزادی‌های ژرف سیاسی، بیان‌اندیشه و نگارش و تعاطی آزادانه و کارآمد فکر و هم‌سازی نیروها و از همه بالاتر، به رهایی فردی می‌رسد. رابطه‌ی هدف - ابزاری

آزادی راه خود را نشان می‌دهد ۲۳

دموکراسی، ناگزیر دموکراسی را یک فرآیند تکاملی می‌انگارد که با فرآیند گسترش عدالت اجتماعی شانه‌به‌شانه است.

دموکراسی بر پایه‌ی امکانات نابرابر کشورهای کم‌توسعه و پیرامون نه کارآمدی دارد و نه بقا و چه بسا به جای تکامل به نفی و تمسخر خود دست می‌زند. دموکراسی نمی‌تواند با فقر و محرومیت دوام بیاورد یا توسعه پیدا کند. به هر حال خرد انسان امروز به ما آموخته است که دموکراسی بر پایه‌ی امکانات نابرابر، می‌تواند ضمن هر اثر نیکو یا پذیرفتنی، راه را برای تقویت اقشار اجتماعی صاحب نفوذ که مانع رشد همه‌گانی هستند، برای نابیه‌سامان کردن ساختارهای اقتصاد و بدتر شدن توزیع درآمدها، برای ناکارآمد کردن ارتباط جهانی، به‌ویژه با قدرت‌های اقتصادی و نظامی و سرانجام برای رشدیابی دشمنان واقعی آزادی باز کند. بنابراین دموکراسی که یک فرآیند پرتلاش، آگاهانه و پی‌گیر است، به بهترین صورت در فرآیند توانمند شدن، عدالت، مشارکت، حق انتقاد و گسترش آگاهی‌ها تبلور می‌یابد.

امروز، دیگر، رسیدن به مرحله‌ی از رشد و رفاه اقتصادی، که در خور انسان محروم‌مانده‌ی جهان کم‌توسعه باشد، ده‌ها سال به تاخیر افتاده است و هیچ پیش‌شرطی برای اتخاذ راه رشد سریع، انسانی، مطمئن، با هویت و پایدار وجود ندارد. به همان‌سان، باز امروز، هیچ پیش‌نیازی نیز از نوع ضرورت مقوله‌های فرهنگی و اجتماعی اقتصادی برای گام نهادن در فرآیند آزادی انسانی، که جزو جدا ناشدنی توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی عادلانه و رهایی و رستگاری فردی است، در جهان ما قابل تایید نیست. این پیش‌نیازها یا کار را موقوف به محال یا آن‌قدر کند می‌کنند که از آن برای خوش‌بختی و رهایی و حقوق انسانی واقعی کاری بر نمی‌آید. این پیش‌نیازهای بهانه‌جویانه یا از استبدادگرایی و برتری‌طلبی یا از ترس از آزادی دیگران ناشی می‌شود. اگر آزادی‌های سیاسی پشتوانه‌ی آزادی‌های بیان و اندیشه برای مشارکت‌جویی در امور زنده‌گی جمعی و آن نیز راه رسیدن به آزادی فرد است، اگر به جای هرج و مرج قدرت‌مدارانه‌ی فردی و گروهی، نیروهای رستگاری همه‌گانی ضامن پیروزی روح فردی است، و اگر رشد اجتماعی - اقتصادی همه‌گانی ماندگار و صلح و عدالت انسان را از اسارت‌های هولناک جهان ما نجات می‌دهد و بدین‌سان با فرآیند آزادی فردی پیوند می‌یابد، پس هیچ‌گونه نگرانی از مدیریت اجتماعی رشد و آزادسازی واقعی و نتایج رهایی از بندها، توجیه منطقی ندارد. آزادی راه خود را نشان می‌دهد، همان‌طور که استبداد راه خود را می‌یابد و توجیه می‌کند.

شبح سرگردان باز می گردد؟!*

در سخنانی که ژیرینوفسکی برای اعلام مبارزه‌ی انتخاباتی علیه یلتسین که قرار است در ۱۶ ژوئن امسال [۱۹۹۶] برگزار شود ایراد کرد خطاب به وی گفت: «ای نیکلایویچ کار جنگ را در قفقاز یک‌سره کن، اگر پای‌گاه شورشیان (و منظورش این‌جا مردم چچن بود) را با بمب‌های ناپالم به آتش نکشی، آن وقت در انتخابات ۱۶ ژوئن می‌بازی و بعد نوبت من است که همه‌ی این کارها را اول ژوئیه (یعنی همان روز آغاز ریاست جمهوری) انجام بدهم». دیدگاه امریکا، اسرائیل و راست‌گرایان افراطی روسیه به اضافه‌ی گروه‌های مافیایی حاکم بر سرنوشت اقتصاد همه‌ی کشورهای تازه استقلال‌یافته بعد از فروپاشی، آن است که شورشیان چچن عناصری نامطلوب‌اند، زیرا آن‌ها آماده‌گی گسترش دادن کار خود و کشاندن جنگ گریزگرایانه از حکومت مستبد و نالایق و ناموفق حاکم، به داغستان و نقاط دیگر قفقاز شمالی و حتا ماورای قفقاز را دارند. رزمندگان یا شورشیان چچن (هر نامی که روی آن می‌گذاریم) بر بنیاد اعتقادات اسلامی افراطی یا بنیادگرا می‌جنگند، اما نشانه‌های بازگشت بخشی از کل ناراضیان چچنی یا غیر چچنی به جنبش سوسیالیست رادیکال در تمامی منطقه و غرب خزر از چشم مسلح ماموران سیا و کا.گ.ب مخفی نمانده است. به نظر می‌رسد ژیرینوفسکی همان نقش خطرناک‌ترین را بازی می‌کند تا مردم متمایل به چپ به یک افعی واقعی رضایت دهند: یلتسین. همان‌که اکنون مدعی است مساله‌ی بیماری قلب و اعتیاد به الکل و فشار خون و فشارهای ویژه‌ی امریکا را حل کرده و از بیمارستان - یا آسایش‌گاه - بعد از دو ماه با نیرو و سلامت به سرکار بازگشته، آماده‌ی کارزار شده است.

مجله‌ی تایم هم از او چون مرد توانمند غضبناکی نام می‌برد که خیره به چشمان ژنرال‌هایش (از گراچف وزیر دفاع گرفته، تا وزیر کشور و فرمان‌دهی کل مرزبانی و رئیس

امور امنیت) می‌نگرد، بر میز می‌کوبند و از ایشان نتایج مربوط به پایان توفیق‌آمیز جنگ و حل رسوایی گروگان‌گیری بیرون می‌آورند. حتی به وسیله‌ی ستیزه‌جویان چپنی را می‌خواهد. در همان حال مجله‌ی تایم اشاره می‌کند که آن موقع ژنرال‌ها از هیبت یلتسین خجالت کشیده، سرشان را پایین انداخته بودند.^۱

مشهور است که ژیرینوفسکی اساساً یک یهودی است و از سوی پیچیده‌ترین دستگاه امنیتی اسرائیل مأموریت دارد راست‌گرایی افراطی را چونان خون در رگ‌های بخشی از ملت بدواند (ولو آن‌که موضوع به بروز احساسات ضد یهود منجر شود). به هر حال یلتسین فقط در برابر او نیست که باید بجنگد و خود را مرد تعادل و قدرت و اصلاحات و امید رسیدن به زنده‌گی امریکایی نشان بدهد.

جریان راست و جریان‌های جهانی نگران آن، فقط از جناح ماورای خشونت به آرایش نیرو نپرداخته‌اند. آنان چشم به راه مرد ملایم و ناسیونالیست نسبتاً محبوب دیگری نیز به صحنه‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی‌اند. او یک ژنرال بازنشسته‌ی ارتش و دارای محبوبیت و وجهه‌ی قهرمانی است. نام او الکساندر لبد و در جست‌وجوی بازگرداندن عظمت از دست رفته‌ی روسیه است و قرار است به مردمانی که از فساد و تقلب آشکار دستگاه یلتسینی و هسته‌های سرمایه‌داری بوروکراتیک ناراضی شده و به تنگ آمده‌اند، پاسخ مساعد گوید. تا به حال کسی نشانه‌یی از این که این شخصیت منفرد وفاداری جدی چندانی به سوسیالیسم نشان بدهد ندیده است. اما سوسیالیست‌های ملایم او را از خود می‌دانند و سوسیالیست‌های تندتر نیز چندان با او سرعناد ندارند. اما کارکرد ضعیف او در انتخابات «جوامع روسی» او را مردی برای عبور از پیچ و خم‌های رسیدن به قدرت نشان نمی‌دهد. او چون یلتسین نیست و حمایت لازم را از منابع مالی داخلی و خارجی ندارد.

یلتسین درس مهمی از این دو کاندیدای ملی‌گرا و از جریان چپ گرفته است. دیدگاه همه‌ی آن‌ها در یک چیز مشترک است: وزیر خارجه‌ی سابق دستگاه یلتسین هیچ چیز جز یک «آقای بله قربان گو» نیست. منظور ایشان آن است که آندره‌یی کوزیروف وزیر خارجه‌ی پیشین در برابر رقبای اروپایی و ایالات متحد همیشه تسلیم بوده است. بررسی‌های عمومی درباره‌ی نحوه‌ی برخورد به مسایل اقتصادی و روابط بین‌المللی نشان نمی‌دهد که هیچ‌یک از راست‌گرایانی چون ژیرینوفسکی از حزب «لیبرال دمکرات»، چرنومیردین از «حزب خانه‌ی ما روسیه» یا بلوگو از حزب «لیبرال»، می‌خواهند یا

می‌توانند در صحنه‌ی بین‌المللی به تشکیل یک ساختار گسسته از جهان کاپیتالیستی دست بزنند. گیریم ممکن است وزیران خارجه یا ژست دیپلماتیک آن‌ها با یک‌دیگر تفاوت داشته باشد. این‌که امید موفقیت برای کسب قدرت و استفاده از آن در راه هدف‌های اعلام شده - مانند اعلام الحاق اجباری جمهوری‌ها به وسیله‌ی حزب ژیرینوفسکی - تا چه حد تحقق‌پذیر است، به بحث دیگری احتیاج دارد.

به هر حال جریان اصلاح‌طلب به رهبری یلتسین، گیج‌سر و ناتوان از آرایه‌ی یک استراتژی مشخص در زمینه‌ی اقتصاد و سیاست خارجی و وحدت ملی، غرقه در فساد و ناکارآمدی اداری، رودررو با مشکلات حاد اقتصادی، آسیب‌های اجتماعی و جرم و جنایت، در لحظات آخر ناگزیر شده است امتیازهایی بدهد تا بتواند در انتخاباتی که خودش می‌گوید نه برای «قدرت» بل که برای «خاطر روسیه» در آن شرکت می‌جوید، برنده شود. او یوگنی پریماکف را به‌جای کوزیرف در پست وزارت خارجه نشانده، در حالی که این کار آشکارا نارضایتی غرب را به همراه داشت. یلتسین یاد گرفته است که اگر هم از این نارضایتی‌ها می‌ترسد، دیگر رنگ و روی‌اش را نبازد غرب با تنها گذاشتن او، آبروی این کمونیست - دیکتاتور و بوروکرات سابق و کاپیتالیست فعلی را پاک برده است. اما پریماکف، ظاهراً شخصی است اگرچه، مانند یلتسین باقی مانده از دوران بوروکراسی گذشته، اما هنوز تا حدی وفادار به آرمان سابق و روسیه، نگران و ناراحت از غرب. او تا این اواخر هم در سرویس اطلاعات خارجی کار کرده و طرف‌ها را خوب می‌شناسد. یلتسین شاید برای نشان دادن حسن نیت نهانی خود به غرب و شاید هم از ترس بالا گرفتن قدرت سوسیالیست‌ها - کمونیست‌ها - به هر حال پریماکف را نه با قدرت لازم بل که برعکس با بیش‌ترین احتیاط ممکن بر مسند وزارت خارجه نشانده و دور و بر او را پر کرد از یک شورای تصمیم‌گیری.

نتایج انتخابات ۱۷ دسامبر ۱۹۹۵، برای غرب، یلتسین و جریان‌های راست سخت نومیدکننده و حتا ضربه‌یی بود: حزب کمونیست به رهبری گنادی زیوگانف توانست ۲۲ درصد آرا را به دست آورد و به بالاترین موفقیت برسد و آرای خود را به دو برابر حزب بعدی، یعنی حزب لیبرال دمکرات ژیرینوفسکی برساند. نظرهای کارشناسی وارد به امور روسیه و جمهوری‌های تازه استقلال‌یافته بر آن‌اند که بخش اعظم شرکت‌ناکرده‌ها در انتخابات، دارنده‌گان تمایلات چپ هستند. آن‌ها ممکن است با روند پیروزی‌های یک‌به‌یک، تشویق شوند و به میدان عمل پا بگذارند. زیوگانف در نخستین روزهای انتخابات خواستار استعفای چرنومیردین، نخست وزیر شد. اما هنوز نشانه‌یی از این‌که

بتواند کنترل کامل را در دست بگیرد، پدید نیامده است. امروز جهان غرب او را نقطه‌ی شروع قدرت‌مندی برای انتخابات ریاست جمهوری به حساب می‌آورد. گرچه تصمیم خود وی هنوز کاملاً مشخص نیست.

اما حزب کمونیست از مجموعه‌ی از نارسایی‌ها و فرو بسته‌گی‌های درونی رنج می‌برد: گنج‌سری به جای برخورداری از یک استراتژی روشن و سنجیده و داهیانه، تاکتیک‌های به هم پیوسته و قابل اصلاح به اضافه‌ی برخورداری نبودن از تجربه‌آموزی و سازمان‌دهی ابتکاری ویژه و یافتن تدابیر اقتصادی و سیاسی برای نجات ملی و برای بازپیوندی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی با متحدان و بالاخره نداشتن دیپلماسی مستقل و مبرا از آسیب‌پذیری. چنین حزبی نمی‌تواند دست بالا چیزی را فراتر از آن مردم و به‌ویژه آن کارگرانی که از تمامی تمهیدهای سرمایه‌داری و اصلاحات بازارگرایی ناامید شده‌اند به خود بخواند. این حزب، نیرویی توانمند و پایدار برای ایجاد یک ساختار نوین چپ مستقل و رو به رشد نیست. چپ در روسیه بی‌هم‌پیوندی سوسیالیسم و آزادی، بی‌رشد دادن سطح مصرف توده‌ها، و بی‌کم کردن شکاف تکنولوژی تا حد لازم و بدون ایجاد فرهنگی بالنده در نسل‌هایی که انقلاب دیگری را، این بار شاداب و امیدبخش، از راه ساختن جامعه و برخوردارشدن فردی، تجربه می‌کنند، نخواهد توانست جامعه‌ی پویا، بر پایه‌ی ارزش‌های انسانی، حافظ محیط زیست و برخوردار از رشد و عدالت بنا کند. این برنامه‌ها از سیاست‌های فعلی حزب کمونیست که فعلاً از فرصت‌ها بهره می‌گیرد به دور است. حزب کمونیست نیاز دارد سوسیالیست‌های دموکرات واقعی را به مثابه‌ی پشتوانه‌های قوی در جامعه‌ی ناپسته و متحول و آزاد که نسل‌ها خود سرنوشت خویش را تعیین می‌کنند، بسازد. اما این، در جهانی که به سرعت رو به توحش هرچه بیش‌تر نظامی و پلیسی سازمان‌یافته‌ی دولتی و گشایش دیوانه‌وار بازارها، سرکوب و سلطه‌ی فرهنگی و بی‌خویش‌تنی‌های نسل‌ها گذاشته، جنگ‌های ضد شورش و ضد انقلابی وحشیانه‌ی را ابتکار می‌کند، به‌تنهایی کار یک حزب سیاست‌کار نیست.

اما یک حزب مدعی، می‌تواند در کنار تلاش برای ایجاد پای‌گاه‌های داخلی قوی، به انقلاب‌هایی واقعا انقلابی بیاندیشد و برای آن گام‌های سنجیده بردارد، با پشتوانه‌ی پویا و دموکراتیک که به‌روزی همه‌گانی و پذیرش اصل نقد خویشان را برای ساختن جامعه‌ی بهتر در دستور کار دارد. آیا حزب بازسازی شده‌ی کمونیست روسیه، همان است که باید باشد؟ واقعیت این است که با همه‌ی نطفه‌های دیکتاتوری و کارکردهای غیر سوسیالیستی که در بلشویک‌های متشکل، پس از جنگ‌های داخلی روسیه وجود

داشت، کماکان در آن تشکل، امیدهایی قوی‌تر نهفته بودند تا در دل حزب بازسازی شده‌ی فعلی. در آن زمان بلشویک‌ها به چیزی که، به موجب درک آن زمان به آن کم‌تر نیاز داشتند تا امروز، بیش‌تر پرداختند تا حزب کمونیست فعلی، که به موجب ضرورت‌های زمان به آن نیازی حیاتی دارد. و آن پیوند نیروی گسترده‌ی رده‌های مردمی است با آگاهان و کارشناسان و روشن‌فکران، از طریق سازمان‌دهی پویا.

حزب کمونیست روسیه، گاهی خواب قدرت شوروی سابق را می‌بیند. چنین حزبی نمی‌تواند بینش سیستمی نوین و دیالکتیک را در هم آمیزد. به این سبب به گونه‌یی تاکتیکی کاری می‌کند که در واقع پایه‌های اصلی استراتژی و مواد متشکله‌ی خون در جریان حزب را می‌سازد: ائتلاف با ملی‌گرایان معترض به حکومت فعلی به منظور کسب قدرت برای احیای شوروی. این کاری است درست خلاف حرکت بلشویک‌ها که از جریان‌هایی چون سوسیالیست‌های انقلابی، منشویک‌ها، روشن‌فکران چپ و نیروهای دموکراتیک دوری گزیدند. با این وصف کار ائتلاف امروز می‌تواند حتا یک گام به پس باشد: ائتلاف با نیروهای فرصت‌طلب راست‌گرای افراطی - و گاه مشکوک - که هرگز چیزی به نام قدرت‌یابی مردم، مقابله با جریان توحش و سلطه‌ی جهانی، تامین عدالت اجتماعی و از این گونه مقوله‌ها را بر نمی‌تابد و تنها در جست‌وجوی بسیج خلاقیتی «مست و منگ»^۲ است تا به پیروزی بدون آگاهی دست یابد. چنان که انقلاب‌های آشنایی در دهه‌های هفتاد و هشتاد چنین کردند.

حزب کمونیست بی‌ائتلاف نمی‌تواند به قدرت برسد؛ بی‌قدرت نمی‌تواند پیش‌تاز بماند و بی‌ماندن در صف اول رده‌آرایی احزاب سیاسی روسیه، در واقع زنده نمی‌ماند. اما درست نکته‌ی تعارض‌آمیز در همین جا است که این حزب اگر به آن ائتلاف وسوسه‌انگیز و موثر هم دست بزند از حیث سیاسی می‌میرد. آن‌ها با این کار آماده‌ترین و آگاه‌ترین نیروهای اجتماعی را، که حتا در صف لیبرال‌ها هم می‌توانند به جای خود نیرویی برای ایجاد یک جامعه‌ی مدنی مستقل و قوی باشند، از دست می‌دهند. مهم‌تر، آن‌ها نه تنها جمعیت ۱۶۰ میلیونی روسیه، اوکراین و کشورهای بالتیک را به تجزیه و ناامیدی می‌کشانند بل که بیش از ۱۱۰ میلیون نفر از مردم آسیای مرکزی و قفقاز را که به حدود ۱۵ نوع ملیت و قومیت تقسیم شده‌اند، رودرروی حاکمان و بوروکراسی جدید قرار می‌دهند.

ممکن است روس‌های عادی در این میان تا مدت‌ها زیر تاثیر نیروی جادویی برتری‌طلبی و ابرقدرتی ملی دچار مانیای سیاسی شوند و ملت‌های دیگر را محکوم به پیوستن به یک جامعه‌ی بزرگ ببینند، اما این شور بیمارگونه، آن‌جا که باز عقب‌مانده‌گی و کم‌مصرفی و توتالیتاریسم ساینه می‌افکند، پایان می‌گیرد. آن‌گاه یا باید مردم زیر ستم، از روس و غیر روس، با یک‌دیگر متحد شوند و سازمان‌دهی کنند و در برابر گروه‌های حاکم و ارتش آماده به وحشی‌گری پایان سده‌ی بیستم (از نوعی که هابزبام برای‌مان تشریح می‌کند) بایستند و سپس خود را در برابر ماشین عظیم بربریت ضد شورش غرب بیابند و به هر خزیه‌ی در هر کجای جهان پناه ببرند، یا بمیرند یا بسازند. آیا این سازمان‌دهی جدید، چیزی جز محکومیت دیگرباره‌ی تحزب کمونیستی از نوع پس از نواستالینی نخواهد بود؟ پاسخ قطعاً مثبت است. به‌این‌ترتیب هشیاری احزاب چپ و دموکراتیک در روسیه‌ی امروز، نه تنها به آگاهی و آینده‌نگری بل که هم‌چنین به مشی‌یی بر پایه‌ی نقد گذشته و نقد خویش‌ن نیاز دارد و به شجاعت پذیرش اصل اراده و آزادی مردم و خویش‌ن‌داری در برابر وسوسه‌ی قدرت به هر شکل ممکن.

در کشورهای آسیای مرکزی و قفقاز، خیلی زود تعارض و جنگ و عوارض عقب‌مانده‌گی بروز کردند. لازم به یادآوری است که برخلاف نظریه‌ی مرکز-پیرامونی، که به نادرست درباره‌ی شوروی سابق به کار می‌رود^۱، در دوران حکومت شوروی، به‌رغم عقب‌مانده‌گی‌های جمهوری‌های آسیای مرکزی و قفقاز و به‌رغم بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌های کاملاً ناسازگار با آرمان رسمی اعلام‌شده از سوی سوسیالیسم واقعاً موجود شوروی، باز هم خالص انتقال ارزش به زیان کشورهای یاد شده نبود^۲ و زیر ساخت‌های عمده و اساسی در همین جمهوری‌ها بنا شدند. در آسیای مرکزی «کانال قره‌قوم» و زه‌کشی‌هایی برای گشودن آن به کشتزارهای بزرگ پنبه و گندم، کارخانه‌های پتروشیمی و نساجی، توسعه‌ی شهری و خانه‌سازی در کنار عقب‌مانده‌گی‌های عمومی وجود داشتند. اگر کنسرسیوم «آیوک» توانسته است طرح بهره‌برداری نفتی موسوم به «زودرس» را براساس میدان نفتی باکو با هدف ۷۵۰ هزار بشکه در روز از فردای آغاز سده‌ی جدید اعلام دارد و اگر رییس جمهور آذربایجان، حیدر علی‌اف آن‌را بزرگ‌ترین

۱- مثلاً در کتاب: الهه کولایی، اتحاد شوروی از تکوین تا فروپاشی، تهران، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت خارجه، ۱۳۷۲.

۲- رئیس دانا، فریرز، رشد اتکایی، اتحادیه‌ی اقتصاد و خط‌مشی حمل و نقل: ایران و کشورهای آسیای مرکزی، آسیای مرکزی، سمینار منابع و ظرفیت‌های آسیای مرکزی و قفقاز، انتشارات مرکز مطالعات آسیای مرکزی و قفقاز، تهران، ۱۳۷۴.

پروژه‌ی سده می‌نامد، مطلقاً نمی‌توان همه‌ی برکت را -که نصیب سرمایه‌داری صنعتی غرب و پای‌گاه‌هایش می‌شود- به حساب دلارهای امریکایی و پوندهای انگلیسی و ۹ کشور دیگر عضو کنسرسیوم گذاشت. در واقع زمینه‌سازی‌ها و سرمایه‌گذاری‌های طولانی مدت اتحاد شوروی بود که توانست بخش اصلی این برکت را امروز تامین کند.

در میان کشورهای تازه استقلال یافته، دو کشور گرجستان و قزاقستان وضع ویژه‌ی دارند. حدس می‌زنید که این وضع از وجود سلاح‌های اتمی انبارشده در این کشورها ناشی می‌شود. برای مثال قزاقستان براساس یکی از بررسی‌های به عمل آمده، ۵ سال پس از استقلال، مالک ۱۰۴ موشک بالستیکی قاره‌پیمای مجهز به حدود ۱۲۰۰ کلاهک هسته‌یی و ۴۰ هواپیمای بمب‌افکن سنگین از نوع تی‌یو-۹۵ ام مجهز به ۴۲۰ موشک کروز بود که در پناه‌گاه‌های ایمنی گاستلو و جنگیزتوبا مستقر بودند. چندی پیش از سوی نورسلطان نظربایف رئیس جمهور قزاقستان به اطلاع جامعه‌ی بین‌المللی رسیده است که قزاقستان به کشوری عاری از تسلیحات اتمی تبدیل شده است. رئیس جمهور در گزارش خود به پطرس غالی، دبیرکل وقت سازمان ملل متحد، انتقال کلاهک‌های اتمی قاره‌پیما به روسیه و نابودسازی کلاهک‌های ذخیره شده در مرکز زیرزمینی پالاتنيسک را دست‌کم تا سال ۲۰۰۰ اعلام داشت (این آخری البته کمی مشکوک است). اما مسلم است که نظربایف تصمیم خود را برای آن که یک متحد گوش به فرمان اصلاح‌طلبان گروه یلتسینی- یا هر حکومت محافظه‌کار دیگر- در روسیه باشد گرفته است. او گرچه مرد با قدرتی است، اما زیرک هم هست. او می‌داند که در حدود ۳۵ درصد از کل جمعیت قزاقستان روس هستند. وسوسه‌ی روس بودن قزاقستان حتا سولژنیتسین، این قصه‌نویس را که غرب به دانایی و صلح‌طلبی و آزادی‌خواهی مشهورش کرد، به وسوسه آورد. نظربایف در رقابتی پنهان با ازبکستان- و با اعلام ظاهری دوستی و روابط مودت‌آمیز- قصد دارد سرور و قدرت برتر آسیای مرکزی باشد. او با تسلط بر شرایط اجتماعی و کنترل و جهت‌یابی آرای مردم توانست با ۸۵ درصد آراء خود را به‌ظاهر تا سال ۲۰۰۰ و در واقع مدام‌العمر رئیس جمهور اعلام کند. او از واقعه‌ی آلماتا، یعنی اولین قیام مردم از زمان گورباچف بر علیه بوروکراسی و تسلط مسکو، درس‌هایی گرفته است که به درد روزگارش می‌خورد؛ قیامی که در آن امکان برقراری یک حکومت مردمی و حتا متمایل به ادغام یا اتحاد با چین نشانه‌های خود را بروز داد. برای حکومتی به رهبری شخصی چون نظربایف، حرف‌های زیادی وجود دارد و آن این که قزاق‌ها ممکن است خیلی زود سر به شورش بردارند. حتا امریکا نیز از این رئیس جمهور نسبتاً نافرمان چندان خوشنود

نیست. این به معنای آن است که وی تصمیم ندارد از ترس هم‌مرزی با روسیه، وجود روس‌های قزاقستان، خطر چین و نفوذ تاریخی روسیه و به خاطر تبدیل به قدرت برتر شدن، دست به ارتباط مستقیم بیش از اندازه با غرب بزند. تقریباً همه‌ی چیزهای اصلی با اجازه‌ی روسیه. حتماً اگر قرار باشد از نیروی اتمی نیز استفاده‌هایی بکند.

اما در این جا نکته‌ی ظریفی نهفته است. قزاقستان اول باید بر سر مکانی که می‌باید بمباران شود به نتیجه برسد، کجا است این مکان؟ روسیه؟ ایران؟ همسایه‌گان؟ یا چین؟ در هر حال بمب اتمی مناسبت ندارد. تا آن جا که به روسیه و چین مربوط می‌شود زور نظامی و اتمی و فنی قزاقستان کارآمد نیست؛ به‌ویژه وقتی نیروی زمینی و هوایی این کشور به درد هیچ نوع نفوذ و بهره‌برداری بعد از بمباران اتمی نمی‌خورد. در مورد همسایه‌گان یا کشورهای منطقه نیز اساساً مسأله‌ی در حد درگیری برای نابود کردن طرف که نابودشدنی هم نیست، پیش نمی‌آید. به‌ویژه آن که تهدید متقابل اتمی از جای دیگر حتماً به کار خواهد افتاد. اما هیچ‌کس تأکید نمی‌کند که درگیری نظامی بیش‌تر در منطقه، به خاطر نفوذ و نفاق‌افکنی و سودجویی قدرت‌ها احتمال خیلی کمی دارد. رقابت با ازبکستان، برای تبدیل شدن به قدرت منطقه‌ی، از طریق تهدید اتمی امکان‌پذیر نبوده است. با این وصف، قزاقستان به پای‌گاهی برای امریکا به منظور تهدید چین تبدیل نشد. قدرت شخصی نظربایف، زمینه‌های احتمالاً موجود اتمی، امکان چرخش به سمت چین، به‌ویژه از سوی جریان‌های مستقل از دولت و بالاخره تمایل به هم‌پسته‌گی با روسیه، غرب را تا حد زیادی از قزاقستان ناامید کرده است. با این حال، به‌نظر نمی‌رسد که دستگاه دولت قزاقستان بخواهد به طور کامل راه را برای تشکیل یک جامعه‌ی سوسیالیستی یا سوسیال دموکرات و مستقل و جدا از تأثیر اصلاح‌طلبان باز کند. موفقیت‌های نسبی جریان چپ در ازبکستان، دولت قزاق‌ها را بیش‌تر و بیش‌تر به سمت اصلاح‌طلبی، ملی‌گرایی و وحدت با روسیه کشانده و می‌کشاند.^۵

در جنگ ارمنستان و آذربایجان، که به اشغال ۲۰ درصد از خاک آذربایجان توسط ارمنستان انجامید- در حالی که منطقه‌ی مورد منازعه، قره باغ کوهستانی، فقط ۶ درصد از مساحت مزبور را تشکیل می‌داد، روسیه به حمایت از ارمنستان از راه‌های مختلف وارد عمل شد. گرایش بسیار غرب‌گرا و پان‌ترکیسم بی‌اثر و تو خالی دولت

۱- لطفیان، سعیده. وضعیت اتمی قزاقستان و امنیت منطقه‌ی سمینار/امنیت و سیاست خارجی در آسیای مرکزی و قفقاز

قبلی (ابوالفضل ایلچی‌بیگ) و شکست او در برابر ارمنستان بهانه‌یی برای ملی‌گرایان آذری فراهم آورد تا برای بر سر قدرت آوردن حیدر علی‌اف، مردی که گورباچف او را به خاطر زیاده‌روی در لیبرالیزه کردن دولت شوروی کنار گذاشته بود، وارد عمل شوند. نیروهای کارگری چپ و دموکرات‌های آذربایجان در این شخص هنوز امیدهایی می‌دیدند. او با به قدرت رسیدن پیش از حل مسالهای قره‌باغ توانست قرارداد نفتی سده را به سود کنسرسیوم به رهبری امریکا منعقد کند!

به نظر می‌رسد یک شبه اسرائیل (ارمنستان) و یک شبه عربستان سعودی (آذربایجان) در منطقه‌ی قفقاز در حال شکل‌گیری است. حیدر علی‌اف هم چهره‌یی چندان متفاوت با ایلچی‌بیگ نشان نداد، به استثنای این که وی مرد سیاست دیده و زیرکی است و حالا هم در حال رفع خطر یک کودتا است از نوعی که خود و سرهنگ کودتاچی‌اش پیروزمندانه انجام دادند. کنار گذاشتن ایران از کنسرسیوم و تحمیل مسیر خط لوله به سمت بندر جیحان در ترکیه، آذربایجان را هرچه بیش‌تر به یک محل سرمایه‌گذاری اقتصادی و نقطه‌ی توجه غرب تبدیل می‌کند. مسایل گرجستان، چین، قره‌باغ همه می‌توانند فرصت‌هایی گران‌بها برای کمپانی‌های نفتی در بهره‌برداری مطمئن از منابع آذربایجان فراهم آورند. اما همه‌ی این مسایل قاعدتا در سرزمین‌های مورد بحث ما، باید به نوبه‌ی خود بتواند وحدتی عمیق و قلبی در میان نیروهای آزادی‌خواه، ترقی‌خواه و عدالت‌خواه منطقه فراهم آورد.

جنگ در قفقاز پا به مرزهای خطرناکی می‌گذارد. تمهید حیدر علی‌اف در غیر مذهبی کردن دولت آذربایجان در واقع بیش از آن که حرکت به سوی رشد مادی و فنی و یا آزادی‌های فردی و اجتماعی باشد، سرآغازی بود برای نشان دادن حسن نیت به ارمنستان، ارامنه‌ی آذربایجان، و نیز برای آرایه‌ی چراغ سبزی به دولت‌های غربی و صاحبان سهام کنسرسیوم. بعضی‌ها می‌گویند حکومت‌هایی از این نوع ترجیح می‌دهند مخالفان خود- دموکرات‌ها و چپ‌های مخالف با اصلاح‌طلبی جاری- را با ایجاد بهترین شرایط اجتماعی نابود کنند.

متأسفانه نشانه‌های زیادی در این باره که روشن‌فکران، مردم آگاه و جنبش مردمی در سراسر قفقاز به درک متقابل منافع و احترام یک‌دیگر نایل آمده باشند در دست نیست. کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها در این کشورها مطلقاً در حال پیش روی نیستند، اقلیت‌گرایی و تعصب قومی رو به گسترش است و از سوی حاکمان اصلاح‌طلب روس همه جا دامن زده می‌شود. با این وصف، نشانه‌های دیگری هم در دست است که از

پایداری سنت‌های ترقی‌خواهی و استقلال و مردم‌گرایی فلسفی و عملی، به‌ویژه در قفقاز و ماورای قفقاز، حکایت می‌کنند. شاید مقابله‌به‌مثل خودبه‌خودی مردم در لهستان و روسیه و اوکراین و مجارستان و ازبکستان در برابر حکومت‌های فاسد، ناتوان و فرقه‌باز که منجر به قدرت‌یابی نسبی کمونیست‌ها شد، بتواند بر این مردم نیز تاثیر بگذارد و آن‌ها را به حرکت وادارد. اما خطا است اگر فکر کنیم نیروهای چپ و دموکرات تنها در برابر ناتوانی و بی‌ثمری حکومت و اصلاح‌طلبان و گروه‌های برژنفی - پرسترویکایی - نولیبرالی می‌توانند و باید گام به جلو بگذارند. در واقع این ناتوانی‌ها می‌توانند تنها ارزش تاکتیکی داشته باشند. ولی اگر به مثابه‌ی یک راه‌برد و سیاست محوری برگزیده شوند، نتیجه‌ی جز کشاندن رهبران کمونیست به دور تازه‌ی از بازی سیاسی و زدوبند و فرصت‌طلبی، به جای بهره‌جویی از آزادی‌ها برای آزادی‌های بیش‌تر و برای عدالت، نخواهد داشت.

اتحاد میان نیروهای مرفعی در آسیای مرکزی و قفقاز و روسیه و کشورهای حوزه‌ی بالتیک نمی‌تواند در راستای تحقق آرزوهای نوتزاریستی یا نواستالینیستی شکل بگیرد. ماهیت این مناطق با یک‌دیگر متفاوت‌اند. فرهنگ و مذهب در این کشورها با قدرت عجیبی ایفای نقش می‌کنند. تنها هم‌سویی‌های اقتصادی و محیطی و برخورداری از امکانات توسعه‌ی اجتماعی و فرهنگی است که می‌تواند ملت‌ها را به یک‌دیگر نزدیک کند و آن نیز راه دشواری را در پیش دارد، ولی نه راهی است بی‌آغاز و پایان و نه خالی از تجربه‌ها و راه‌نماها و منزل‌گاه‌ها. بی‌تردید، مشارکت نیروهای مرفعی در دولت‌هایی که دارای سوگیری کافی استقلال‌طلبانه و دموکراتیک هستند و تلاش برای نشان دادن نقش حضور غارت‌گرانه و جنگ‌افروزانه‌ی سرمایه‌های امپریالیستی، بی‌نظارت دولت‌های ملی و مردم‌گرا، سرنوشت غم‌انگیزی را برای ملت‌ها رقم می‌زند.

سال‌ها تجربه پس از قدرت‌یابی لخ والسا و رکود و فقر و عقب‌مانده‌گی توده‌ها ناشی از این موفقیت، تحقیر ملت روس و از دست رفتن شدید امکانات رشد صنعتی و پس روی بی‌وقفه‌ی اقتصاد، حضور اقتصاد ریشه‌دار مافیایی تقریباً در تمام آسیای مرکزی و قفقاز جنگ‌های داخلی - و مثلاً بهانه‌جویی‌ها علیه حکومت تاجیکستان - نشان داده‌اند که این واقعیت دارد که فروپاشی شوروی را با دیدگاه کارکرد یک سیستم جهانی می‌توان توضیح داد: درست است که عوامل اصلی درونی برای اثرگذاری تخریبی کامل یک زلزله با درجه‌ی ریشتر نه چندان بالا آمده بود، اما بحران در شوروی هم‌زمان بیان‌گر بحران در جهان سرمایه‌داری غرب است که در جست‌وجوی گسترش بازارها به تخریبی کمک کرد که اکنون جز فراخواندن غارت‌گران و سودجویان کاری از او برنمی‌آید. اکنون نوبت به

بهرمرداری از خرابه‌ها، از زیر دریای خزر، از سیبری و از بازارهای سراسر آسیای مرکزی و غربی و اروپای شرقی رسیده است؛ نه نوبت یک طرح مارشال نو بر صفحه‌ی گسترده‌ی شوروی سابق. چنین است، زیرا سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ی جهانی، خود، در بدترین شرایط بحران به سر می‌برد و در آینده نیز نه از آن رهایی خواهد داشت و نه از درگیری‌های سیاسی و نظامی.

تمایلات ضدونقیض در میان نخبه‌گان روسیه زیاد است. برای نمونه روزنامه‌نگار فعال و اعتباریافته‌ی به نام شچکوچیخین (که در سال‌های اخیر برای هفته‌نامه‌ی لیتراتورنیا گازتا می‌نوشته است و بیش‌تر وقت خود را از زمان اصلاحات گورباچف صرف مبارزه با فساد و در سال‌های اخیر مبارزه با مافیای روسی می‌کند) پس از به توپ بستن دوما توسط نیروهای یلتسین، خود را سخت از این رفتار برآشفته نشان داد. او که در زمان گورباچف عضو کنگره‌ی ۲۲۵۰ نفری نماینده‌گان خلق‌ها بود، پس از آن که کنگره تعطیل شد، قسم خورد که دیگر هرگز برای چنین اموری اقدام نکند. او برای مدت چهار سال به همان روزنامه‌نگاری علیه بدی‌ها و فساد و مافیا ادامه داد. اما بالاخره وقتی اقتصاددانان اصلاح‌گرا گرگوری یاولنيسکی از وی خواست کاندیدا شود. او پذیرفت زیرا فکر می‌کرد افکار عمومی در روسیه به هیچ گرفته می‌شود و او، خسته از نوشتن‌های مکرر، باید کاری برای مردم بکند. این شخصیت محبوب لیبرال‌های غرب که مجله‌ی تایم صفحه‌ی ویژه را به او اختصاص داده است، البته سوگند خود را با اصرار یکی از اعضای رهبری اقتصادی جناح اصلاح‌طلب - یلتسین - می‌شکند، بی آن که لحظه‌ی تردید کند چه کسانی به‌جز همین نوع اقتصاددانان مسوول فقر و پس‌روی و یا مسوول نادیده انگاشتن افکار عمومی و اخلاقی در انتخابات و به توپ بستن مجلس بوده‌اند. او اصلاً نمی‌پرسد سر رشته‌ی اقتصاد مافیایی و گروه‌های تبه‌کار رسمی و غیررسمی در کجا است و آینده‌ی آن در آینده‌ی روسیه چیست؟ همه می‌دانند دستگاه حکومتی یلتسین بزرگ‌ترین رواج‌دهنده‌ی فساد است؛ زیرا خودشان با بسته‌گان‌شان بخش اعظم دارایی ملی را با عنوان خصوصی‌سازی برای خود برداشتند.

وقتی شچکوچیخین با هم‌گروه‌های خود از حزب لیبرال به رهبری یابلوکو (حزب ۴۶ نفری و چهارمین گروه پارلمانی) به دوما رفت و وقتی حزب کمونیست برای به دست آوردن مقام سخن‌گوی مجلس در اولین تلاش خود ۱۰ رای کم آورد، کمونیست‌ها به یابلوکو و از جمله روزنامه‌نگار کم‌فایده‌ی چون شچکوچیخین روی آوردند. یابلوکو زیر فشار شدید حزب «خانه‌ی ما روسیه» و جناح ژیرینوفسکی قرار داشت تا مبادا به

کمونیست‌ها رای بدهد و رای هم نداد. در دور دوم نیز کمونیست‌ها شکست خوردند. اما آن‌ها بالاخره در دور سوم برنده شدند. وقتی یلتسین نگرانی خود را از این متحدان طبیعی تذهیب‌کار و منزّه و منتقد و تعادل‌بخش اعلام داشت آن‌ها اعلام کردند واقعیت ندارد که با کمونیست‌ها متحد شده‌اند، زیرا ایشان خود تقریباً از همان روزهای نخست پارلمان می‌توانستند از نیروی کافی برخوردار شوند. حال آقای شچکوچین خود را روباهی در لانه‌ی مرغ‌ها تصور می‌کند و به هر ترتیب به کمیسیون اطلاعات دوما راه یافته است تا ظاهراً عوامل فساد و بی‌نظمی را (به نفع چه کسی؟ و تا چه حد ریشه‌یی؟) رفع کند. اما بعضی‌ها به حضور چنین شخصیت‌هایی خنثا اما در عمل متحد جناح‌های راست و طرف‌دار سرسخت امریکا مشکوک هستند؛ به‌ویژه وقتی ایشان در کمیسیون اطلاعات دوما حضور دارند و با اتخاذ رویه‌هایی که از ایشان چهره‌هایی محبوب می‌سازد چوب لای چرخ طرف‌داران حل ریشه‌یی مسایل اجتماعی می‌گذارند، ولی او درباره‌ی ژیرینوفسکی فقط می‌گوید: «او سروصدایی است که زمینه را برای بحث نا آرام می‌کند». او هم چنین گفته است اگر حمله‌ی دیگری به پارلمان صورت گیرد فقط نقش یک روزنامه‌نگار ناظر و بی‌طرف را ایفا خواهد کرد. حال خیلی چیزها از ادعای قیام او به نفع افکار عمومی، مبارزه با فساد، عضویت در کمیسیون اطلاعات و احتمال به توپ بستنی دیگر به دست اصلاح‌طلبان وابسته و چشم به راه سرمایه‌های خارجی، دست‌گیرمان می‌شود.

مایکل مندل بائوم (استاد دانش‌گاه جان‌هاپکینز در واشنگتن) می‌نویسد دو روش اصلی ما در روسیه در سال ۱۹۹۳ یعنی تلاش برای ایجاد اقتصاد بازار در این کشور و برای سرپا نگه‌داشتن یلتسین به هر قیمت، به درد همان سال ۹۳ می‌خورد (که به نادرست آن را اصلاحات می‌نامیدیم). برای سال ۹۶ باید آن سیاست را به دور انداخت.^۱ مندل بائوم با اشاره به سخن‌گوی وزارت خارجه‌ی امریکا، می‌گوید این که یلتسین معاون نخست وزیر، آناتولی چوبای، را با آن که تنها کسی بود که یلتسین را در راه اصلاحات مورد نظر ما می‌پایید (و راستی او کارگزار کی یا کجا بود؟) کنار گذاشت، نشان می‌دهد یلتسین در انتخابات ژوئن راه خود را خواهد پیمود، نه راه ما. شاید عوض کردن وزیر خارجه نیز هشدار دیگری برای امریکایی‌ها بوده است. به هر حال سرنوشت تراژیک

۱- تایم، ۱۱ فوریه‌ی ۱۹۹۶.

۲- تایم، همان جا.

یلتسین فقط از چهره‌ی آزادی‌کشی و پارلمان‌سوزی و الکلیسیم و نابودکردن ارزش‌های ملی و حذف دست‌آوردهای اقتصادی و نابودی عدالت اجتماعی و اشاعه‌ی فساد و ارتشا و گسترش اقتصاد مافیایی بیرون نمی‌آید؛ بل که از این‌جا رانده‌گی و از آن‌جا مانده‌گی این شخصیت جنبه‌ی دیگری از این تراژدی است. شخصی که به واقع تعبیر کابوس لنین بود که در بستر مرگ چیزی را پیش‌بینی می‌کرد چون یک بوروکراسی ظالم و دورو که «کمیته‌ی مرکزی حزب را تهدید می‌کند».

مفسر یادشده با ابراز لطف تعصب‌آمیز به سیاست خارجی امریکا درباره‌ی روسیه می‌گوید این موردی استثنایی است که وزارت خارجه‌ی ما اقدام به دخالت در تعیین اعضای کابینه‌ی یک کشور می‌کند! و می‌گوید به همین روی است که ملی‌گرایان افراطی تا حد انفجار به بدبینی رسیده‌اند. البته او نمی‌گوید خواص بازسازی‌های این افراط در چیست و خود محصول کدام نوع مداخله (لابد باز هم استثنایی) هستند. به‌هرروی، مفسر مایکل مندل باثوم می‌گوید سیاست اقتصادی چوبای یعنی کنترل عرضه‌ی پول، حذف سوبسیدها از صنایع و سرمایه‌گذاری‌های ناکارآمد و ادامه‌ی جریان انتقال دارایی‌های در مالکیت دولت به بخش خصوصی نادرست نبوده برای ادامه‌ی حیات اقتصاد روسیه ضروری هم هست، وگرنه کشور روسیه از هم می‌پاشد (منظور او چیست؟ یعنی این‌که کمونیست‌ها به قدرت می‌رسند؟ یا منافع سرمایه‌گذاری امریکا به مخاطره می‌افتد؟) به گمان او صندوق بین‌المللی پول که چند میلیارد دلار به روسیه وام داده است، این پیام را به روسیه رسانده که اگر برابر برنامه حرکت نکند دیگر از وام و یاری خبری نیست و البته انتظار داشت که چنین پیامی از سوی امریکا نیز تکرار شود. از سوی او مسایلی اساسی زیر نادیده گرفته می‌شوند:

- نتایج مصیبت‌باری که اتخاذ سیاست‌های بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول به بار آورده است.

- مگر ایالات متحد و صندوق و بانک نسبت به نیازهای روسیه چه یاری موثری رسانده‌اند که پی‌درپی و بیش از حد به رخ کشیده می‌شود؟

- مشاور اقتصادی یلتسین یعنی پروفیسور هاکز از هاروارد (که البته می‌تواند مظهر سیاست‌های راست افراطی جدید پیش‌نهادی برای روسیه، در دستگاه یلتسین باشد) چه‌گونه توانسته است برتر از هر نیروی نظامی و مداخله‌ی امنیتی روسیه را از پای درآورد؟

- پروفیسور مندل باثوم می‌گوید که سیاست‌های مناسب برای سال ۹۳ یعنی تعقیب

هدف ادغام یک روسیه‌ی خوش‌بخت و صلح‌آمیز و دموکراتیک در جامعه‌ی بین‌المللی، برای سال ۹۶ مناسب نیست. او باز می‌افزاید حال که کمونیست‌ها به سوی قدرت پیش می‌روند سیاست پیشین امریکا احمقانه است.^۱ او نمی‌گوید، اما از محتوای کلام‌اش به‌خوبی درمی‌یابیم که حال وقت مقابله با کمونیست‌ها است با هر تمهید مناسب سیاسی یا امنیتی یا نظامی؛ وقت مداخله و وقت جانداختن اجباری سیاست راست افراطی امریکا - بانک - صندوق و وقت دور انداختن مهره‌یی سوخته و قدرت‌طلب چون یلتسین است که نتوانست کمونیست‌ها را از صحنه‌ی تاریخ باز بشوید، بل که خود گاهی گیج‌سرانه زیر تاثیر آن‌ها و یار نیروهای «به‌ظاهر یا به‌واقع» ضد امریکایی قرار می‌گیرد.

به این ترتیب به نظر نمی‌رسد برای پیروزی، نیرویی قوی‌تر از این تمهیدها بتواند به کار بیفتد: جلب حمایت گسترده‌ی مردم به‌ویژه کارگران و دهقانان و روشن‌فکران و دیوانیان عادی؛ ایجاد فضای زنده‌گی و جامعه‌ی واقعا دموکراتیک در روسیه و کمک به ایجاد آن در سرزمین‌های همسایه و هم‌پیمان؛ برقراری وحدت غیر زورمدارانه و یا ایجاد زمینه‌های همکاری موثر و پویای اقتصادی در منطقه؛ یافتن راه‌کارهای عملی برای هم‌سازی طرح‌های عدالت اجتماعی و دموکراسی گسترده؛ جلب حمایت قومیت‌ها و فرهنگ‌ها و نجات آن‌ها از توطئه‌های غرب و بازسازی گام‌به‌گام صنایع به‌ویژه با رشد فن‌شناسی و گسترش صنایع مصرفی به جای قرار گرفتن در مدار مسابقه‌ی تسلیحاتی ابلهانه و خائنانه برانداز؛ بازسازی تعاونی‌های کشاورزی برای نجات کشاورزی درهم‌گسیخته از بی‌سروسامانی و تامین داخلی مواد غذایی و سرانجام در انزوا قراردادن و افشای امریکا و اروپای غربی که تا دندان مسلح به سلاح‌های اتمی هستند و معلوم نیست دیگر برای چه و در برابر چه کسی به سلاح‌های تخریبی و کشتار جمعی و به دامن زدن خشونت متمایل‌تر شده‌اند.

در مقابل، فرار از دموکراسی و پاییدن فرصت‌ها برای پریدن بر مسند قدرت همان قدر برای سوسیالیست‌ها شکست‌خوردنی و از حیث تاریخ دور انداختنی است که دل دادن به بازی بی‌فایده‌ی دموکراسی سطحی و بی‌اثر بر زنده‌گی محرومان و اشغال نوبتی کرسی‌ها و پست‌های پارلمانی و دولتی، که جز رسوایی و بی‌ثمر ماندن در برابر مردم ارزشی ندارد.

یاس آزادی، امید استبداد*

دوستی، با اطمینان از این که می‌پذیرم، به من گفت حالا جا دارد درباره‌ی شرایطی که استبداد را بر می‌گرداند، یا درباره‌ی استبدادپذیری بنویسی. من که ترجیح می‌دادم، و می‌دهم، در آن وقت در باب سیاست مسایل جهان و بحران‌های منطقه‌ی بنویسم و در ضمن با آن که می‌دانستم قرار است درباره‌ی ماهیت جامعه‌ی مدنی و فرآیندهای مشارکت مردم یا امکان سلطه‌ی دولتی، کسان دیگری بنویسند، باز این پیش‌نهاد را در جا پذیرفتم. نه برای آن که اطمینان او را به یاس تبدیل نکرده باشم، یا نه برای آن که گمان می‌کردم پیش‌نهاد او به‌جا است. درست برعکس، چون می‌خواستم یک یاس دگرگون‌کننده پدید آورم، نوشتم. و خیال می‌کنم شمار زیادی از خواننده‌گان هم مثل این دوست من فکر می‌کنند. پیش از ادامه‌ی بحث باید توضیح بدهم که یاس دگرگون‌کننده دیگر چه نوع یاسی است.

هر یاسی، البته که نابودکننده، خشکاننده‌ی امید، متوقف‌کننده‌ی حرکت، عامل دل‌سردی و افسرده‌گی و خودکشی و از این جور عوارض نیست. بعضی یاس‌ها سرآغاز امید زنده‌گی‌اند. آن محقق‌ی که در «یافتن جواب» در آن نمونه‌برداری لوله‌ی آزمایش‌گاهی مایوس می‌شود، خوب، می‌رود به سراغ لوله‌های دیگر، داروهای دیگر، ترکیب‌های دیگر. ما که نگفتیم از آزمایش‌گاه بیرون شود و تف و لعنتی هم به شانس خود بکنند و دیگر آن طرف‌ها هم پیدایش نشود و راه به بازار و بسازفروشی و دلالی تجارت خارجی و این قبیل مشاغل امیدبخش ببرد. فقط گفتیم بی‌خودی، وقت خود را روی این لوله‌ی آزمایش نگذارد.

محقق دیگر در جست‌وجوی یافتن راه حلی برای رشد تولید و دعوت از

سرمایه‌های خارجی در مناطقی از جنوب کشور است. وقتی از فلان منطقه‌ی آزاد، در شرایط موجود و یا در شرایط مشخص آتی ناامید شد باید برود به یک منطقه‌ی آزاد دیگر و به یک مکان سرمایه‌گذاری دیگر بیندیشید؛ حال چه منطقه‌ی آزاد باشد یا نباشد. او نباید در پافشاری بر یک جای به‌خصوص به اصطلاح لج کند. او باید تحرک و امید و انعطاف داشته باشد و روحیه‌ی پژوهنده (و این چیزی است که محققان ایرانی خیلی کم دارند). اما بعضی‌ها چه می‌کنند؟ پافشاری‌های بی‌معنی و بی‌محتوا و بی‌پایه. البته اکثریتی هم دچار ناامیدی و یاس همه‌جانبه‌ی فلسفی و منطقی و تاریخی و زیست‌محیطی و جغرافیایی - و همه روی هم - می‌شوند.

و مثال سوم. امیدهایی را نسبت به یک مدیریت جامع در یکی از راس‌های هرم سیاسی کشور به دل راه می‌دهی. بعد یکی یکی نشانه‌هایی از نشدن، به ثمر ننشستن، بی‌ریخت از آب درآمدن، مشکل افتادن و از همه مهم‌تر بروز عوامل و نیروهایی درست همانند همان قبلی‌ها و در همان ساختار، با تغییرات محتوایی ناچیز، به چشم می‌خورد. خوب، پرسش این است که یک نفر امیدوار سیاسی چه‌قدر باید صبر کند و مایوس نشود و دل خوش بدارد؟ آن قدر که آفتاب عمرش به لب کلاغ‌پر برسد؛ و آن وقت دیگر راست راستی موقع ناامید شدن است؟ آخر کدام عاقلی می‌آید آن موقع مایوس شود؟ یا این‌که تا بگویی یک به دو، می‌رود و مایوس می‌شود و چله می‌نشیند و سرش را مدام به تاسف به این شانه و آن شانه پرت می‌کند؟ اما می‌شود هم یک آدم عاقل سیاسی جای مایوس شدن را برای خود محفوظ بدارد و یواش یواش وقتی نشانه‌ها به حدی از هنجارهای عقلایی و تجربی و تاریخی رسید بگوید، جان من، این نشد کار، این یک معطلی و دل‌خوشی جدید است مگر آن‌که اوضاع چنین شود، چنان شود و نشانه‌های جدی بروز کند. البته یک عده هستند که همیشه می‌گویند: «صبر کن» یا «درست می‌شود». من یکی با این اصطلاح خیلی آشنا هستم از زمان شاه تا امروز وقتی در تاکسی کسی لب به شکایت از امور مملکت می‌گشاید، هستند کسانی که به علامت نشان دادن خرد قلابی خود، و یعنی این‌که ما خودمان هشیار و وارد هستیم و می‌دانیم که گوینده‌ی حرف خودش مامور است - در حالی که خواسته یا ناخواسته بهترین نیروی شهری دستگاه، خودشان بودند، از سرمرد رندی در می‌آمدند و می‌گفتند: «درست می‌شود».

به هر روی، اگر کسی می‌گوید احساس یاس می‌کنم. معنای حرف‌اش، به نظر من، این نیست و نباید هم باشد که از این آب و خاک یا از همه چیز در این روزگار سیر و

دل سرد شده است. معنای حرف او این است که عزیزان، این راه یا به ترکستان است یا به معطل آباد و دیگر این که می‌تواند مسوولانی را از خود ممنون سازد که گفته‌اند وقتی نقد می‌کنید باید راه حل هم نشان دهید. راه حل نشان دادن که نمی‌تواند برای تعیین تکلیف درباره‌ی راهی که در آن روانه‌مان کرده‌اند صورت بگیرد. خلاصه این که اگر چیزی مشکوک در پشت و ته کار نیست و همه چیز به اصطلاح راسته حسینی جلو می‌رود باید بالاخره ابزار ناامیدی‌ها هم جا داشته باشند و نمی‌توان گفت تا پایان شاه‌نامه و آخر پاییز و موقع برداشت کرچک - که بسی بعدتر از سر خرمن است - صبر کن و گرنه فلانی‌ها می‌آیند و می‌زنند توی دهان شما. واقعا همه هم می‌دانند و آن ناظر فهمیده و چیزدان مفروض بحث ما بیش‌تر می‌داند که فرق است میان غر زدن و بی‌صبری کردن و لجاج ورزیدن با هشدار دادن برای زمانی که از دست می‌رود و عمری که کوتاه است و تجربه‌ها؛ که پیر و جوان دسته دسته می‌میرند و به نسل‌های بی‌تجربه و گسسته از تاریخ چیزی نمی‌دهند. «فرق است میان آن که یارش در بر با آن که دوچشم انتظارش بر در». آن اولی اصلا چرا ناامید شود از وضع پر رونق «واقعا موجود» و آن دومی باید نگران سرنوشت‌اش و آینده‌اش باشد. سرشت انتظار این است.

این مثال بدان آوردم تا آن دوست بداند و دیگر با آن همه اطمینان از من پرسشی نکند که پاسخ‌اش یاسی دگرگون‌کننده باشد. یعنی ضروری می‌شود تا اگر «دلی داری و حسرت درناها» پس «در این قفس تنگ» نخوانی. از این خواندن مایوس شوی و به «ماندابی» دیگر بیاندیشی. یعنی این که ضرورتی ندارد وضع واقعی را وضع به هر حال موجود بدانی. واقعیت‌گرایی نو در جست‌وجوی ساختن جهان واقعی دیگری است، هر چند آرمانی، به جای پذیرش جهان «واقعا موجود» ناپسند.

خوب، می‌پرسد کدام شرایط است که استبداد را بر می‌گرداند؟ من می‌پرسم کدام استبداد؟ آن که در دل و جان مردمان ریشه کرده است و سابقه‌ی پدرسالارانه و شبان-سلطه‌گی (و به قول محمد مختاری شبان-رمة‌گی) و استیلای وحشت بر روح و تجزیه‌ی شخصیت آدمی دارد؟ همان که از پیش‌رفته‌ترین خرد برای تامین نیازهای انسانی، صرفا نیرویی می‌سازد برای آن که قلدری بر صحنه بیاید، آن هم نه از آن معمولی‌ها بل که از آن گونه که از قلدرستان‌ها می‌آیند، و حالا یا نان را تقسیم می‌کند - از نوع چپ‌روانه‌ی افراطی - یا همه را سر جای‌شان می‌نشاند مگر آن حضرات بخش خصوصی را که به نظم و نسق به سیاق خودشان احتیاج دارند (از نوع راست‌گرای افراطی).

اگر این مورد نظرات است پس آن دوست بداند و آگاه باشد چه‌گونه ممکن است به

این نتیجه برسد که این بدسگالی از تن‌ها بیرون رفته است. مگر مبارزه فرهنگی دامنه‌داری را برای اعتلا و آزادی روح و منش انسانی سراغ کرده است؟ نه. پس بهتر بود می‌پرسید چه‌گونه می‌توان آن را از جان و تن جامعه بیرون کرد؟ در پاسخ پرسشی که نپرسیده است می‌گویم: ایجاد اعتماد به نفس، در توده‌ها، تقویت فرهنگ آزادی‌خواهی (سال‌ها است شنیده‌ایم که «ملت ار بداند ثمر آزادی را برکند زبن ریشه‌ی استبدادی را») احساس برقراری و پایداری عدالت مردم، قاطعیت پایان‌ناپذیر در برابر تجاوز به حقوق ملت از سوی دولت‌هایی که پی‌درپی حتا ریاکارانه به گونه‌یی برگزیده‌ی ملت‌اند. این کار را باید آن گروه محدودمانده‌ی نخبه‌گان که آتش آزادی و مردم‌گرایی در دل‌شان شعله می‌کشد بی‌هیچ وقفه به پیش ببرند. دوست من باید این حرف‌های فرارجویانه‌ی فیلسوفان بی‌خون را که «باید تک تک مردم خودشان خوب شوند تا جامعه خوب شود»، کنار بگذارد. نه! من و او باید آزادی و عدالت را پاس‌داری کنیم وحشت و رمیده‌گی و تسلیم‌شده‌گی را از دل هم‌میهنان‌مان بیرون بیاوریم. خواهیم دید که چه کار دشواری است وقتی از اولین روزها می‌شنوی که «بابا لابد خودشان یا خارجی‌ها به تو اجازه داده‌اند تا به دلایلی از این حرف‌ها به زبان بیاوری».

اما اگر استبداد مربوط می‌شود به آن قوه‌ی قهریه‌ی کور و آدم‌خوار و سلطه‌گری که به هیچ روی حضور و سرزنده‌گی آدمیان را نمی‌تواند تحمل کرد و همه را سر به زیر می‌خواهد تا هدف‌های معین را در خدمت منافع مشخص طبقاتی و گروهی در سکوت مرگ‌بار بره‌های سر به چرا بگیرد، پس باید ببینیم تا چه حد چنین نهادی شرش از سر جامعه کوتاه شده است؟ باید ببینیم تا چه حد مردم آماده شده‌اند وظایف دفاع از حقوق خود، منافع جمعی، آزادی فردی، آب و خاک میهن، شرافت و آرمان خود را به وسیله‌ی نیروهای خودشان بر عهده بگیرند و به جای اختاپوس و غول ستم و وحشت و تنبیه و کشتار بنشانند؟ باید ببینیم تا چه حد می‌توانیم واقعیت و سابقه‌ی استبداد و رنگ و جلاها و زهرها و چنگال‌ها و چکمه‌ها و مهمیزهایش را بشناسیم. ظلمت حکومت نظامی تنها یک نوع از خفقان دیکتاتوری است. در جهان امروز سخت است که چنین حکومتی در لبه‌ی اول قرار گیرد. البته اگر فرصت باشد، مردم ناتوان افتند و دست توطئه‌گر امپریالیسم و مداخله‌ها کار کند همه چیز ممکن است پیش بیاید. شکست مشارکت مسالمت‌آمیز مردم در انتخابات، مثلاً در الجزایر، قدرت‌یابی صهیونیستی - فاشیستی دوباره‌ی لیکود به رهبری نتانیاهو در اسرائیل بعد از آن همه تلاش برای مذاکره و صلح و ناتوانی در تشکیل حکومت با حداقل حضور مردم در

سومالی، همه نشان می‌دهند که واقعا شرافت سیاسی میان مبلغان نیروی سلطه‌گری جهانی چه قدر پایین است.

با این وصف درست است که استبداد می‌تواند بازگردد، اما بهتر است دوست من بداند که این بازگشت می‌تواند در پوشش انواع و اقسام لباس‌ها ظاهرا شود و این بسته‌گی دارد به درجه‌ی آماده‌گی و مقاومت مردم، روحیه‌ی مقاومت، چه گونه‌گی سازمان‌دهی نخبه‌گان، شرایط جهانی و مداخله‌ها، و نیروهای سلطه‌جوی پنهان و آشکار اقتصادی (مگر یادمان رفته است آن‌چه در تاریخ معاصر ما آمده است و آن این که جناحی از سرمایه‌داری و بازاریان چه نقش مهمی در اجرای طرح کودتای سیا علیه حکومت ملی دکتر مصدق ایفا کردند). اما مهم‌تر آن است که بدانیم معمولا آن‌چه برمی‌گردد چیزی است که هرگز از میان نرفته بوده است. آزادی نیم‌بند و مقطعی و دل‌خوش‌دارنده که نمی‌شود سنگر و چراغ آزادی در برابر تهاجم ظلمت استبداد دیکتاتوری یک هفت سر اژدها. وقتی قسمت‌هایی از بدن خودکامه‌گی به زیر خاک می‌رود، احتمالا نمرده است، فقط مخفی شده است. حتما اگر قسمت‌های دیگر آن را سوزانده باشی، باز قسمت مخفی‌شده می‌تواند چنگ و بال درآورد، از اندیشه‌ی تسلیم‌شده‌گی و واداده‌گی آدمیان بهره برد و در لباسی تازه و با نیرنگی تازه و با قوه‌ی قهریه‌ی تازه بیاید و همه چیز را بر سر مردمان خراب کند. این، اما، بخش پیچیده‌ی کار است. ساده‌تر آن است که خوش‌خیالی کنیم، یاس به دل راه ندهیم و ببینیم جلوی چشمانمان ایده‌هایی که برای تحول در یک لحظه فرصت به دل‌های مردم افتاده و به تظاهر سامان‌مند سیاسی در انتخابات راه یافته بود، به ساده‌گی فراموش می‌شود. بازبینیم که هیچ هنجار نویی، نابه‌سامانی قدیمی را نمی‌لرزاند و چهره‌های مسوول همه‌ی مصایب در گذشته، مسوولیت‌های تازه‌تر می‌یابند و بی‌حضور نیرویی که برای آزادی پایدار راه می‌جوید، راه را برای تثبیت وضعیتی جدید بر پایه‌ی منافع قدیم باز می‌کنند و از همه مهم‌تر تلخ‌کامی‌ها و نامردمی‌ها و دشمن‌خویی‌ها و انسان‌براندازی‌های گذشته، به پای هیچ نقد و تردیدی نمی‌روند. در این صورت دوست من کجا می‌تواند نگران بازگشت پدیده‌ی باشد که هرگز روی بر نتابیده بود؟

متن سخنرانی در کنگره‌ی حزب سبز آلمان در ایالت «راین لند- فالس»*

ریاست محترم، خانم‌ها، آقایان، دوستان عزیز

بسیار مفتخرم که در کنگره‌ی سالانه‌ی حزب سبزها در ایالت راین لند- فالس به عنوان یک میهمان ایرانی شرکت و سخنرانی می‌کنم. مطمئن هستم که در ایران فعالان و طرفداران جدی صلح و آزادی و عدالت که برای توسعه‌ی پایدار تلاش می‌کنند، از این فرصتی که دوست‌شان به دست آورده است احساس خوش‌حالی و موفقیت خواهند کرد.

در مدت سه هفته‌یی که در کشور دوست‌داشتنی شما بودم به من بسیار خوش گذشت، بیش‌ترین سخنرانی‌های من به توضیح چه‌گونه‌گی، علت‌ها و راه‌حل‌های بحران محیط زیست در ایران اختصاص یافت. این بحث‌ها با ارتباطی که با دوستان سبز آلمان داشته‌ام پیوند داشته است. در این گفت‌وگوها توانستم نشان بدهم چرا بحران محیط زیست در ایران می‌تواند مانع رشد و ترقی مادی و پیش‌رفت اجتماعی و سیاسی در کشور ما شود و صلح و دوستی و رفاه بین‌المللی را نیز به خطر اندازد. ما با مسایل ویژه‌ی زیست‌محیطی روبه‌رو نیستیم بل که مجموعه‌یی از این عوامل، با هم، محیط زیست طبیعی و مصنوع ما را تهدید می‌کند. از جمله آلوده‌گی شدید هوا در شهرهای بزرگ که از کم‌ترین رشد صنعتی نیز برخوردارند، اما با رفت و آمد و ازدحام نامناسب و خودروهای فرسوده و دودزا و غیر استاندارد روبه‌رو هستند، در ایران برای سلامت انسان ویران‌گر شده است. جنگل‌ها به سرعت نابود می‌شوند، مراتع از بین می‌روند و به دنبال آن سیل‌های خانمان برانداز بر سر مردم محروم

*- آلمان، تریر ۲۳ اکتبر، ۱۹۹۹.

جاری می‌شوند. طرح‌های زیر ساختی که کارآمدی‌شان زیر سؤال است، خود، بی‌توجه به آثار منفی زیست‌محیطی به اجرا در می‌آیند. کم‌بود درآمد مردم و درآمد شهرداری‌ها مانع از اجرای فعالیت‌های بهداشت محیط می‌شوند.

من نشان دادم علت اصلی این بحران زیست‌محیطی در مسایل اقتصادی و سیاسی به شرح زیر است:

۱- فقر و نیاز موجب می‌شود مردم نادار برای تامین معیشت به محیط زیست دست‌اندازی کنند.

۲- بدتر شدن رابطه‌ی مبادله چه در داخل و چه در سطح تجارت بین‌المللی موجب می‌شود مردم نیازمند با از دست دادن ارزش‌های مادی خود، ارزش‌های هر چه کم‌تری به دست آورند و مجبور شوند به منابع و محیط به طور غیر عادی فشار آورند و به‌جز استثمار انسان، که گرفتار و قربانی آن‌اند، به استثمار طبیعت و محیط زیست مصنوع نیز بپردازند.

۳- دولت و نهادهای دولتی برای تامین هزینه‌های خود که چه بسا هیچ توجیهی ندارند، به جای صرفه‌جویی و کارآمدی و ترغیب رشد اقتصادی، خود به عامل بهره‌برداری مخرب از محیط طبیعی و انسجام فعالیت‌هایی هم‌چون تولید و فروش خودروهای غیر استاندارد دست می‌زنند.

۴- توزیع بسیار ناعادلانه‌ی درآمد و تبعیض موجب می‌شوند کم‌بودها از راه نادیده گرفتن سلامت اجتماعی تامین شوند و سودجویی‌ها حد و حساب نداشته باشند و یک‌سره به زیان مردم و محیط کار کنند.

۵- نبود اصل مشارکت سیاسی موجب دل‌سردی و بی‌اعتنایی مردم به زنده‌گی اجتماعی و محیط طبیعی شده است.

به‌هر حال فرآیند تحول سیاسی آرام ما در دو و نیم سال اخیر زیر فشار نیاز و خواست مردم آغاز شده است. اما این تحول مردم ضربه می‌بیند و قربانی می‌دهد. به باور ما، اما، دموکراسی و آزادی در کشور باید با فرآیند توسعه‌ی اقتصادی و عدالت اجتماعی - به‌ویژه عدالت و رفع تبعیض و ستم - هم‌زمان و همراه باشد. باید به طور واقعی عوامل خفقان و کشتار و سرکوب آزادی و حقوق بشر شناخته شوند و از حرکت بی‌محابای خود باز بمانند. به‌ویژه باید عاملان کشتارها و قتل‌های زنجیره‌یی و زندان‌های بی‌دلیل و فشارها، محاکمه شوند. باید فرآیند رشد اقتصادی در مسیری پایدار و هم‌ساز با حفاظت محیط زیست آغاز شود و سرمایه‌ها و امکاناتی که به ناحق

در اختیار انحصارگران قرار دارد برای فعالیت اقتصادی موثر (چه خصوصی، چه تعاونی و چه دولتی) آزاد شوند.

در این میان امید ما به جز همت والای مردم ایران و تلاش کارشناسان و روشن فکران مسوول کشور به هم‌دردی و هم‌دلی مردم انسان‌دوست جهان است و نه البته به مداخله‌های ناروا و جهت‌گیری به سمت این و آن جناح قدرت‌طلب و بی‌اعتنا به حقوق و منافع مردم.

دوستان عزیز، مردم ما خاطره‌ی ذهنی خوبی از حزب سبز در راستای صلح و دوستی و ترقی دارند. آنان به طور تاریخی و سنتی از عاشقان طبیعت و محیط زیست و صلح و دوستی بوده و هستند. اما اکنون گرفتار فشارهای ناخواسته‌یی شده‌اند که آنان را آزار می‌دهد و به واکنش‌های خاص وا می‌دارد. آن‌ها به هر حال شما را از پیش‌قراولان مبارزه‌ی جدید برای صلح و حفاظت از محیط زیست می‌دانند. آرزوی من این است که امید مردم نسبت به این مبارزه‌ی شما از میان نرود. این امید با پذیرش جنگ و تسلیم شدن شما به فشارهای قدرت‌های انحصاری و ماشین‌ها و اتحادهای جنگی لطمه می‌بیند و سپس به کدورت تبدیل می‌شود. هم‌چنین آرزو می‌کنم دوست‌داران شما به این نتیجه نرسند که سیاست‌مدارانی چند از میان دوستان آلمانی‌شان، به محیط انسانی و حقوق بشر در ایران بی‌اعتنا می‌مانند و همه‌ی منافع انسانی را فدای مصالح قدرت می‌کنند.

ما که هم‌چنین تعهدات سبزه‌ها به گرایش‌های مردمی در کشور آلمان را گرامی می‌داریم، بدیهی است از دخالت شما در جنگ بالکان و امکان فروش جنگ‌افزار به دولت‌های غیر دموکراتیک و خطرناک منطقه‌ی خاور نزدیک و خاورمیانه و جنوب آسیا نگران باشیم. من نماینده‌ی رسمی مردم ایران نیستم. اما مطمئناً آن‌ها مایل‌اند با مردم سخت‌کوش و صلح‌طلب آلمان به پای‌مردی حزب شما پیوند و برادری داشته باشند و در جهت آزادی و رفاه حرکت کنند.

پایدار باد دوستی بین دو ملت سرفراز آلمان و ایران.

هم‌سرایان و مخالف‌خوانان در ساختار سیاسی روسیه*

در روسیه ساخت سیاسی تازه‌یی در حال استقرار است که به نظر می‌رسد بیش‌تر جنبه‌ی تدوین‌شده‌گی دارد تا شکل‌گیری خودبه‌خودی. این ساختار پس از بحران و سرکوب پارلمان پیشین در اکتبر ۱۹۹۳ و به دنبال انتخابات بعدی پارلمان و قانون اساسی، به عنوان راه حلی تدافعی - تهاجمی مطرح شده است تا بتواند در چارچوب شعارهای دموکراسی و حقوق بشر جهانی کار کند. روسیه کشور صنعتی - اتمی بسیار مهمی است که اگر نتواند دوران شکل‌گیری و رشد هسته‌های سرمایه‌داری را پشت سر بگذارد خطر نوزایی سوسیالیسم را در برابر سرمایه‌داری جهانی مطرح می‌کند. این بار حمایت‌های گسترده و زنده‌ی مردمی و تلفیق آرمان‌های سوسیالیستی نهادی شده با راه و رسم‌های دموکراتیک می‌تواند بهانه را از دست مبلغان جهان سرمایه‌داری و دشمنان سوسیالیسم بیرون آورد. به جز آن، روسیه در آن صورت ممکن است الگویی تکرارشدنی و پشتوانه‌یی قدرت‌مند در دیگر نقاط جهان فراهم آورد. این که مشی سرمایه‌داری پس از ۹ سال در روسیه شکست خورده و با بحران جهانی و داخلی روبه‌رو است، آن قدرها برای اعتبار جهانی و وجدان سرمایه‌داری آزاد مهم نیست که امکان سرنگون شدن حاکمیت آن به وسیله‌ی نیروهای چپ و دموکرات و ملی و آزادی‌خواه.

ساختار سیاسی تازه نمی‌خواهد مجموع مخالفت‌ها، نارضایتی‌ها و ناکامی‌های مردمی را با استفاده‌ی دائمی از ارتش و پلیس پاسخ گوید. به جای آن قرار است نیروهای عظیم مخالفت با مشی حکومت فعلی در داخل ماشین دو جریان حزبی راست‌گرا تحلیل رود. این دو جریان، با حفظ قدرت‌مداری سرمایه، دو بخش از

* - فصل‌نامه‌ی نگاه نو، شماره‌ی ۱۹، فروردین و اسفند ۱۳۷۳.

آرزوهای ملی را در شعارهای توخالی منتزع می‌کنند: جریان حاکم، آزادی را در چارچوب سیاست‌های رشد سرمایه‌داری خصوصی و مصادره‌ی ثروت‌ها و سرمایه‌های ملی به قیمت بسیار نازل به نفع هسته‌های نوپای سرمایه‌داری نماینده‌گی می‌کند و جریان رقیب، به شعار عظمت ملی و بازگشت به روسیه‌ی قدرت‌مند و مسلط و بزرگ- بزرگ‌تر از شوروی پیش از یلتسین و بزرگ‌تر از آرزوهای تزار- چسبیده است. بدین‌سان، هردو جریان به مردم وعده‌ی رسیدن به هدف‌هایی را می‌دهند که می‌تواند باعث مجد و پیش‌رفت و رفاه و خوش‌بختی مردم یک ابرقدرت- هم‌سان با امریکا- باشد. جریان حاکم، فعلاً، از ترس رقیب و سیاست‌های افراطی آن نیز توجیه خود را برای ادامه‌ی حکومت پیدا می‌کند. حزب حاکم به غرب روی می‌آورد و حزب به اصطلاح مخالف غرب و طرفدار ایجاد قدرت برابر در این سوی جهان است. هر دو، اما، خواهان نظام طبقاتی و بهره‌کشانه‌ی داخلی و استثمار بیرونی هستند که در آن چپ‌ها و دموکرات‌ها و جریان‌های مردمی از صحنه خارج شوند. وجود چند حزب غیر اصلی نیز می‌تواند تعادل‌ساز باشد و خلا سیاسی را پر کند.

ناآگاهی سیاسی مردم، به اضافه‌ی ناگزیری‌های مادی و فرهنگی و جریان‌های سرکوب مستقیم و نیرنگ‌آمیز، در تدوین این ساختار نیروی اصلی را تشکیل داده‌اند. این ساختار به صورت یک طرح مهندسی اجتماعی- سیاسی با کمک مشاوران امریکایی و اروپایی شکل می‌گیرد و ظاهراً کار می‌کند. این «مهندسی» عبارت است از پیش‌گیری، مهار و اداره‌ی تعارض‌ها و بحران‌های درون‌ساز و قابل انفجار و انقلاب‌ساز اجتماعی، آن‌طور که نتیجه‌ی این جریان‌ها به نفع سیاست‌ها و حاکمیت‌های دل‌خواه تغییر وضع دهد. این رویه، با ابزارهایی چون تبلیغات و مغزشویی اجتماعی و فردی مستقیم و غیر مستقیم، روان‌شناسی اجتماعی، متغیرهای اقتصادی، یارگیری‌ها، قربانی‌دادن‌ها، عقب‌نشینی‌ها، تهاجم‌ها، ضدحمله‌ها، دشمن‌تراشی‌های انحرافی و نظایر آن کار می‌کند اما همه‌ی ابزارها را در خدمت ایجاد روحیه‌ی انفعال اجتماعی و دل‌ بسته کردن مردم به راه و روش‌های بی خطر به کار می‌گیرد. تعارض‌های اقتصادی و سیاسی درون جامعه و بحران‌ها و بن‌بست‌های در انتظار چنان‌اند که به‌هر حال امکان ایجاد هسته‌های قهری مقاومت در میان کارگران صنعتی و طبقه‌ی متوسط به صورت اعتصاب و تظاهرات و حتا فعالیت‌های چریکی شهری بسیار جدی است. به‌جز آن، چشم انداز مقاومت مسلحانه‌ی دهقانی و قومی نیز قوی پیش‌بینی می‌شود. اما مخالفان به طرح هدف، راه‌برد و تاکتیک مناسب نیاز دارند تا بتوانند، برنامه‌ی توسعه‌ی اجتماعی- اقتصادی و قدرت بررسی و

رهبری آگاه را در این شرایط دشوار جا بیندازند: شرایطی بس دشوار با رویارویی سهم‌گین داخلی و جهانی.



برای به توپ بستن پارلمان و به خون غلتانیدن آن هزاران نفری که برای حفظ حرمت دموکراسی به غیرت آمده بودند و روز و شب در جلوی پارلمان کشیک می‌دادند، ماه اکتبر، شاید حساب شده انتخاب شده بود. هفتاد و شش سال پس از پیروزی انقلاب بلشویکی، با آرمان‌های سوسیالیستی در آن روزگار، حاکمان تغییر رای داده، کمونیست‌های محافظه‌کار چند سال پیش و ماموران راست‌های امروزی، به جای نمایش نتایج پیروزمند انتخاب راه درست رستگاری‌شان، ناگزیر شدند تا باقی‌مانده‌ی دموکراسی جوان مرگ شده را هم در بست نابود کنند.

یکی دو مفسر توجیه‌گر نظام نوین استیلای جهانی، که می‌باید به محوریت سرمایه و قدرت متمرکز به رهبری امریکا جامعه‌ی نظری بیوشانند، در پایان کار، شانه بالا انداختند که: چیز مهمی نیست، لنین هم چندی پس از پیروزی انقلاب اکتبر، در ۷ ژانویه‌ی ۱۹۱۸، طی بیانیه‌ی در ایزوستیا، شماره‌ی ۵، مجلس موسسان را که در بردارنده‌ی نماینده‌گان بورژوازی و چپ مخالف بود، منحل کرد. جا دارد در همین جا به آقایان گفته شود: آیا مگر رهبری روسیه، که پی‌درپی به سمت انحلال نهادهای اقتصادی و مردمی و جای‌گزین کردن مراکز قدرت‌مداری حرکت می‌کند، هدف‌اش تکرار لجوجانه‌ی واقعه‌ی هفتادوپنج سال پیش بوده است؟ اگر لنین به تعطیل نهاد دموکراسی دست زده است، البته کار نابه‌جایی کرده است، اما این کار او به مردم امروز روسیه و مردم جمهوری‌های آسیایی چه ربطی دارد؟ وانگهی، اسناد تاریخی آن زمان نشان می‌دهند که چه‌گونه در انتخابات کنگره‌های کشوری شوراهای، مجلس موسسان به طور طبیعی و براساس خواست منطقی نماینده‌گان مردمی، رنگ باخت و از صحنه بیرون شد. البته یادمان نرود که کنگره‌ی مزبور، خود، نهاد قانونی تازه‌یی بود مرکب از شوراهای مردمی که براساس تصمیم رهبری و نماینده‌گان آن زمان بنا نبود جنبه‌ی مشورتی را از دست بدهد و شروع به مداخله در کارهای دولتی بکند. اما چنین انحراف‌هایی به‌هرحال حاصل آمد و آخر کار هم مثل همه‌ی نهادهای شورایی و دموکراتیک، به فرمان استالین تعطیل شد.

در آن انتخابات آرای بلشویک‌ها از ۱۳ درصد در ۳ ژوئن ۱۹۱۷ به ۶۶ درصد در ۴ ژوئیه‌ی ۱۹۱۸ افزایش یافت، هم‌چنین شمار رای‌دهنده‌گان و نماینده‌گان زیاد شد، در

برابر، مخالفان از شوراها کنار کشیدند و به دنبال آن مجلس موسسان به محفل منزوی توطئه‌ها تبدیل شد. به هر حال برنامه و سیاست افزایش نهادهای دموکراتیک و شورایی به جای تمرکز مجلس موسسان مورد تاکید بیش‌تر رهبران اولیه قرار گرفت. لنین، خود، در آن دوره متذکر شد که «محروم ساختن بورژوازی از حقوق انتخاباتی علامت حتمی و ضروری دیکتاتوری پرولتاریا نیست». با همه‌ی این اوصاف و با همه‌ی دلایل و اسناد محکمی که نشان از طردشده‌گی واقعی و خودساخته‌ی نماینده‌گان سرمایه‌داری در آن زمان دارد، بنا نیست شرایطی را که در آن دفاع از حقوق مخالفان از دستور کار دولت وقت حذف شده باشد، برای همیشه تایید کنیم.

همه‌ی ارزش‌های موجود در شرایط پیش از استالین، و با همه‌ی فشارها و مصیبت‌های تحمیل شده از سوی بازمانده‌گان تزاری و سرمایه‌داری کمپرادوری به مردم و رهبری هشیار آن، باز درخواست حفظ حقوق اقلیت، اصالتاً پا برجا می‌ماند. سرکوب‌های نفرت‌آور دوران استالین، زیر پرچم آرمان سوسیالیستی، از طریق تکرار اشتباه‌آمیز و قدرت‌طلبانه‌ی ناگزیری‌های گذشته بود که توانست شیرهی جان آزادی را بمکد و ملال و بی‌اعتمادی پایدار را به جای آن بگذارد.

بندبازی و مهارت یلتسین با تغییر ماهیت‌های پی‌درپی در دوره‌های متغیر برژنف، آندروپف، چرنینکو، گورباچف و سپس انحلال شوروی تاکنون از سوی مردم ناآگاه به حساب سنجیده‌گی او، برای رساندن مردم روسیه به سطح زنده‌گی امریکایی گذاشته می‌شده است. هیچ‌کس از ایشان، آینده‌ی دهشت‌ناک را، درون عنصری که می‌تواند برای حفظ قدرت، تمامی نیروی سرکوب و نابودی را در خود جمع آورد، نمی‌دیند. این که او با تمامی سلب هویت از خود و مردم روسیه در برابر قدرت‌مداران جهان غرب، به‌ویژه امریکا، سر تسلیم فرود می‌آورد پایان کار شناخت پندار و خصلت او نیست. ویران‌گری، تازه، می‌تواند از همین جا شروع شود، چنان که نتیجه‌ی انتخابات پارلمان تازه نشان می‌دهد.

باری، فضای رو به رشد دموکراسی، برای بوریس یلتسین، تنها یک مزاحمت و اختلال در برنامه‌های اصلاحی به‌شمار نمی‌آمد، بل که چنین فضای تنگی جای تنفس حیاتی محسوب می‌شد. یلتسین، خود زمانی سوار بر بال آرزوهای آزادی، با نیروی واقعا غریب تبلیغات کانون‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ی جهانی - و البته با تایید و تمجید افکار عمومی سطحی‌نگر، اما محدود جهانی - به اریکه‌ی قدرت رسید. بهتر بگوییم در لحظه‌ی که پره‌ای پرواز گورباچف سست شدند و از حرکت بازماندند یلتسین به داخل

هواپیما هل داده شد. اما از آن جا که آزادی واقعی با کسی شوخی ندارد، همین آزادی حکومت یلتسین و دولت مردان او، بهره‌بران از ثروت‌های ملی تقسیم شده، بوروکراسی باز سهم یافته در قدرت، نماینده‌گان قدرت‌های خارجی و بالاخره تمام پشتیبانان و قدرت‌های مداخله‌گر خارجی را به مبارزه خواند. این دیگر برای دولت یلتسین، مرگ‌آور بود.

با این وصف، البته اشتباه است اگر خیال کنیم یلتسین ذره‌یی هم به نشان دادن قدرت قلع و قمع بی‌چون و چرای خود، در این مقطع زمانی، نیاز یا علاقه‌یی داشته است. بیش‌تر از آن، اشتباه است اگر فکر کنیم جناح امریکایی اداره‌کننده‌ی امور روسیه و دولت‌مرد مقبول‌شان، در این موقعیت ویژه، سرسوزنی هم انجام عملیات ویرانی پارلمان و انداختن جنازه‌ها در کف خیابان را، به میل خود و پیش از واقعه، تجویز کرده است. اگر در هر کجای جهان، در این دوره از زمان، ماهیت واقعی آزادی‌خواهی قدرت‌های استیلاگر مدعی آن افشا می‌شد، آن قدر غم‌انگیز و زیان‌بخش نبود، که در روسیه: جایی که قرار بود دستگاه حکومتی جدید، نمایش بی‌پایان خصوصی‌سازی - آزادی‌سازی خود را ادامه دهد، تا آن زمان که دیگر تهدید سوسیالیستی علیه منافع و سلطه‌ی سرمایه از میان برود.

برای پایان دادن به کار آزادی که آخرین مرحله‌ی مزاحمت قابل تحمل خود را آغاز کرده بود، ظاهراً بوریس یلتسین تنها به یک فقره مجوز و یک قلم اطلاع‌رسانی نیاز داشت و بس. همه چیز در درون روح و باور حکومت آماده بود، گرچه هیچ چیز از پیش اندیشیده نشده بود. مجوز را بیل کلینتون، رئیس جمهوری امریکا، و متحد نزدیک او، وارن کریستوفر، رهبر «باز»‌های امنیت ملی که از سلطه‌جویترین و غدارترین چهره‌های تاریخ دیپلماتی جهانی امریکا تا آن زمان است، صادر کردند: مجموعه‌یی معتقد به حضور برتر و مداوم منافع امریکا در همه‌ی جهان و ضرورت برقراری نظم جهانی از مرکز فرمان‌دهی همین کشور یعنی همان گروهی که کابوس‌شان بازگشت سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و حتا هر گروه معتقد به استقلال ملی روس‌ها در برابر غرب به قدرت است. این‌ها در عوض، رویایشان را با کمک به خلق یک فرانکشستین حزبی، یعنی حزب لیبرال - دموکرات که برای ساختن یک امپراتوری آسیایی - اروپایی و حکومت نوتزاری نعره می‌کشد، تعبیر می‌کند. این جریانی است که ماشین دولتی فعلی به اضافه‌ی دستگاه فرمان‌دهی ارتش روسیه را بهترین امید خود می‌داند، اما چنان‌چه تجربه‌ی چهارساله‌ی گذشته نشان داد هیچ اولویت و ضرورت جدی برای

کمک به اقتصاد از پای درآمدهی روسیه و محصول سیاست‌های غربی کردن آن، برای خود قایل نیست. به جای آن تعادل دستگاه‌مند بین فاشیسم روسی و راست افراطی در این کشور بنا می‌نهد.

اما آن گونه که رهبری رسمی حقوق بشر در شکل‌گیری اخیر تعادل سیاسی در روسیه کار کرد هم بامزه و هم درس‌آموز است. جنبه‌ی اصلی کار در اطلاع‌رسانی یلتسین بود. او پیش از فرمان حمله به پارلمان بیانیه‌ی خطاب به سازمان ملل و مقامات حقوق بشر صادر کرد و به اطلاع ایشان رساند که: با عرض معذرت، برای به خاک مالیدن پوزه‌ی حریف، که مرد میدان آزادی شده بود، چند روزی دکان آزادی و حقوق بشر کذایی روسیه تعطیل می‌شود، البته آن چند روز «تا اطلاع ثانوی». تقریباً دو هفته‌ی بعد، در ۱۶ اکتبر ۹۳، مقامات مزبور ابراز نگرانی را هم زیر لب زمزمه کردند. اما این‌ها تعارف خشک و خالی است زیرا همین مقامات می‌توانستند به محض دریافت بیانیه‌ی مزبور، هتک حرمت به ناموس آزادی را به خود بگیرند و از پهلوان‌پنبه‌ی آزادی‌خواهی روسی بخواهند که برود و دست‌کم کتاب قانون اساسی پیشین مشروطه‌ی ایران را بخواند که در آن آمده بود: «مشروطیت تعطیل بردار نیست». لابد تدوین‌کننده‌گان آن قانون می‌دانستند که وقتی سنت به توپ بستن مجلس در باور رهبران باشد، چنان‌که محمدعلی شاه و فرمان‌دهی نظامی روسی اولیاخوف با مجلس اول چنین کردند، باید برای مهم تاکید گذارند که جامعه‌ی آزاد، خود، حدود و ثغور آزادی خود را در لحظات معین تعریف می‌کند. و گرنه این نمی‌شود که هر کس از جای‌اش بر می‌خیزد، بنا به مقتضیات و مصالح عالیه، به قلع و قمع نماینده‌گان بپردازد و یک «با اجازه‌ی آقایان هم» بگوید.

مهم‌ترین توفیق یلتسین که البته باید در ادامه‌ی راه گورباچف ارزیابی شود، آن است که او توانست جریان هدایت آرزوهای سرکوب شده‌ی مردم به سمت بی‌سازمانی و انزوا را پیش ببرد و کارکشاندن مردم از سطح بی‌تجربه‌گی به سطح واخورده‌گی را برعهده بگیرد. در ماه‌های اولیه‌ی فروپاشی بخش قابل توجهی از مردم روسیه، مانند سال‌های اول حکومت گورباچف، بی‌هیچ منطق و دلیل، پذیرفته بودند که رهبران‌شان حتماً به فکر آن‌ها هستند و تلاش می‌کنند با ایجاد پل‌های ارتباطی به سوی غرب، ناگهان درهای بهشت روی زمین، یعنی زنده‌گی تمام و کمال امریکایی را (بنابر آن‌چه در فیلم‌ها دیدند) به روی‌شان بکشایند، بی‌آن‌که مویی از سر ابرقدرتی‌شان کم شود. واقعیت تلخ این است که دست‌کم تا روز سوم سپتامبر ۱۹۹۳ هیچ چیز مردم را واقعاً تکان نداد: نه افزایش

بهای عنان گسیخته‌ی قیمت‌ها، نه میلیون‌ها بی‌کار ناشی از افت فعالیت‌های تولیدی (به‌جز بی‌کاران پنهان و به‌کار نیامده)، نه اشاعه‌ی فساد و مصیبت‌های اجتماعی، نه خلف وعده‌ی توهین‌آمیز غرب (که در ازای سلب ماهیت روس‌ها، کمک مالی که برای تامین غذا به آن‌ها کرد به پول ناچیزی می‌ماند که در جیب بالای کت مردی محترم که تصادفاً نیازمند شده، آن هم با تفاخر و خودنمایی، قرار می‌دهند) و بالاخره، نه توهین به پارلمان که آخرین جای‌گاه اعتراض و اظهار وجود بود. مردم، و در کمال شگفتی جوانان و کارگران، به خواب هول‌ناکی فرو رفتند. آیا این یک خواب زمستانی و ادواری است، یا چیزی مانند تجربه‌ی تاریخی آن دیار بیداری ناگهانی و هول‌ناکی را در پی دارد؟ خواب دیرپا است با رویاهایی شیرین؟ یا آن‌که در بیداری سفره‌ی رنگینی را در انتظار دارد؟ یا کابوس میان خواب و بیداری توده‌ها است، آن‌جا که طبقه‌ی حاکم و ممتاز جدید در کاخ قدرت، با نگهبانی ارتشی چند میلیونی و تا دندان مسلح و اتمی، جا خوش خواهد کرد؟ همه‌ی این‌ها سناریوهای محتمل آینده خواهند بود. اما نیروهای درکارند که به وضعیت‌هایی قطعیت یا دست‌کم بیش‌ترین احتمال را خواهند داد. به بحث در آن باره خواهیم پرداخت.



به واقع‌ی پارلمان باز گردیم. صدور فرمان انحلال از سوی یلتسین کاملاً غیرقانونی و مستبدانه بود. همه‌ی نهادهای سیاسی و حقوقی داخل، به‌جز دستگاه حکومتی یلتسین، غیرقانونی و تجاوزکارانه بودن را تایید کردند. اما دستگاه حکومتی، به اضافه‌ی فرمان‌دهی عالی ارتش و سردمداران امنیتی وفاداری خود را به رییس جمهوری که به قانون و پیمان خود پشت پا زده بود اعلام داشتند. نه تنها آنان، بل که سایر در دست‌داران اهرم‌های قدرت، که همه‌گی از لایه‌های ممتاز اجتماعی و صاحبان منافع مادی فراوان هستند و از برکت برنامه‌ی خصوصی‌سازی خودمانی به مالکیت واحدهای اقتصادی، در ازای پرداخت تقریباً هیچ، رسیده‌اند، با یلتسین هم‌آوایی کردند. این، نه واکنشی در برابر کار او بل که در واقع نیروی اصلی انحلال و انهدام پارلمان به‌شمار می‌آمد. پارلمان که محل بیان نارضایتی‌ها و مرکزی برای نقد سیاست‌های ورشکسته‌ی اقتصادی و دموکراسی نیرنگ‌آمیز بود، از مدت‌ها پیش برای ایستاندن برنامه‌های خصوصی کردن یلتسین، که به نفع خواص جریان داشت، تلاش می‌کرد. چنین پارلمانی برای لایه‌های ممتاز اقتصادی و صاحبان اقتدار سیاسی تازه‌کار، خطر آفرین بود، زیرا هم با دموکراسی پارلمانی و هم با تشویق نیروهای مردمی و کارگران و

دهقانان و روشن‌فکران به تشکیل هسته‌های مقاومت، کرسی قدرت سست‌پایه را از زیر پای‌شان بیرون می‌کشید. به جای آن، پارلمانی که مباحث‌اش درباره‌ی نحوه‌ی حکومت، سلطه و بازاریابی باشد لازم می‌آمد.

اما از میان مردم خفته و بهت‌زده‌ی مسکو ۵ میلیونی که سرمای پاییزی هنوز خانه‌نشین‌شان نکرده بود، چند ده هزار نفری از مردم سیاسی، هشیار و فعال، از پارلمان در برابر فرمان اهانت‌آمیز یلتسین دفاع می‌کردند. کمی بعد برای نماینده‌گان اسلحه و آذوقه آوردند و خود نیز شبانه‌روز به پاس‌داری پرداختند. خبرها هیچ نشانی از بروز طرف‌داری خودبه‌خودی از حکومت در میان مردم نداشت. به‌رغم برخی صحنه‌سازی‌های دولتی، حتا باندهای سوءاستفاده و اعضای محفل‌ها و گروه‌های ممتاز و صاحب قدرت به صحنه نیامدند. حتا خود را به خواب زدن مردم مسکو را می‌توان نشان یاس شدید ایشان از رهبری زورگو، لاف‌زن و بی‌تاثیر دانست که در تله‌ی پارلمان گیر افتاده بود، گرچه لزوما همین می‌تواند بر نبود رابطه‌ی فعال میان مردم و آن پارلمان نیز دلالت داشته باشد.

اما چرا واقعا رهبری پارلمان نتوانست به‌رغم زمینه‌ی مساعد نارضایی‌ها و از بین رفتن مشروعیت یلتسین، نیروی وسیع و فعالی را از میان مردم به دست آورد و نیروهای ارتش و امنیت را، که بی تردید بدنه‌ی اصلی آن‌ها وابسته‌گی‌های شدید مردمی دارد، خنثا سازد. البته به نظر می‌رسد مردم روسیه زیرک‌تر از آن‌اند که ندانند اعلام بی‌طرفی ارتش در وقایع پارلمان، همراه با اعلام وفاداری فرمان‌دهان عالی آن به حکومت چه معنایی می‌دهد. آن‌ها درک کرده بودند که این وضعیت، هیچ تضمینی برای جلوگیری، ولو در رودررویی محدود، به دست نمی‌دهد. آن‌ها تجربه‌ی پی‌روی حکومت‌های توتالیترا را به‌غریزه درک می‌کنند. آنان دیگر امکان تغییر ماهیت دوباره‌ی یلتسین را کاملاً واقعی می‌پنداشتند. اما به هر حال همه‌ی مردم، به دلیل سابقه‌ی طولانی و سیاسی حکومتی آن‌قدرها هوشیاری نداشتند که خود به مانورها و سازمان‌دهی‌های ضد دیکتاتوری و ضد مداخله‌ی امریکا و خواهان حقوق اقتصادی اقدام کنند.

در این‌جا همه چیز به وحشت مرگ‌آور از حکومت یلتسین مربوط نمی‌شود. درک محدود توده‌ها نیز ایفای نقش می‌کند. و همین درک محدود بود که در برابر یلتسین، نه یک نیروی شایسته و انقلابی، بل که آرزوهای کودکانه‌ی نوفاشیست‌های جوان و برتری‌طلبی روسی را در سطح جهان جای‌گزین کرد. مردم، نه از حکومت درک

درستی داشتند و نه از جای‌گزین‌های احتمالی آن. حتا کارگران که طعم فشار اقتصادی را چشیده بودند، شماری‌شان در رویای افزایش خودبه‌خودی دست‌مزدها در بازار آینده‌ی روسیه‌یی امریکایی‌شده به سر می‌بردند. راه حل آزادی وعده داده شده به اضافه‌ی سرمایه‌گذاری خصوصی که قرار بود در اختیار همه باشد و آرزوی یک روسیه‌ی برتر جهانی، به نظر کافی می‌رسید، گرچه نه برای همه.

در یک تجربه‌ی سیاسی مربوط به انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۲ امریکا دوکاکیس نامزد حزب دموکرات امریکا و رقیب بوش، گویا به‌رغم آماده‌گی بیش‌تر، از او شکست خورد. گفته شده است، دلیل این شکست آن بود که بوش در جریان مبارزات انتخاباتی امکان یافت تا از دوکاکیس چهره‌یی در میان مردم بسازد، که خودش می‌خواهد، نه آن که دوکاکیس بود، یا باور داشت که هست. گویا دوکاکیس به ترسیم مستقل خود از خود توفیق نیافته و این کار را ناخواسته به حریف وا گذاشته بود. در تحلیل اوضاع روسیه نیز می‌بینیم که مردم روسیه چهره‌ی یلتسین را نه از راه تغییر ماهیت پی‌درپی و مشارکت‌اش در جمع بوروکراسی فاسد و زورگوی دوران رهبری حزب کمونیست، بل که از راه جهانی که او همواره وعده‌اش را می‌داد، یعنی پروپیمان و آزاد غرب می‌شناختند. او خود را مظهر همه‌ی آن آرزوهای فریبنده جا زده بود. او چهره‌ی خود را به یک جمهوری خیالی - که هیچ‌کس واقعا نمی‌دانست چیست - پیوند زده بود. اما در عوض چهره‌ی حریفان را آن طور که می‌خواست ترسیم می‌کرد: همان بوروکراسی سخت و یخ‌زده و عبوس گذشته. و اکنون نیز با گذاشتن لیبرال - دموکرات‌ها که شماری از ناسیونال - فاشیست‌های افراطی روسی هستند در جناح راست خود، چهره‌ی دیگری از خویش ترسیم می‌کند.

مخالفان چپ‌گرای یلتسین نتوانستند پیش از هر چیز این حقیقت را بر مردم روشن کنند که واقعا نماینده‌ی بوروکراسی گذشته نیستند و برعکس این یلتسین است که مکارترین و فاسدترین عناصر گذشته یا همان هم‌پاله‌گی‌های قدیمی را در ساختمان حکومتی جدید گردآورده است. بررسی‌های انجام شده درباره‌ی ماهیت طبقاتی و سیاسی دستگاه دولتی یلتسین نشان می‌دهند که بیش‌ترین عناصر اجرایی و کارشناسی عالی این دستگاه اتفاقا از میان کمونیست‌ها و بوروکرات‌های قدرت‌طلب و فاسد گذشته بیرون آمده‌اند. مخالفان چپ نمی‌توانستند چهره‌ی واقعی یلتسین را متقابلا معرفی کنند، زیرا مشکل بود که ماهیت واقعی آزادی‌خواهی ادعایی و برنامه‌های رشد اقتصادی او را، پیش از موعد افشا کنند. او برای آرزوهای طولانی

سرکوب‌شده‌ی مردم و بر بهشت خیالی پر تلالو غرب، در خور ابرقدرتی درست‌وحسابی، حساب باز کرده بود. حریفان، اما، ناگزیر بودند برای نشان دادن دروغ ذاتی پشتیبانی‌های غرب و پیش‌رفت و آزادی وعده‌شده‌ی دستگاه یلتسین، کماکان از ارزش‌های تامین و عدالت اجتماعی، حقوق برابر، آزادی سوسیالیستی، ضعف و فساد و رشوه‌خواری دستگاه حکومت سرمایه‌داری حاضر سخن به میان آورند.

دستگاه یلتسین با مشاوران کارکشته‌اش، به‌خوبی از این مجموعه، چهره‌یی را که می‌خواست برای حریفان ترسیم می‌کرد، درحالی که نه قلمی، نه بومی، نه مدلی و نه نقاشی در کار بود تا چهره‌ی یلتسین نیز، آن طور که هست، ترسیم شود. مردم طعم شیوه‌ی حکومت امریکایی یلتسینی و چاشنی فقر و بی‌کاری و فساد و گرانی را خوب نچشیده بودند و اگر چشیده بودند، هنوز به‌ت‌زده‌تر از آن بودند که وقتی برای ارزیابی و اظهار نظر پیدا کنند.

شاید اصلی‌ترین راه‌برد سیاست داخلی دستگاه حکومتی یلتسین، که در امریکا هم نه تنها از سوی سیاست «باز»‌های امنیت ملی، که حتا از سوی رقیبان لیبرال ایشان تایید می‌شد، ترسیم چهره‌ها به گونه‌یی دل‌خواه برای مردمی بی‌تجربه بود. بی‌شک در امریکا، کارشناسان امور روسیه و اروپای شرقی و کارشناسان ضد سوسیالیسم تشخیص داده‌اند که بازگشت سوسیالیست‌ها به قدرت، در همه جای جهان فرآیندی بسیار محتمل است که بیش‌ترین نیروی خود را نیز از شکست یاران سرمایه‌داری خواهد گرفت. بی‌گمان توان‌مندی طرف‌داران گام‌ساخوردیا در گرجستان، بازگشت سوسیالیست‌ها به قدرت در آذربایجان و تاجیکستان - البته در حد و اندازه‌های متفاوت و نسبتاً محدود - نتیجه‌ی نظرسنجی‌ها و اظهار نظر‌ها در کشورهای مختلف اروپای شرقی به‌ویژه نتیجه‌ی انتخابات لهستان که در آن در برابر ۳۵ درصد آرای چپ، لخ والنسا تنها ۵ درصد آرا را به‌دست آورد این هشدار را برای غرب جدی کرده بود. به‌این ترتیب راه‌برد تبلیغاتی اصلی در چارچوب مهندسی اجتماعی - سیاسی امریکا برای روسیه آن است که:

(۱) چهره‌ی مخالفان مداخله‌ی امریکا و سرمایه‌سالاری با چهره‌ی مسوولان دیکتاتوری و محرومیت‌های نسبی گذشته قاطی شود.

(۲) تمام شکست‌های اقتصادی و گسترش محرومیت به پای چهره‌های گذشته و مخالفان فعلی گذاشته شود و نه به حساب ۹ سال تجربه‌ی گورباچفی - یلتسینی.

(۳) اپوزیسیونی پدید آید که وقتی با امریکا مخالفت می‌کند راه دیگری را برای

حضور و سلطه‌ی سرمایه‌ی جهانی باز کند و ضمناً با مهار نیروهای مردمی ابزاری برای سرکوب مخالفان چپ و دموکرات و ملی‌گرای معتدل و واقعی پدید آورد.

(۴) مقرراتی وضع شود و دست‌کاری‌هایی انجام شود که از این پس ماشین دموکراسی پارلمانی و دستگاه ریاست جمهوری و ارتش با اطمینان راه تمرکز سرمایه و حیات سیاسی منفعل را طی کنند.

(۵) به جای تشکیل دو نیروی حزبی کارفرمایی و کارگری اصلاح‌طلب و معتدل و محافظه‌کار، دو نیروی تعادلی سیاسی پدید آید: راست افراطی محافظه‌کار متکی بر سرمایه‌ی بزرگ و راست افراطی فاشیستی متکی به طبقه‌ی متوسط که هر دو کارگران را تجزیه می‌کنند و به دنبال خود می‌کشند. تشکیل جناح حزبی چپ و کارگری، به سبک اروپا، خطرناک است و باید در حد امکان کنترل شود (چنان‌که در پارلمان جدید شد).

پیش از بحران پارلمانی و شکل‌گیری پارلمان جدید، تنگناهای گریزناپذیری ناشی از تعارض آزادی با سیاست اقتصادی دولت روسیه پدید آمده بودند. سیاست‌های خصوصی‌سازی یلتسین، در عمل فقط به انتقال سرمایه‌های ملی (که حاصل سال‌های سال رنج و مرارت مردم بود) به کمونیست‌ها و بوروکرات‌های پیشین وفادار به دستگاه دولتی جدید و به اقوام و آشنایان و دوستان مقام‌های رهبری می‌انجامید. سیاست‌های بازرگانی خارجی نه تنها به هیچ نتیجه‌یی در زمینه‌ی افزایش صادرات و تامین ارز نرسید بل که از شاخص‌های گذشته نیز عقب‌تر نشست. تولید کل در حدود ۴۰ درصد کاهش یافت و رقمی در حدود ده میلیون بی‌کار آشکار و پنهان و نیمه آشکار روی دست جامعه‌یی که تجربه‌ی بی‌کاری را برای سال‌های سال نداشت، باقی گذاشت. از همه مهم‌تر این‌که امریکا و ژاپن و اروپای غربی که ده‌ها وعده‌ی پرداخت ۴۰ تا ۵۰ میلیارد دلار کمک را به روسیه پذیرفته بودند، تنها سه تا چهار میلیارد دلار از آن را پرداختند، در حالی که چند برابر آن را امریکا در همین زمان به اسرائیل یا برای تحکیم موقعیت آن در منطقه به سایر هم‌پیمانان اسرائیل داد. توان هسته‌یی کشور، برای مردمی که در سایه‌ی رهبری جدید فرصت نکردند غرور جریحه‌دار شده‌ی خود را در سطح جهان التیام دهند، جز مایه‌ی بدبختی، توطئه و تحقیر را فراهم ساخت. در این میان واضح بود که شعار آزادی، به هر مقدار هم که تحقق یابد، آن‌قدرها فرصت به دست مخالفان و نمایندگان اقشار مختلف مردم می‌داد تا زبان به اعتراض بگشایند. این آزادی مطلقاً

در تحمل دستگاه یلتسین و مشاوران امریکایی او نبوده و نیست. آن‌ها شکننده‌تر از حد تحمل اعتراض‌ها بودند و هستند.

اما تنگنای دیگری که حاکمیت در آن قرار گرفت و ناگزیر شد مانده‌ی اعتبار خود را از دست بدهد، تنگنای بعد از رویارویی با اولی بود. حاکمیت نخست دستور انحلال پارلمان را داد تا بعدها آن را به میل خود بازسازی کند، چنان‌که در تصمیم‌های بعدی، کرد. مثلا در قوانین از خود پرداخته‌اش، سوسیالیست‌ها و دموکرات‌ها و ملی‌گرایان متعادل و متحد ایشان را به بهانه‌هایی فاقد شرایط لازم برای ثبت نام در انتخابات دانست تا بدین‌سان پایه‌های نوع خاص دموکراسی پارلمانی غیرلیبرالی سازمان‌یافته‌ی «دیگری» را بریزد. انتخاب مخالفان سلطه‌ی امریکا و طرف‌داران تسمین اجتماعی و رشد اقتصادی ملی، این بار، بهانه را از دست سازمان‌های حقوق بشر و دولت‌های غربی و دستگاه‌های تبلیغاتی دایر بر وجود نظام توتالیتار می‌گرفت. لذا موجی از هواخواهی بین‌المللی را که قطعا برای موقعیت اقتصادی نعمتی ارزشمند محسوب می‌شد، متوجه دولت جدید می‌کرد و این مقابله‌جویی بسیار خطرناک‌تر از جنگ سرد برای سرمایه‌داری غرب بود.

به این ترتیب وقتی موج بحران اقتصادی و نشانه‌های به حرکت در آمدن زیرزمینی نارضایتی‌ها بالا گرفت و مخالفان بر مخالفت‌شان با برنامه‌های ناموفق اصلاحات که صرفا خوش‌آیند غرب بود پا فشردند، فرمان انحلال مجلس صادر شد. مجلس نیز با استفاده از اختیارات قانونی خود، رئیس‌جمهور را برکنار و رئیس‌جمهور دیگری انتخاب کرد. رهبری اکثریت مخالف در پارلمان با روسلان خاسبولاتف و رئیس‌جمهور منتخب آن نیز الکساندر روتسکوی بود. از این پس یلتسین با تکیه بر اعلام وفاداری رهبران ارتش - که برای خام کردن مردم وانمود کرده بودند ارتش در درگیری نظامی شرکت نمی‌کند، ولی نیروهای ویژه امنیتی را با آتش سنگین به سوی پارلمان روانه کردند - و با اعلام پشتیبانی صریح رهبران امریکا، به دور جدیدی از رویارویی با مخالفان و مردم گردآمده در اطراف پارلمان برخاست. وارن کریستوفر، پیش‌تر به سلاح سیاسی کهنه‌ی «وحشت اتمی» متوسل شده، گفته بود: «شکست یلتسین به منزله‌ی بروز دوباره‌ی تهدید هسته‌یی است» که البته کسی آن را جز تهدید علیه سرمایه‌داری بحران زده‌ی امریکا فرض نمی‌کند. اما در روز ۱۰ اکتبر، یعنی ۶ روز پس از کشتار و تعطیل پارلمان و به دنبال انحلال احزاب و شوراهای روزنامه‌ها - که نقطه‌ی اوج دیگری از حمله‌ی یلتسین به آزادی، پس از تعطیل حزب کمونیست در ۱۹۹۱ بود - وارن کریستوفر وزیر خارجه‌ی

امریکا، این مدافع عبوس و سرد و توخالی حقوق بشر، اظهار داشت: «یلتسین خوب عمل کرده است». بار دیگر رهبران قدرت نظامی - صنعتی غرب، قاطعانه و بی‌پرده نشان دادند به‌رغم همه‌ی تعارف‌ها و رودربایستی‌ها، در تحلیل نهایی، آن آزادی که مانع عمل سلطه‌ی سرمایه‌ی جهانی بشود، تحمل‌پذیر نیست اما آن آزادی که به سوسیالیسم فرصت رشد و آگاهی‌رسانی بدهد، خصم ذاتی است.

البته، پیش از حمله، برای یلتسین و مشاوران خارجی‌اش معلوم شده بود که به محبوبیت پارلمان به‌سرعت افزوده می‌شود، زیرا فرصتی پدید آمده بود تا دردها و ناامیدی‌ها و فریب‌هایی که بر مردم رفته بود در تریبون مجلس تبلور یابد. این محبوبیت اگر نصیب یلتسین نمی‌شد باید به رهبری عوام‌فریب دیگری که وعده‌ی سروری روس‌ها را در جهان می‌داد منتقل گردد. هرچه نشانه‌های بروز پشتیبانی مردمی از خاسبولاتف - روتسکوی بیش‌تر می‌شد، امریکا و هم‌پیمانان غربی‌اش بر حمایت از یلتسین و سران ارتش پافشاری بیش‌تری می‌کردند. آن رهبران جمهوری‌های تازه استقلال یافته که از دستگاه مرکزی یلتسین پی‌روی می‌کردند، در حمایت از وی راه غرب را پیش گرفتند. اما در عین حال بدنه‌های سیاسی و افکار عمومی مردمی جمهوری‌ها که هنوز با بدنه‌های ارتش و پارلمان در ارتباط بودند موج حمایت‌های تازه‌یی را ارسال می‌کردند.

وابسته‌گی به خارج برای کسب حمایت به نفع یلتسین از غرب و از رهبران جمهوری‌ها، به نوبه‌ی خود، موج تازه‌یی از مردم روسیه را به طرفداری از پارلمان واداشت و این نهاد را برای ایشان معصوم‌تر و خودمانی‌تر می‌کرد. در این میان نشانه‌هایی نیز از این که بدنه‌ی ارتش به مردم و پارلمان تمایل موثر نشان می‌دهد بروز کرد. هم‌چنین ۶۵ درصد از شوراهای منطقه‌یی، کمی پس از محاصره به حمایت از پارلمان موضع‌گیری کردند و بقیه نیز با سکوت‌شان، دست‌کم از یلتسین حمایتی نشان ندادند. آگاهان می‌دانند چه‌گونه دستگاه‌هایی امنیتی و چهره‌های سیاست خارجی امریکا وقایع و تحولات را لحظه‌به‌لحظه تعقیب و به‌ویژه به تغییر جهت جدی و جلب حمایت‌های مردم، سیاستمداران و ارتشی‌ها توجه می‌کردند و راه‌های متبلور کردن مخالفت‌ها را در جریان توخالی و پرسروصدای تازه می‌جستند. افزایش چند صد نفر مسلح، یا حامل غذا و دارو در برابر پارلمان، یا گفت‌وگوهای محفلی خارج از پارلمان در روسیه و جمهوری‌ها به نفع مخالفان، برای سیاستمداران امریکایی معنایی خطرناک می‌داد. جریان بیرون آمدن فریادهای پی‌گیر «مرگ بر سرمایه‌داری جهانی» و بروز تحولات چپ‌گرایانه در جمهوری‌ها نگران‌کننده بود.

در آن زمان، رهبران پارلمان به یکی از موفق‌ترین مانورهای «ممکن» خود اقدام کردند. رهبری این نهاد، واقعا به حمایتی سریع‌تر و گشوده‌تر از آن چیزی که تنها بخش‌های آگاه جامعه از خود نشان می‌دادند نیاز داشت. حتا خاسبولاتف، فردای روز اوج‌گیری بحران و محاصره‌ی پارلمان، شگفتی خود را از کندی حرکت مردم اعلام داشت. مرور زمان به نفع پارلمان نبود. مرور زمان می‌توانست کار را به یخ‌بندان کف خیابان‌ها و یخ‌بندان اجتماعی بکشانند. عقب‌نشینی اولیه‌ی پارلمان، دایر بر پذیرش انتخابات هم‌زمان مجلس و ریاست جمهوری و وساطت رهبران مذهبی، گرچه در افشای ماهیت دیکتاتوری یلتسین موثر بود، اما در فرآیند قدرت‌یابی پارلمان کاری از پیش نبرد و فرصت تبلیغات در اختیار ایشان قرار نداد. حتا ممکن بود پافشاری ایشان برای انتخابات هم‌زمان، در برابر پافشاری یلتسین بر این‌که انتخابات مزبور پس از انتخابات ریاست جمهوری باشد و به لجاج و ایجاد جو تشنج از سوی ایشان تعبیر شود و بهانه به دست یلتسین بدهد. ممکن بود کمک‌های غرب از راه برسد - ولو اندک - و توده‌ی بی‌اعتنا را باز هم اغوا کند. ممکن بود رهبری فاشیست‌ها ابتکار عمل را در دست بگیرند، چنان‌که به نوعی در دست گرفتند و در دست‌شان نهاده شد. پس رهبری چپ پارلمان نمی‌توانست خیلی صبر کند. در همان حال، اما، به‌هیچ‌روی یلتسین و غرب، نمی‌خواستند حمله به نهاد نمادین دموکراسی از سوی ایشان صورت بگیرد. اعتبار ایشان به این موی باریک بسته بود. آن‌ها با سنگر شعار آزادی‌خواهی خیلی کار داشتند. افشای ماهیت ایشان از طریق کشاندن‌شان به عمل تهاجم به آزادی، می‌توانست ابتکار عمل را از دست آنان خارج سازد. اما اگر ناگزیر می‌شدند، ماندن را به اعتبار ترجیح می‌دادند. آن‌ها، مانند همیشه، چنین کردند.

پارلمان با یک حرکت سیاسی مفید و موفق توانست کاری کند که پرده از چهره‌ی بی‌طرفی ارتش در برابر مردم، قهرمانی یلتسین آزادی‌خواه، حمایت امریکا از مردم روسیه و سرانجام وارثان سرمایه‌های ملی پروس برداشته شود. وقتی طرف‌داران پارلمان با ارتش و نیروهای امنیتی که بر سر راه ورود به پارلمان مانع نظامی ایجاد کرده بودند، عمل متقابل کردند، در عین حال هدف واداشتن حکومت به نشان دادن چهره‌ی پنهانی خود را نیز تعقیب می‌کردند. مخالفان در برابر تعرض ارتش به کنش‌های تند سیاسی، از جمله حمله به ساختمان‌های دولتی دست زدند. در این وضعیت یا باید حکومت صبر می‌کرد و بالاخره به کشتاری بزرگ و موخش در خیابان‌ها دست می‌زد، یا بازی را به پارلمان واگذار می‌کرد، یا خیلی زود دست به حمله می‌زد. به‌ویژه خطر

پیوستن بدنه‌ی ارتش به مردم، پشت رهبران و مشاوران امنیت ملی را می‌لرزاند و یلتسین این‌جا به اشتباه ناگزیر خود دست زد. پارلمان را گلوله‌باران کرد. ته‌مانده‌ی اعتبار آزادی‌خواهانه‌ی او دود شد و به هوا رفت. طرف‌داران پنهان و آشکار مداخله‌ی نظامی امریکا رسوا شدند. گرچه تمامی جهان غرب صنعتی و ژاپن یک‌پارچه از خودکامه‌گی یلتسین حمایت کردند و نشان دادند که ماهیت آزادی‌خواهی‌شان با نوع امریکایی هم‌جنس است، اما پس از واقعه‌ی پارلمان با هم‌پیمان بزرگ‌شان اختلاف‌های تازه‌یی مطرح کرده‌اند.

به‌نظر می‌رسد که با شکست اخیر موضع پارلمان، نیروهای آزادی‌خواه، سوسیالیست و استقلال ملی برای مدتی پای‌گاه‌های قانونی کسب قدرت و حتا موقعیت سیاسی و اجتماعی قابل اتکا برای دست زدن به شیوه‌های مسالمت‌آمیز را از دست داده‌اند. اما انتخابات دسامبر، زیر نظارت دستگاه یلتسینی، با ایجاد محدودیت‌های جدی، گرفتن فرصت‌ها از دست نیروهای چپ، در شرایط نبود تشکل‌های کارگری، و از همه مهم‌تر، در چارچوب مهندسی اجتماعی - سیاسی غرب و به‌ویژه امریکا صورت گرفت. بی‌تردید مردم نیز با آمدن صندوق‌ها نقش و رای و داوری و سطح بینش سیاسی خود را نشان داده‌اند، مثل هرجای دیگر که به‌هرحال وقتی مردم رای می‌دهند وضع با وقتی رای نمی‌دهند تفاوت دارد، چرا که در حالت نخست نمی‌توانند نبود دموکراسی را چندان بهانه قرار دهند. اما انتخابات اخیر روسیه نشان داد که (۱) بی‌علاقه‌گی در میان مردم می‌تواند ادامه‌دار و جدی است. (۲) با این حال یلتسین و راه‌حل‌های یلتسینی هرچه ناخواستنی‌تر شد. (۳) هیجان‌ها و تبلیغات اغواگرانه برای مهار و انحراف مخالفت‌ها از ساختارها به سمت آرزوهای تو خالی هنوز در بی‌خبری‌ها نقش ایفا می‌کند. (۴) هسته‌های مخالفان چپ و دموکرات، گرچه به صورت نامنسجم و نسبتاً ضعیف در جامعه حضور داشتند، از توان بالقوه‌ی عظیمی برخوردارند. این را به کار بردن تمام نیروی دستگاه یلتسینی برای جلوگیری از رشد انتخاباتی چپ، به‌رغم واداده‌گی در برابر حزب لیبرال - دموکرات، و انتخاب شدن چند نماینده‌ی چپ‌گرا، از جمله رهبران تلاش برای برکناری گورباچف در ۱۹۹۱، نشان داد. به‌هرحال، پس از سرکوب پارلمان و بیرون گذاشته شدن نیروهای عمده‌یی از چپ‌ها و دموکرات‌ها از دور انتخابات، نتیجه‌ی انتخابات بسیار به آن‌چه مهندسی پنهان اجتماعی - سیاسی برای روسیه خواسته بود، نزدیک شد. ظاهراً قضیه حکایت از بروز اختلاف جدی و به قدرت رسیدن نیروهای سیاسی خطرآفرین برای منافع غرب و

حکومت وجود دارد. رجزخوانی‌های حزب ملی‌گرای افراطی، یعنی حزب لیبرال-دموکرات، چنین می‌نمایاند که ایشان در جست‌وجوی توسعه‌ی سرزمینی و احیای شوروی و رسیدن به مرزهایی در قلمروهای دوردست، با منافع امریکا در تعارض خواهند بود. باز ظاهر کار می‌نمایاند که آنان حکومت یلتسین را مسوول سرشکسته‌گی ملی می‌دانند و با نیرویی که گرفته‌اند درصدد کنار گذاشتن او هستند. اما در واقع تمایل درونی ایشان برای سرکوب مخالفان چپ، و خواست آنان برای تبدیل شدن به نیروی سلطه‌ی سرمایه‌دارانه در سرزمینی پهناورتر، همان ارزش‌هایی هستند که ایشان را برای غرب پذیرفتنی جلوه می‌دهد، حتا اگر در لحظاتی بالاخره یلتسین، این دوست خوب غرب را، از کرملین به بیرون پرتاپ کنند. اما به هر حال قرار نیست مهندسی اجتماعی، از چنین نیرویی، مستقیما به مثابه‌ی جای‌گزین سیاسی استفاده کند. آن‌ها ابزار سرکوب مخالفان امریکا و وسیله‌ساز رشد یک راست افراطی دیگر به جای راست افراطی حاکم خواهند بود، اگر حاکم کنونی از پس مسوولیت‌هایش برنیاید.

ظهور و نمو راست‌های افراطی و نوفاشیست‌ها در انتخابات پارلمانی تا حد زیادی از برنامه‌های تبلیغاتی حساب‌شده و بی‌اعتنایی و بی‌تشکلی جریان‌های مردمی ناشی می‌شد، اما نباید کل جریان تصفیه‌ی نیروهای چپ و دموکرات را در ریشه‌یابی فاشیست‌ها کم اهمیت قلمداد کرد. در موقعیت خلا سیاسی، واضح است که گرایش‌های سیاسی محرک و عوام‌فریب می‌توانند پشتیبانی طبقه‌ی متوسط نوپا، جوانان ناآرام و بوروکرات‌های سرگردان و رشد نیافته‌ی سیاسی را برانگیزند و حتا دیگر گرایش‌های سیاسی را نیز به کمک بطلبند. خواست‌های رشد و رفاه و درآمد و کار، در میان مردم، در این حالت، جای خود را به آرزوهای برتری‌طلبی افراطی ملی می‌دهند. تحریک شدید گروهی از جوانان نوفاشیست که از ابزار انگیزه‌های روانی سرکوب شده سود می‌برند و با انتقال شعله‌های خشم به داخل گروه‌های مردمی و کارگری و طبقه‌ی متوسط، چنگال نظام سلطه‌گر را از نتایج وخیم اقتصادی می‌رهاند، در اروپا سابقه و جریان دارد. در روسیه با سرکوب حریفان، و اعمال کارشناسی ورزیده‌ی مهندسی اجتماع، این کار به‌خوبی پیش رفته است.

نتیجه؟ ولادیمیر ژیرنوفسکی به یاد بمب‌های اتمی و ارتش عظیم روسیه مست می‌کند و بی‌آن‌که بداند با سربازهای بیگانه در سرزمین‌های جنوبی، احتمالا چه می‌کنند و بی‌آن‌که ضرورت اتحادیه‌های اقتصادی و دوستی ملل را بداند، آرزوی شستن چکمه‌های سربازان روسی را در سواحل اقیانوس هند بیان می‌دارد. او خود را

تعبیرگر خواب‌های تزار در تاریخ باشکوه سده‌ی نوزدهم جا می‌زند، بی‌آن‌که بگذارد کسی فقر و نکبت روزگاران روسی را از اعماق رمان‌های داستایفسکی، تولستوی، شچدرین و دیگران دریابد. او رسیدن به مرزهای پایین آسیای صغیر، اروپای مرکزی، چین و هند را برای مردمی شکست‌خورده ترسیم می‌کند تا در برابر خواست‌های توسعه‌ی انسانی و نجات‌بخش از سوی رهبران اپوزیسیون جدی، حرف‌های گنده و اغراق‌آمیز تحویل داده باشد. این تمام ماموریت نوفاشیست‌ها نیست. آن‌ها برای قتل عام مخالفان چپ و دموکرات، ضداستبداد، طرفداران استقلال ملی جمهوری‌ها و مخالفان مداخله‌ی امریکا و اروپا دندان تیز می‌کنند. تجربه‌ی قدرت‌یابی آن‌ها شاید در مجموع به طور کامل به هیچ تجربه‌ی جهانی سلطه‌گرانه برای سرکوب مخالفان شبیه نباشد، اما هر تکه‌اش به جایی شبیه است: به آلمان در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، به دوره‌ی یارگیری‌ها و توطئه‌های استالینی، به تجربه‌ی غلظ کردن راست‌های فوق افراطی برای تزکیه‌ی حکومت راست افراطی تاچر پیش از به قدرت رسیدن او و نظایر آن. این است مهندسی اجتماعی هوش‌مندانه. اینان می‌روند تا جای ارتش را برای کشتارهای بعدی ذخیره‌های انقلابی پر کنند و در برابر شکل‌گیری احتمالی جریان‌های چریکی شهری یا مبارزات توده‌یی تظاهراتی و اعتصابی، نقش نیروی سرکوب‌گر، ترور و اعتصاب‌شکن را ایفا کنند.

خاصیت دیگر ایشان آن است که مخالفان امریکا را در خود گرد آورند و عنداللزوم آنان را در معامله‌های لازم با امریکا و غرب به کار ببرند. خیلی تعصب‌آور است که قدرت‌گیری چپ‌های ملایم و اصلاح‌طلب و دموکرات‌های ساده در پارلمان سابق رهبران سیاست خارجی امریکا را به وحشت اتمی دچار می‌کرد، ولی سخنان رجزخوانانه‌ی ژیرینوفسکی در اسلوونی و در برابر صرب‌های بالقوه مسلمان‌کش یوگسلاوی، چندان جدی تلقی نمی‌شود. ژیرینوفسکی با تحریک مردم اروپای شرقی آنان را از عضویت در ناتو برحذر می‌داشت و سربازان انگلیسی را کسانی قلمداد می‌کرد که آمده‌اند تا چکمه‌هاشان را برای واکس زدن به اسلاوها و صرب‌ها بدهند و ایشان را به اتحاد داوطلبانه با روسیه ولی بی‌هیچ طرحی برای توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی جمعی فرا می‌خواند، آیا این انحراف از خواست‌های چپ‌ها و دموکرات‌ها برای محو بی‌کاری، رشد اقتصادی و توسعه‌ی انسانی و سیاسی نیست؟

خاصیت دیگر نوفاشیست‌ها این است که چون مارهای گزنده‌یی عمل می‌کنند که شمار زیادی از مردم عادی، به‌ویژه بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها و صاحبان تازه‌ی

سرمایه‌های ملی از ترس آن‌ها، لرزان به دامن حکومت فعلی پناه می‌برند. همه‌ی این‌ها با حساب‌شده‌گی تمام، به اعطای فرصت‌های انتخاباتی منجر شدند اما همه چیز را نیز نباید به اصطلاح «فیلم» تلقی کنیم. مهندسی اجتماعی-سیاسی این بار مانند همه‌ی موارد، تا حد قابل توجهی از ناگزیری‌ها و وجود شکاف‌ها و انحراف‌های موجود در جامعه‌ی پر تنوع روسی استفاده کرده است. بنابراین بخشی از اختلاف پارلمان و دولت را باید واقعی و طبیعی تلقی کنیم. اما این اختلاف نیرویی شده است برای ادامه‌ی کار به سبک و سیاقی که امنیت خاطر غرب را ایجاد کند. گرچه به هر حال نیروهایی از جناح‌های چپ و دموکرات به مجلس راه یافته‌اند، اما شمار آنان محدود و طرح‌هاشان اصلاح‌طلبانه و حداقل خواهانه است، آن‌چنان که نتوانستند هسته‌یی منسجم و قوی در مجلس تشکیل دهند. در اختلاف‌ها بر سر تعیین رئیس پارلمان که آنان نیز در آن تصویر سیاسی از خود ساختند، مشخص شد که، گرچه در طرح مهندسی اجتماعی-سیاسی تازه، امریکا می‌خواهد ایشان تنها نقش متعادل‌کننده و پرکننده‌ی خلا سیاسی را در آرایه‌بندی دموکراسی روسی ایفا کنند، اما توان بالفعل آنان فراتر از این است. در مجموع، غرب راه خاصی را برگزیده است، اما هیچ معلوم نیست که یلتسین بتواند به ایفای وظایف خود در این راستا بپردازد. و هیچ معلوم نیست که هسته‌های تعارض به انفجارهای کوچک و سپس بزرگ راه نیابد و زمینه‌ساز رشد خودبه‌خودی مقاومت مردمی نشوند.

اما آینده، تنها برای مخالفان پارلمانی چپ و دموکرات دشوار نیست. اتحادیه‌ها و سازمان‌های کارگری، برخلاف تصور، از بی‌تجربه‌ترین اتحادیه‌های جهان در سازمان‌دهی سیاسی و کنش‌های صنفی به‌شمار می‌آیند. ضعف قدرت تاثیرگذاری اجتماعی، نبود سازمان‌دهی موثر، پایین بودن تاب تحمل مرارت‌های دوران اعتصاب، ترس از بی‌اعتنایی افکار عمومی و منزوی ماندن، همه‌وهمه گریبان سازمان‌های کارگری را گرفته است و آن‌ها را به سازش با وضعیت بد اقتصادی وا می‌دارد. اما قدرت ذاتی و اجتماعی این اتحادیه‌ها بالا است. کافی است آن‌ها به توان درونی خود پی ببرند و راه‌های همکاری با سازمان‌های روشن‌فکری، بوروکراتیک و دانش‌جویی را بیابند. در آن صورت نیز راه مبارزه‌ی علنی و سازمان‌دهی گسترده‌ی مردمی، هر روز بیش‌ازپیش، بر روی‌شان بسته می‌ماند. هرچه اتحادیه‌ها و سازمان‌های کارگری و کارمندی دیرتر بجنبند و دیرتر به تشکیل نهادهای دموکراتیکی از آن خود اقدام کنند، به طور تصاعدی درآینده کارشان با مشکل روبه‌رو خواهد شد.

در چنین شرایطی معمولاً برنامه‌های روانی، سیاسی، امنیتی ویژه‌یی برای مقابله با بحران‌های سیاسی و صنفی آینده تدارک دیده خواهد شد. به موجب این برنامه‌ها، ایجاد بهانه‌های مقابله با تروریسم، و احتمالاً چیزی به نام تروریسم کمونیستی، برای حکومت توتالیتار آینده فرصتی طلایی برای سرکوب است. دستگاه جهانی امنیتی میل شدید به بازسازی خود دارد. در این صورت بخش‌های حساس‌تر و سیاسی جامعه که در یخبندان‌های آتی روسیه ناگزیر به فعالیت‌های زیرزمینی و چریکی شهری و مقاومت پراکنده و متحرک روستایی و جنگلی پناه می‌برند یا در استقلال‌طلبی‌های قومی مقام می‌گزینند، تنها در خطر درآمیختن روش‌های جدا و منزوی که مردم را به دنبال نمی‌آورد قرار ندارند، بل که در خطر جای گرفتن در رده‌ی فعالیت‌های تروریستی یا قوم‌پرستی‌های جاهلانه نیز خواهند بود. در همین احوال است که نیروهای نوفاشیستی خود را برای کارزار آینده آماده می‌کنند.

در آینده چهار نیروی اصلی فشار علیه حکومت یلتسین و برای برانگیختن مخالفت‌های مردمی دست به کار خواهند بود: یکم: سطح زنده‌گی رو به سقوط توده‌های مردم که در عین حال با افزایش مداوم درآمد و ثروت گروه‌های ممتاز و وفادار به یلتسین و شرکای بومی غرب همراه است؛ دوم: ادامه‌ی فرآیند سرکوب آزادی که در آینده دامنه‌ی وسیع، پی‌گیر و زیرکانه خواهد داشت؛ سوم: اوج‌گیری جنبش‌های استقلال‌طلبانه‌ی قومی و منطقه‌یی و؛ چهارم: غرور ملی لطمه‌خورده‌ی مردم روسیه که زمانی ابر قدرت جهانی محسوب می‌شدند ولی پس از فروپاشی به وعده‌ی آن‌چه هرگز به دست نیامد، جریحه‌دار شد آثار آزاردهنده‌ی آن به تدریج آشکار خواهد شد. اما آزاردهنده‌ترین بخش آن، رشد راست افراطی در برابر اتحادیه‌های کارگری خواهد بود.

واضح است که تنها امید یلتسین آن است که با کمک اقتصادی غرب (که به احتمال قوی کماکان تحقق نخواهد یافت) بتواند هسته‌های سرمایه‌داری را بنا کند و گروه‌های اجتماعی متوسط کافی را گرد آورد. او می‌خواهد آن‌ها ابزارهای سلطه و اداره‌ی انبوه مردم را فراهم آورند و به طرفداران سازمان‌یافته‌ی نظم اجتماعی جدید تبدیل شوند و غرورشان هم از راه استعمار نوین جمهوری‌ها ارضا شود. اما در عین حال در خود ارایه دهد. باری، برقراری حکومتی رودررو با مسایل روزمره و ناگزیر به اتخاذ رویه‌های ترکیبی زور و نیرنگ و پاره‌پاره کردن جامعه به جای ایجاد وحدت ملی بسیار محتمل به نظر می‌رسد، اما این همه‌ی تصویر آینده نیست.

اگر سیاست‌های خصوصی‌سازی یلتسین ورشکسته شده است، معنای آن این

نیست که در آینده، بازگشت کامل به شیوه‌ی برنامه‌ریزی متمرکز دستوری همه‌گان را به خود جذب کرده و خواهد کرد. بل که معنای آن اکنون، به طور جدی تمایل به معرفی و حمایت از راه‌بردی است که در آن آزادی فردی و ابتکار برای همه‌گان، و نه فقط برای قشرهای ممتاز و دارودسته‌ی رهبران سیاسی و نظامی، تضمین شود و این بار دیگر نوعی مشارکت و برنامه‌ریزی و اصل حمایت از تامین و عدالت اجتماعی را می‌طلبد. اگر آزادی پای‌مال شد، معنای آن علاقه به بازگشت به عصر وحشت و انضباط کور و سیاه نیست، اما برقرار شدن هرج‌ومرج و فرصت غارت و زورگویی از سوی بوروکراسی جدید حاکم را نیز معنا نمی‌دهد، بل که چه بسا در این شرایط طرح افزایش نهادهای دموکراتیک و ایجاد نظم دموکراسی کارآمد، خواست و آرزوی مردم، به‌ویژه روشن‌فکران خواهد بود.

اگر فروپاشی با استقلال ویران‌گرانه‌ی جمهوری‌ها و قومیت‌ها و خودمختاری‌ها همراه شد، مردم مناطق آرزوی حکومتی متمرکز و مسلط بر تمام شوون زنده‌گی اقوام را ندارند، بل که حفظ وحدت و اعاده‌ی حیثیت ملی و فراملی را، همراه با توان اراده‌ی خویش و خودمختاری واقعی می‌خواهند. اگر بازار آزاد، و اساساً نظام بازار، بی‌کاری گسترده و تورم افسار گسیخته‌ی را به ارمغان آورد، کم‌تر کسی همان برنامه‌ریزی متمرکز و ناکارآمد و هدردهنده‌ی منابع و ناتوان از تامین رشد را آرزو می‌کند. و هم‌زمان کم‌تر کسی هم ادامه‌ی سیاست بازار آزاد را، به نفع صاحبان سرمایه، که از هیچ‌و‌پوچ به قدرت و منافع فراوان اقتصادی رسیده‌اند، خواهان است. مردم آگاه و کارشناسان در جست‌وجوی سیاست ترکیبی و برنامه‌ریزی غیرمتمرکز هستند.

اگر سیاست صلح‌طلبانه و رها کردن گریبان اقتصاد شوروی از مسابقه‌ی سخت خسران‌آمیز و وحشت‌ناک تسلیحاتی، به صورت وازده‌گی و شکست و از میان رفتن عزت‌نفس و تبدیل شدن به دست‌نشانده‌ی امریکا و آلمان و ژاپن درآمد است نباید حالا آن را به صورت علاقه‌ی جمعی، به‌ویژه علاقه‌مندی رهبران فکری به برتری اتمی روسیه تعبیر کرد. این، اما به معنای تمایل مردم به حل و هضم شدن در دیگ درهم‌جوش قدرت‌های سرمایه‌داری جهانی نیز نیست. بل که خیلی‌های دیگر به قدرت و اعتبار دوباره‌ی جهانی، بی‌ضرورت پرداخت توان‌های شدید اقتصادی و ایجاد وحشت اتمی، می‌اندیشند.

اگر آرزوی افزایش سطح مصرف، در راه رشد صنایع سنگین نابود شد و نه مصرف بالا رفت و نه اقتصاد به توان زیرساختی سابق خود رسید، حال دیگر توده‌های مردم

آرزوی کم‌مصرفی شدید گذشته را نمی‌کنند. آن‌ها اما وضع فعلی و سیاست‌های اقتصادی موجود را که هیچ‌امیدی را بر نمی‌تابد نیز تایید نمی‌کنند. آن‌ها، به‌ویژه کارشناسان، راه‌حل تازه‌یی را برای رشد عدالت همراه با مصرف بیش‌تر جست‌وجو می‌کنند. جوانه‌های این خواسته‌ها از مدت‌ها پیش، در جریان اصلاحات دوره‌ی حکومت گورباچف، بیرون زده بود. این حکومت او بود که به جای دل‌دادن به نیروی مردمی در فرآیند اصلاحات و کسب تجربه‌ی درون‌زا از میان انبوه دانش و فن موجود، به جلب علاقه‌ی خارجی‌ها و اتخاذ روش اصلاحات از بالا و از راس هرم رهبری آپارات حزبی و بوروکراسی مسلط پرداخت و کار را به توقف و ناامیدی کشانید.

آینده‌ی مخالفان بسته‌گی به امکان مطرح شدن‌شان به مثابه‌ی یک کل واحد برای آزادی، عدالت و راه‌برد روشن پیش‌رفت و توسعه‌ی اقتصادی امیدبخش و اعاده‌کننده‌ی حیثیت روسیه دارد. این نیز جلب‌نظر و هم‌کاری وسیع مردم روسیه و هم‌کاری مردم اتحاد شوروی سابق و حتا هم‌بسته‌گی افکار عمومی جهان را می‌طلبد. حمایت افکار عمومی، به‌ویژه در غرب، بسیار مهم است. وجود زرادخانه‌ی اتمی روسیه این امکان را فراهم می‌آورد که رهبران قدرت‌های غربی برای مداخله‌های وخیم و جدی باید بتوانند از مردم به نوعی اجازه بگیرند.

نتایج رای‌گیری برای قانون اساسی که در آن ۶۰ درصد شرکت‌کننده‌گان رای مثبت داده بودند، نشان داد که مردم امیدی به شیوه‌ی یلتسین ندارند و دست‌کم حکومت مهارگر بازار و فساد را بیش‌تر می‌پسندند. نتایج انتخابات پارلمان که در آن ملی‌گرایان افراطی از طرفداران حکومت پیشی گرفتند، نشان داد که مردم امیدی به راه و روش موجود هم ندارند. اما این دو نشان داد که تمرکز نیرو، یک‌پارچه‌گی و راه‌برد رسیدن به یک مشی روشن آزادی و توسعه جا افتاده‌اند. کلینتون رییس‌جمهور امریکا که از قدرت‌یابی ملی‌گراها در پارلمان ابراز نگرانی کرد از مدت‌ها پیش، با گفتن این‌که کمک‌های امریکا منوط به ادامه‌ی اصلاحات در روسیه و نه به یلتسین است، نگران واقعی اوضاع بود. اما این به‌آن معنا نیست که مسیر برقراری حکومت مردمی آزادی‌خواه و مستقل از سوی مردم برگزیده شده‌است.

اما مردمی‌کردن مبارزه‌ی مخالفان، که اشکال و انواع آن بسته‌گی به شرایط سرزمین خواهد داشت، به تدوین آرمان - هدف - راه‌برد، هم به مثابه‌ی نیروی اصلی و هم به عنوان ترکیب‌کننده‌ی فعالیت‌های متفاوت آزادی‌خواهانه، رشدجویانه و عدالت‌طلبانه‌ی ۱۷۰ میلیون نفر مردمان گونه‌گون در سرزمینی بزرگ، نیاز دارد. تدوین

چنین مجموعه‌ی ذهنی نمی‌تواند تنها از طریق رهبران مخالف از گروه یانایف و لوکیانف گرفته تا خاسبولاتف و روتسکوی و) البته گورباچف که هنوز، در سخنرانی‌هایش در شهرهای کوچک و کوچک‌تر غربی خودشیرینی و اعلام آماده‌گی می‌کند) تدوین شود. این کار به ترکیب مبارزه و عمل با اندیشه و خرد شجاعانه نیاز دارد و زمان می‌طلبد، گرچه امکان کوتاه‌کردن زمان را نیز دارد. این کار با تجربه‌ی عمومی مردم، کارشناسان و روشن‌فکران و رهبران احزاب و گروه‌های سیاسی مخالف شکل می‌گیرد گرچه همان‌قدر هم به نظریه‌سازی و شناخت چندجنبه‌یی، سیاسی، فرهنگی و نظامی در پیوند با مراحل تاریخی تحولات درونی و جهانی، نیاز دارد. تاکنون رهبری مخالفان چنین توانایی‌هایی را از خود نشان نداده‌اند. اما سرزمین روسیه، چنان‌که در بعضی از جنبه‌ها دیده‌ایم، نیروهای انسانی برجسته‌یی را در دل خود می‌پرورد و ملت روس هم ناگهان از خواب می‌جهد و تجربه‌های درخشان مقاومت و نبردهای گذشته را می‌آزماید.

استبداد - ضد استبداد شرقی*

نظر من به شیوهی تولید آسیایی و استبداد (دسپوتیسم) شرقی اساساً بر این گزاره استوار است که پذیرش این شیوه به منزله‌ی رد مارکسیسم نیست. شیوهی تولید آسیایی که منشا تاریخی استبداد شرقی به حساب می‌آید از سوی مارکس و انگلس، به عنوان یکی از نظام‌های اجتماعی «آشتی‌ناپذیر» یعنی نظامی که در آن ستیز طبقاتی وجود دارد، پذیرفته شده‌است. هر نظام اجتماعی شکلی از جامعه شامل روابط تولیدی، ابزارهای مادی و مناسبات سیاسی و قضایی و همانند آن‌ها است، که تمام یا بخش قابل ملاحظه‌ی از جامعه را در بر می‌گیرد. به هیچ‌روی ضروری نیست که هر یک از این نظام‌ها «تنها خودشان» باشند. این نظام‌ها میراث‌های گذشته به اضافه‌ی جوانه‌های نظام نوین آینده را درون خود دارند. گاه هم‌زیستی نظام گذشته با نظام نوین جدی است. در سرمایه‌داری، نظام زمین‌داری یا فئودالیسم (بسته به ویژه‌گی آن در هر جامعه) نیز حضور دارد. در سرمایه‌داری امریکا در سده‌ی ۱۹، زمین‌داری فئودال، سرمایه‌داری صنعتی، سرمایه‌داری تجاری و برده‌داری سرمایه‌دارانه و پیشا سرمایه‌دارانه هم‌زیستی داشتند.

سوسیالیسم، شکل آتی و نوین نظام پس از سرمایه‌داری است که در آن آزادی، بهره‌وری و عدالت به سطوح بالاتری ارتقا می‌یابد. تفاوت نظام سرمایه‌داری با نظام‌های پیشین این است که با دیکتاتوری سرمایه در این نظام، امکان برای آن که نظام سوسیالیستی کاملاً از درون آن بیرون آید (چنان که سرمایه‌داری اروپا از فئودالیسم سر برون آورد) باقی نمی‌ماند. با این وصف، این حکم قطعی نیست. شکل‌هایی از جامعه‌ی مدنی به واقع مردم‌گرا می‌توانند نهادهای نادولتی، دموکراسی ژرف و گسترده (دموکراسی

مشارکتی) اتحادیه‌های کار و کارگران، پس‌رانی دولت وابسته به سرمایه و امکانات دیگر را چونان زمینه‌هایی برای شکل‌گیری سوسیالیسم فراهم آورند. هم‌زیستی سرمایه‌داری با سوسیالیسم تقریباً ناممکن است. اما در نظام اجتماعی که سرمایه‌داری غالب و مسلط است، شکل‌هایی از سمت‌سوی عادلانه یا سوسیالیستی و دموکراسی ژرف‌تر می‌تواند زمینه را برای رها شدن از «وجدان کاذب» تسلیم‌شده‌گی و ناآگاهی فراهم آورد و هم‌زمان راه را برای حرکت و تقویت نیروهای مترقی هموار کند؛ اما همیشه چنین نیست. دموکراسی فریب‌کار، صوری و نخبه‌گرا که مانع تحول در نظام سرمایه‌داری و حذف ستم‌گری‌ها و ناکارآمدی‌های واقعی آن می‌شود، معمولاً در این نظام نهادینه می‌شود.

نظام آسیایی از نظام‌های اجتماعی آشتی‌ناپذیر به‌شمار می‌آید و بر خلاف نظام اشتراکی اولیه، تنها بر پایه‌ی گردآوری خوراک، ماهی‌گیری و شکار در سطوح ابتدایی نیست. در نظام اشتراکی هم‌کاری جمعی وجود دارد، فرآورده‌های خوراکی اندک‌اند و ناگزیر در آن روش توزیع براساس سهم‌بری یک‌سان جریان می‌یابد. اما در نظام آسیایی، به مفهوم تاریخی آن، گروه‌های اشتراکی پابرجا می‌مانند و بر خلاف نظام باستانی، برده‌داری نیز در آن شکل غالب نیست، اما رییسان قبایل و طوایف حاکم - چه روحانی مسلک و چه شاه مسلک - ناگزیر به انجام وظایف اساسی جامعه در تقسیم منابع و نظارت بر تقسیم کارند. مهم‌ترین کار به جذب مازاد برای تامین هزینه‌های دیوان‌سالاری و نظامی و از همه مهم‌تر به تقسیم و نظارت بر منابع آب مرتبط می‌شود.

در شیوه‌ی تولید آسیایی با آن که مالکیت اشتراکی است، اما خراج‌گزاری جریان دارد و در همان حال، نبود مالکیت خصوصی باعث می‌شود که فرد، نفع چندانی از آبادسازی زمین نبرد. در مقابل، خراج‌گزاری به دلیل نیاز جماعات پراکنده به قدرت مرکزی و حفظ امنیت (به‌ویژه در برابر اقوام مهاجم) برای آنان به نوعی جنبه‌ی داوطلبانه نیز به خود می‌گیرد. مذاهب و باورهای خرافی آن‌را تقویت و نهادینه می‌کنند. با این وصف در این نظام با رشد دولت مرکزی مقتدر که بر پایه‌ی همان شیوه‌ی تولید یاد شده است، ضرورت دریافت خراج بیش‌تر البته می‌تواند قدرت و آبادی را موجب شود (چنان‌که در عصر سلجوقی، خوارزم‌شاهی، و صفوی در ایران شد). اما هم‌چنین می‌تواند بر فقر و فلاکت گسترده‌ی توده‌ها بیافزاید و ناامنی و شورش (به‌ویژه از سوی دیگر فرمان‌روایان و سران دودمان‌های شورش‌ی و به پا خاسته) را موجب شود. بدین‌سان سخت‌گیری و نظارت، جای خود را به دولت (و نه تنها حکومت) مستبد شرقی می‌دهد.

روش حکومتی استبداد شرقی به دلیل سکون تاریخی بسیار دیرپا و جنگ میان

اقوام رقیب منجر به ناکام ماندن فرآیند بادوام انباشت سرمایه و گسترش فن‌شناسی می‌شد. هرچند سکون به معنای بی‌تحویلی در فن‌شناسی نبود (چنان‌که فن آب‌یاری در عصر ساسانی، خوارزم‌شاهی و صفوی رشد داشته است) اما قطعاً به معنای عدم انباشت سرمایه بود. سپس، پدیده‌ی عقب‌مانده‌گی تاریخی ناشی از حضور جهانی استعمار و سرانجام برای دوام آن در سده‌ها، توانست جنبه‌های متنوع اما ماندگار در فرهنگ اندیشه‌ی جمعی پدید آورد. از مهم‌ترین تاثیرگذاری‌ها می‌توان استبدادپذیری، شیوه‌ی مدیریت یک‌سویه و فرمان‌روایانه، پدرسالاری در ابعاد مختلف، تسلیم‌شونده‌گی به قدرت- قبول جنگ و گریز- عرفان دور از عمل، تولید آثار فرهنگی و هنری که بریده از جامعه و ناتوان در بیان شجاعانه و ماهرانه‌ی دردهای بشری بودند، اشاره کرد.

در گذار سده‌ها، در ایران، ترکیه، هند، چین و روسیه آثار و جنبه‌های فرهنگی و اجتماعی استبداد شرقی دوام آوردند. خشونت، پدرسالاری و فرمان‌روایی بی‌رحمانه در روسیه، که نمونه‌ی آن‌را در کارهای ادبی، از گوگول تا داستایوسکی، چخوف و گورگی می‌توان یافت، اثر منفی خود را در دوره‌ی وحشت استالینی گذاشت که به‌واقع مانعی بر سر راه رشد همه‌جانبه‌ی سوسیالیسم و ایجاد اخلاق انسانی سوسیالیستی به جای انسان ترس خورده شد.

به همین بحث شیوه‌ی تولید آسیایی توجه کنیم. در جریان بحث‌های ۳۴-۱۹۲۹، شوروی به انکار این شیوه پرداخت. بهانه این بود که این شیوه در کارهای مارکس (و انگلس) مورد توجه جدی قرار نگرفته و دشمنان (یعنی در آن زمان مخالفان استالین) از جمله کسانی چون تروتسکی و بوخارین یا پیش از آن کائوتسکی آن را مورد تایید قرار داده‌اند. و لنین نیز در مواردی به طور اخص با آن مخالفت کرده یا در واقع هیچ‌کجا آن‌را تایید نمی‌کند (و این تفسیری نادرست از لنین است). در واقع این ضرورت بقای سلطه‌ی بوروکراتیک بود که رد شیوه‌ی تولید آسیایی را ضروری می‌ساخت. عمده‌کردن نظریه‌ی کسانی چون وتیفوگل که با نظریه‌ی «دیکتاتوری پیش‌پا افتاده‌های گرد آمده حول دیکتاتوری» هم‌سازی دارد نیز در همین راستا صورت می‌گرفت. از دید وتیفوگل، مارکس در نظریه‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی از روش‌شناسی خود دست برداشته بود، زیرا روابط طبقه‌ی حاکم و استثمارگران را در این نظام مشخص نمی‌کرد. گومرس نیز در ۱۹۳۱، در موسسه‌ی شرق‌شناسی اورنیکیدزه در لنین‌گراد، ابراز نظر ویژه به وجود شیوه‌ی تولید آسیایی از سوی مارکس را نه به دلیل

نبود داده‌های کافی در دسترس مارکس بل که ناشی از روش‌شناسی او می‌داند. به این ترتیب باید شیوه‌ی تولید آسیایی از دستور کار فلسفه‌ی رسمی دولت حاکم شوروی در دوره‌ی استالین خارج می‌شد.

لنین که به‌ندرت شیوه‌ی تولید آسیایی را تایید کرده اما آن را رد نیز نکرده است و اساساً این اصطلاح را جایی به کار نبرده است. او در متن یکی از بحث‌های خود با رزا لوکزامبورگ به مفهوم استبداد آسیایی پرداخت: جایی که در اقتصاد، ویژه‌گی‌های پدرسالارانه‌ی کامل پیش‌سرمایه‌داری وجود دارد و اقتصاد کالایی و تمایز طبقاتی چندان رشد نیافته‌اند. لنین فئودالیسم روسی را نیز بیش‌تر از جنبه‌ی سیاسی، تا حدی متمایز از فئودالیسم اروپایی می‌داند، اما در این باره نیز آن‌جا که به روابط اقتصادی مربوط است اغراق نمی‌کند. او به اغراق‌گویی و درهم ریخته‌گی بحث پلخائف به‌ویژه درباره‌ی نظام‌های اجتماعی اعتراض می‌کند و نظر او را، به‌ویژه ملی شدن زمین پیش از پطر کبیر، نادرست می‌داند، زیرا آن ملی شدن در شرایط شیوه‌ی تولید آسیایی بود، در حالی که بعداً مساله‌ی بروز نظام سرمایه‌داری مطرح شد. به‌هرروی از نظر من نیز شیوه‌ی تولید آسیایی در برابر برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری عمده نمی‌شود. کووالف معتقد بود شکل استثمار باید از دیدگاهی تاریخی و به‌گونه‌ی مشخص درک شود. باید به دنبال این شناخت باشیم که دارایی چه‌گونه تقسیم می‌شود و بهره‌ی مالکانه چه‌گونه به دست می‌آید و تخصیص می‌یابد و مبنای آن کدام است و بالاخره سازمان توزیع در جامعه چیست؟ و اگر این چنین موضوع را پی بگیریم در می‌یابیم که باید بر زنجیره‌ی دوگانه‌ی برده‌داری-فئودالیسم، شیوه‌ی تولید آسیایی را نیز بیافزاییم.

دولت مستبد شرقی، فراطبقاتی نیست. این که این دولت‌ها آمیزه‌ی از کارگزاران عالی نقش اجتماعی و سیاسی و مدیران بالا منصب تنظیم و مهار شبکه‌ی آب‌یاری هستند آن‌ها را فراطبقاتی نمی‌کند. دوبروفسکی، طرف‌دار نظریه‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی نیز، می‌گوید که هدف او در طرح این شیوه‌ها کشف دوباره‌ی قاره‌ی امریکا نیست بل که می‌خواهد همان جنبه‌ی طبقاتی دولت مستبد شرقی را نشان بدهد. این نظام آشتی‌ناپذیر است، طبقاتی است، استثمارگرانی دارد با ویژه‌گی خود: صاحب‌منصبان، خراج‌گیران، امیران و سران نظامی، روحانیون متنفذ و زمین‌دار و سرانجام وابسته‌گان پادشاه که همه‌گی در سلسله‌مراتب پادشاهی قرار دارند. ویتفوگل اشاره نمی‌کند که دولت مستبد شرقی او چه وضعیت طبقاتی دارد و

فرمان‌روایان مستبد از کدام طبقه حمایت می‌کنند. و نمی‌گویند طبقات حاکم چه بافتی دارند و اشخاص چه‌گونه به آن می‌رسند یا در رده‌ی گدایان می‌مانند. به‌هرحال این نکته را نیز در نظر داشته باشیم که بنا به آموزه‌های مارکس و انگلس (به‌ویژه توضیح انگلس که من آن را می‌پذیرم) بعضی کارکردهای دولت می‌تواند مقدم بر منشا جامعه‌ی طبقاتی باشد. استبداد شرقی از آغاز عمر هیدرولیکی خود تا بقایای امروزی آن، از این خصلت جدا نبوده است.

دیاکونوف گام مهمی را در دهه‌ی پنجاه و شصت برداشت. او اهمیت محدود کمی و کیفی برده‌داری حقیقی را در جوامع شرقی یادآور شد اما گام بعدی در جهت شناخت مجدد شیوه‌ی تولید آسیایی و استبداد شرقی در چارچوب شرایط سیاسی و پژوهشی اتحاد شوروی برداشته نشد. او به نبود ابزار کافی برای اعمال اجبار برده‌دارانه در این جوامع رسید که با روش مارکس هم‌ساز بود اما چه‌گونه‌گی استثمار توضیح داده نشد. چه‌گونه‌گی کارکرد بهره‌کشانه‌ی نظام خراج‌گزار نیز از سوی سمیر امین به طور کافی توضیح داده نشده است. اما این تحلیل اخیر، گام‌هایی جدی در این راه محسوب می‌شود. محمد علی خنجی با نوشتن مقاله‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی با نارسایی نظریه‌ی دیاکونوف برخورد کرد. این نوشته با این که امروز ناکافی و ناکامل می‌نماید، در زمان خود در ایران - و هنوز هم - با اهمیت و ارزشمند است.

در سال ۱۹۶۴ با توزیع دستی مقاله‌های ژان سدره کانل و موریس گودریه فرانسوی و پاسخ استروه روسی در کنگره‌ی ۱۷ بین‌المللی مردم‌شناسی در مسکو بحث شیوه‌ی تولید آسیایی دوباره باز شد. جامعه‌ی روشن‌فکری در شوروی و اروپا و امریکا دوباره به تحلیل مارکسیستی این بحث می‌اندیشند. مخالفت‌ها نیز جدی بوده است. نیک‌خدوف در دهه‌ی شصت سنت حمله به شیوه‌ی تولید آسیایی در دهه‌ی سی را زنده کرد. اما بیان این شیوه را مورد تایید مارکس و انگلس دانست. دیاکونوف به طور صریح پذیرفت که در نظام‌های شرقی، برده‌داری کم‌اهمیت بوده است.

در دهه‌ی هفتاد این‌جا و آن‌جا نظریه‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی در شوروی نیز رواج یافته بود. اما پیش از آن که بحث‌هایی این چنین در دهه‌ی هشتاد و نود رنگ ببازند، این تفسیر که شیوه‌ی تولید آسیایی وجود دارد و مارکس نیز آن را در مقاطعی پذیرفته است، جا افتاده بود. اما در کنار آن پذیرفته شده بود که شیوه‌ی تولید آسیایی نباید به گونه‌ی کلاسیک مطرح‌شده‌ی آن درست باشد. یعنی باید نظام برده‌داری پیشافتدالی را مرحله‌ی متمایز متغیر بشناسیم که در آن عوامل طبیعی و

فرهنگی ویژه‌گی‌های آن نظام را می‌سازند: شیوه‌ی تولید آسیایی در کنار برده‌داری. اگر چنین باشد، می‌توان برای دیگر نظام‌ها نیز همین خصلت را قایل شد و به‌خصوص به دوره‌ی سرمایه‌داری و گونه‌های مختلف آن پرداخت. از همه مهم‌تر اگر چنین باشد، باید مشخصه‌های فرهنگی و سیاسی پویا و ماندگار، هر دو در این شیوه‌ها مورد ارزیابی طبقاتی و تاریخی قرار گیرند. بدین‌سان ماهیت کهن، ماندگاری و کارکرد طبقاتی استبداد شرقی در متن ویژه‌ی سرمایه‌داری ضعیف بوروکراتیک و عمدتاً وابسته، جای‌گاه خاص خود را می‌یابد.



دموکراسی از بدو پیدایش در تمدن یونان باستان در سده‌های چهار و پنج پیش از میلاد، تاکنون تحولات زیادی را به خود دیده، گستره شده، ژرفا یافته و دامنه پیدا کرده است. به‌سخن دیگر، خواست‌های متنوع‌تر، تحولات ریشه‌یی‌تر و مطالبات بیش‌تری در هر مورد خاص را در طول تاریخ داشته است. در گذشته‌های دور اشراف دموکراسی را زشت می‌شمردند زیرا حکومت مردم چیز بدی است و قاتل آزادی فردی (در نظریه‌های به ظاهر مصلحانه) و دشمن فرمان‌روایی نخبه‌گان و والامقام‌ها (در نظریه‌های محافظه‌کارانه) به‌شمار می‌آید. این تفکر تا دهه‌های هفتاد و هشتاد سده‌ی ۱۹ رواج داشت. هنوز نیز نولیبرال‌های ماورای راست، هیچ‌گونه دموکراسی را جز آن‌چه خود می‌پسندند بر نمی‌تابند. فرمان‌روایان و نگاه‌بانان خودخوانده‌ی مقدرات و رستگاری مردم نیز، رای مردم را رای عوام‌الناس و معطوف به هرج‌ومرج، سوءاخلاق و ضدارزش می‌پندارند - چه ناسوتی و چه لاهوتی.

دموکراسی عبارت از حکومت مردم است و انواع آن به درجه‌های مختلف با انواع حکومت‌های استبدادی (نظامی، پادشاهی، روحانی، توتالیتر، چندسالاری، نخبه‌گرایی محدود، تک حزبی، دیکتاتوری چند نفری، استبداد شرقی و سنتی، قبیله‌یی و شیخ مسلکی) در تضاد است. به‌هیچ‌روی دموکراسی امروز، کاملاً برابر با نظام ویژه‌ی لیبرال - دموکراسی غربی، نیست، گرچه این نظام در جست‌وجوی سلطه‌ی جهانی و تا آن‌جا که منافع اقتصادی و سیاسی نظام حکم می‌کند، تحمیل ارزش‌های خود بر انواع دموکراسی‌های محلی است. کشورهای زیادی مدعی دموکراسی هستند، کشورهای آسیایی - آفریقایی و نظام‌های کمونیستی و امریکا نیز چنین‌اند. لیبرال دموکراسی یکی از انواع دموکراسی است که در واقع خود مبتنی بر قدرت است؛ قدرتی که سیستم، برخلاف شکل‌های استبداد شرقی، مردم را به انجام کارهایی وامی‌دارد

که خود می‌خواهد و لزوماً همان چیزی نیست که به‌واقع مردم می‌خواهند. حق و نوع مالکیت در نظام لیبرال - دموکراسی برای حفظ و تحمیل شکل خاصی از نظم اجتماعی و روابط بین افراد و حقوق و توقعات انسان‌ها از یک‌دیگر، براساس حق ویژه‌ی مالکیت عمل می‌کند. این حق مالکیت و محدودیت‌ها و مقررات حمایتی آن چیزی است که آن را از استبداد شرقی متمایز می‌سازد. لیبرال - دموکراسی با نظام غالب سرمایه‌داری همراه است. اما شکل تازه‌ی آن دموکراسی نولیبرالیستی و سرمایه‌داری رقابتی را در چارچوب حفظ و حمایت از قدرت‌های بزرگ و انحصاری اقتصادی می‌خواهد.

بسیار مهم است که از این اشتباه‌های یابیم که گویا دموکراسی محصول بعدی لیبرالیسم است. دموکراسی از دوره‌ی دموکراسی آتنی وجود داشته در سده‌های میانی رخت بر بسته، در استبداد شرقی ماهیتی سلسله‌مراتبی از بزرگان و امیران و درباریان به خود گرفته و وسیله‌ی کسب مازاد (خراج) از دهقانان شده و پس از رنسانس به نظریه‌های دموکراسی اولیه (جان لاک، مونتسکیو، توکویل و جان استوارت، که هر یک ویژه‌گی خود را دارند) تبدیل گردیده است و از سده‌ی ۱۹ به بعد این‌جا و آن‌جا در جهان پیش‌رفته‌ی غرب شکل‌های متفاوت به خود گرفته و سپس به دموکراسی لیبرالیستی استحاله یافته و سرانجام به دموکراسی نولیبرالیسم سلطه‌گر امروزی تبدیل شده است. اما لیبرالیسم و دولت لیبرالی در جامعه‌ی غربی برقرار شد و پس از آن بوده که دموکراسی و حق انتخاب دموکراتیک در آن راه یافت. به سخن مک فرسون، در این جوامع دموکراسی به منزله‌ی جامعه‌ی بود بر اندام لیبرالیسم. در جوامع غربی درواقع این لیبرالیسم بود که به دموکراسی دست یافت. و درواقع در این مورد دموکراسی لیبرالیزه شد. لیبرالیسم پدیده‌ی مدرن است و دموکراسی پدیده‌ی قدیمی که تغییر و تحول یافته است.

لیبرالیسم، به عنوان نظریه‌ی برای دولت محدود یا دولت بر پایه‌ی حقوق، در اروپای غربی متولد شد تا در تقابل با دولت مطلقه باشد. و این تلاش زنجیره‌های فلسفه‌ی سیاسی، ماکیاولی، هابز، لاک، مونتسکیو، ویل، روسو، ... را پیمود. لیبرالیسم بیان رویارویی دولت‌های آزاد و حکومت‌های خودکامه‌ی شرق را نیز به نوعی به نمایش می‌گذاشت. ماکیاولی به‌ویژه درباره‌ی کل سلطنت عثمانی می‌گوید: «تنها یک حاکم فرمان می‌راند و دیگران همه خادمان درگاه‌اند». و هگل درباره‌ی حکومت‌های خودکامه‌ی شرق بر آن است که در آن‌ها «تنها یک تن آزاد است». اعطای آزادی‌های ویژه و مقام خاص و تقدسی سرورانه به برخی کسان به‌رغم

محدودیت‌های ظاهری قانونی در این نظام‌ها هنوز یادگار استبداد یا خودکامه‌گی شرقی‌اند. از دید کانت تعارض اجتماعی، یا رقابت با دیگران گرایشی است که همه‌ی کارمایه‌های فرد را بیدار می‌کند، اما این تعارض و رقابت در نظام شبان- رمه‌گی (اصطلاحی از زنده‌یاد محمد مختاری) می‌ماند و افراد همانا به گوسفندان رام و بی‌ارزش معنوی چوپان تبدیل می‌شوند. اما لیبرالیسم دولت را محدود و رقابت را ساری‌وجاری می‌کند. لیبرالیسم از پدرسالاری جدا می‌شود. در دولت پدرسالار وظیفه‌ی دولت سرپرستی اتباع است. گویی که آنان همیشه صغیرند.

جان لاک کوشش زیادی کرد تا نشان دهد قدرت مدنی، یعنی قدرتی که هدف آن تضمین آزادی و مالکیت افرادی است که برای بنا نهادن حکومت گردآمده‌اند، اساساً با حکومت پدرسالار متفاوت است. باری، دموکراسی که از پیش از لیبرالیسم وجود داشته است به نوعی به خدمت لیبرالیسم درآمد و لیبرال- دموکراسی در کشورهای انقلابی و سوسیالیستی نیز برای آرمان حکومت اقشار ستمدیده و ارزش‌آفرین و برای پیمودن راه‌هایی به وسیله‌ی آنان به کار رفت. پیش از ورود دموکراسی به کشورهای غربی، جامعه و سیاست انتخاب، رقابت و بازار حکمروایی می‌کرد. در نظام لیبرال اصل آزادی انتخاب سازمان یافته بود. بدیهی است دموکراسی با ورود به کشور کم‌توسعه‌یی که در آن ساختار قدرت اقتصادی در اختیار گروه‌های محدود است، اقتصاد نیز وابسته یا نیمه وابسته، پیرامونی یا نیمه‌پیرامونی است و وحشت از مردم‌سالاری در میان صاحبان قدرت سنتی، سیاسی، ایدئولوژیک و مذهبی نهادینه شده و یا نهادهای خودکامه‌گی شرقی جان سختی می‌کند جنبه‌یی صوری، ریاکارانه و معطوف به پدرسالاری نوع جدید می‌یابد.

دموکراسی اما در نظام اجتماعی بر پایه‌ی عدالت، توسعه‌ی همه‌گانی و خردورزی، نمی‌تواند با دموکراسی لیبرالی و دموکراسی تحمیلی نولیبرالی سازگار باشد. در این جا نوعی دموکراسی مشارکتی هم‌ساز با سوسیال‌دموکراسی چپ و انقلابی برای شکوفا شدن، جامعه را به تلاش و می‌دارد، هر چند در برابر خود، سنت‌گرایان و خودکامه‌گی شرقی را از یک‌سو و نولیبرالیسم و لیبرال- دموکراسی را از دیگرسو و بالاخره بستر کم‌توجهی‌های اجتماعی را نیز دارد. از نظر مارکس جامعه‌ی سرمایه‌داری به شدت طبقاتی است. و نظام بهره‌کشی نیز به همان شدت و در ماهیت نظام نهفته است. وقتی دولت در نظام سرمایه‌داری آلت فشار برای بهره‌کشی است بنابراین باید جای خود را به دولت دیگری بدهد که بتواند نیروهای تولیدی به دست آمده در سرمایه‌داری را حفظ اما نظام بهره‌کشی را پایان دهد.

طبقه‌ی کارگر با عمل و آگاهی خود نیروی اصلی این واژگونی است. در این وضعیت مالکیت جمعی و نظارت بر تولید اعمال می‌شود. این کار توسط دیکتاتوری سرمایه‌داری انجام می‌شد و پس از آن دیکتاتوری پرولتاریا این کار را می‌کند (واژه‌ی دیکتاتوری در این جا معنای خودکامه‌گی و استبداد را ندارد). مارکس این دوره از حاکمیت را دموکراسی می‌نامد. اما بنا به عادت ذهنی که ما داریم سخت است واژه‌ی دموکراسی را برای مواردی که پیش‌وند دیکتاتوری دارد بپذیریم. اما واقعا اگر مفهوم گسترده و تحول‌یابنده‌ی دموکراسی پذیرفته شود آن گاه باید بتوان این وضعیت را دموکراسی نامید. مارکس و انگلس در مانیفست نوشتند: وظیفه‌ی کارگران برای رسیدن به موقعیت حاکم، پیروزی در نبرد برای دموکراسی است. این بار دموکراسی باید از قدرت خویش برای الغای قوانین ظالمانه، بازدارنده و استثمارگرانه‌ی سرمایه‌داری استفاده کند. دموکراسی در این جا باید راه را به سوی جامعه‌ی بی‌طبقه بپیماید. نه این که فرداروز بی‌درنگ به آن برسد. اما همه می‌دانیم که رویدادها برابر با انتظار مارکس به جلو نرفتند. از یک سو در نظام‌های سرمایه‌داری کارگران به آگاهی و قدرت دست یافتند و نقش سیاسی عمده‌ی ایفا کردند. از دیگر سو انقلاب کارگری در کشوری پدید آمد که سرمایه‌داری ضعیف و نوزاد داشت و طبقه‌ی کارگر آن نیز هسته‌های کوچک احاطه شده از سوی دهقانان بودند. لنین گروهی پیش‌آهنگ برای غلبه بر این زمینه‌های ناساز را در پاسخ «چه باید کرد» ارائه می‌داد. حکومت شوراها پیش‌نهاد دیگر او بود. قرار بود در طرح نپ رشد نیروهای مولد و انتقال به دموکراسی نوع جدید صورت گیرد، و قرار نبود حزب یگانه حاکم همه چیز شود. و اساسا بنا نبود حزب یگانه‌ی جدید بدون جناح‌ها و دموکراسی درون حزبی باشد و سرانجام نباید تصور می‌شد حتا حزبی که در آن به روی همه گشاده است (و می‌تواند در صورت تک‌حزبی بودن باز دموکراتیک باشد) می‌تواند جامعه‌ی دموکراتیک بسازد. تکلیف کسانی که از حزب بیرون می‌مانند در مقایسه با اعضای حزب که به هرروی امتیازهایی داشتند چه می‌شد؟ به نظر من پاسخ‌یابی اجتماعی و ناشی از هم‌کنشی و اعتلای خواست‌های انقلابی امکان‌پذیر نشد، زیرا استالین‌یسم جانشین تمام آن نظریه‌ها گردید و به جای نقد و تحلیل و تکامل، آن‌ها را خفه کرد.

دموکراسی‌هایی که در جهان کم‌توسعه پس از جنبش‌های آزادی‌بخش ترسیم و طراحی می‌شد، با هر دو مفهوم دموکراسی یاد شده تفاوت داشتند. آن‌ها از میراث

خودکامه‌گی و استبداد شرقی، از ضرورت‌های ناشی از حکومت‌های انقلابی و جنبش‌های آزادی‌بخش، از ماهیت تمرکزگرایی برای انجام فعالیت‌های خدماتی و سرانجام از حضور ارتشی که آن‌ها را در برابر متجاوزان به استقلال‌شان حفظ کند، اثر گرفتند. دموکراسی‌های آن‌ها وقتی به تقلید از دموکراسی لیبرال - و امروز نولیبرال - پرداخت پدیده‌یی مسخره و توخالی و بی‌کفایت در برابر دردها و نیازهای مادی و فرهنگی و آزادی‌های فردی و اجتماعی از آب درآمد. آن‌ها وقتی به جست‌وجوی راه‌کارهای چپ و مارکسیستی برآمدند، در این کار موفق نبودند. با این وصف نمونه‌هایی قابل تامل و اثربخش از دموکراسی‌ها و به‌ویژه میراثی نه‌چندان ریشه‌دار از دموکراسی مشارکتی در این کشورها به جای ماند. حکومت از سوی مردم ستم‌دیده یکی از این یادگارها بود، گرچه در موارد زیادی جای خود را به دیکتاتورهای نظامی «ارشادی» یا به حکومت‌های پوپولیستی و عوام‌فریب داد. اما تلاش برای استقرار دموکراسی پایدار، یعنی آن دموکراسی که بر پایه‌های واقعی نیاز و رفاه اقتصادی، خردورزی و مشارکت جدی همه‌گانی در امور سیاسی و اجتماعی و اقتصادی قرار داشته باشد، پس از رکودهای دهه‌ی هشتاد و نود سده‌ی گذشته در ۱۰ تا ۱۵ سال اخیر رو به رشد گذاشته است. دموکراسی با گرایش سوسیالیستی عدالت‌خواهانه‌ی چپ و چپ‌نو، نقد تحمیل جهانی‌سازی، پیوند با مردم هم‌سرنوشت جهان و هدف گرفتن جدی مبانی خودکامه‌گی و تبعیض سیاسی، فرهنگی، قومی، جنسیتی، فردی و اجتماعی در این کشورها رشد می‌یابد و راه‌های تازه‌یی را می‌جوید. این رشد و تجربه‌اندوزی به بهترین نیرو در برابر دموکراسی‌های ناکارآمد و صوری نخبه‌گرایان که وابسته به دولت‌های خدمت‌گزار جهانی‌سازی به سرکرده‌گی امریکا هستند، تبدیل می‌شود.

اتحادهای سیاسی*

■ شما امر اتحاد نیروهای سیاسی و تشکیل جبهه را در شرایط کنونی چه گونه می بینید؟

تشکیل یک اتحاد یا جبهه یا سازمان دهی برای هم سویی، یک پدیده ی دل به خواه که تنها خیر تشکیل دهنده گان و سازمان دهنده گان برخوردار باشد، نیست. اتحاد عمل در عرصه ی فعالیت های سیاسی برای کسانی که هیچ دستی در قدرت ندارند و تازه می خواهند قدرت را از سازمان دهی نیروهای مردمی بیابند، امری است که مقدار زیادی در گرو قانون مندی ها و آرایه بندی های ساخت قدرت در جامعه است. شرایط است که نشان می دهد چه گونه اتحاد عمل و هم سویی باید شکل گیرد. در فرهنگ سیاسی به ویژه در ایران صحبت از این بوده است که اتحاد پدیده خوبی است و از تفرقه بهتر است. این امر به طور کلی می تواند پذیرفتنی باشد. اما حرف ساده دلانه در مورد اتحاد عمل می تواند به همان اندازه ی تفرقه خطرناک باشد. برای این که در برخی اتحادها عناصری وارد می شوند که نه تنها در تحلیل نهایی، بل که با گذر زمان هم می بینیم در واقع به مانع اصلی تحقق آن آرمان هایی تبدیل می شوند که شما به خاطر آن وارد عمل شده اید. بار مثبت اتحاد لزوما هر نوع اتحادی را توجیه نمی کند. مثل بار مثبت ازدواج و تشکیل خانواده است که لزوما هر نوع ازدواج و تشکیل خانواده نمی تواند متضمن رفاه، خوش بختی و آزادی و تعالی تشکیل دهنده گان اش باشد. این یک بحث کلی است.

تا آن جا که به ایران مربوط می شود و زمینه را برای هم سویی در فعالیت های آزادی خواهانه فراهم می آورد، به اطلاع تان برسانم که در ایران جریان های سیاسی اکنون

* - مصاحبه، دیدارگاه اخبار روز، برگرفته از دیدارگاه ایران خبر (۱۳۸۱/۱۱/۱۳).

یک دوره‌ی ویژه‌ی گذار را تجربه می‌کنند که نشان‌دهنده‌ی شکاف و تجزیه‌ی درونی بسیاری از سازمان‌های سنتی و جدید صحنه‌ی سیاسی ایران است. در احزاب جدید هم شما با جناح‌بندی‌های تازه‌ی روبه‌رو می‌شوید که نشان‌گر شکاف و تحول در درون جامعه است. مثلاً شما در نیروهای ملی - مذهبی متوجه می‌شوید که جناح لیبرال‌تر و ملایم‌تر با جناح رادیکال‌تر صفوف‌شان را تغییر می‌دهند. ممکن است در جایی مثل انتخابات شورای شهر وحدت عملی داشته باشند، اما موضع‌گیری‌ها و حرکات متفاوت است. در جبهه‌ی مشارکت هم چنین است. در جایی که وجدان بیدار طبقاتی کاملاً قوی است مثل جمعیت موتلفه که به‌شدت آگاهی طبقاتی دارند و در مسند قدرت نشسته‌اند و یکی از اجزای اصلی تشکیل‌دهنده‌ی قدرت‌اند، ممکن است این شکاف را شما به‌سادگی نبینید اما به‌زودی در کل جناح راست، به‌رغم وحدت‌های ظاهری و گذرا، می‌بینید. یا در برخی از جریان‌های سنتی چپ که به صورت آزاد گروهی - و نه سازمان سیاسی نوین - در کنار هم هستند، ممکن است متوجه این شکاف نشوید و یا شکاف به‌وجود نیاید. اما این تعیین‌کننده نیست. در بخش عمده‌ی از جامعه، شکاف بین روی کرد رادیکال را با روی کرد مصالحه‌جویانه‌ی انفعالی کاملاً متفاوت می‌بینید. آن‌ها از هم هرچه بیش‌تر فاصله می‌گیرند. در جنبش دانش‌جویی این‌گونه است. در انجمن‌های اسلامی دانش‌جویی روی کردهای رادیکال با روی کردهای مصالحه‌جویانه و اصلاح‌طلبانه‌ی عادی - به‌ویژه اگر از واژه‌ی اصلاح‌طلبان دولتی استفاده کنیم - کاملاً جدایی می‌بینیم. ممکن است در این تجزیه‌ها سهمی هم نصیب جریان راست شود، اما جریان‌های رادیکال سعی می‌کنند خود را به ریشه‌ی درد نزدیک کنند و از واقعیت‌های پشت‌پرده آگاه شوند. آن‌ها می‌خواهند درواقع این شش سال یعنی شش سال پس از انتخابات دوم خرداد ۷۶ و آغاز برنامه‌ی اصلاحات خاتمی، عمر و زمانی را که از دست نیروهای عظیم مردمی که خواهان آزادی، دموکراسی، استقلال، عدالت و پیش‌رفت بودند گرفته شده است به حساب بگذارند و سعی نکنند آن‌را به عنوان یک مقوله در بیان کار سیاسی جامعه بگنجانند، نه این که بگویند شش سال گذشته است و حالا باید هشت سال دیگر هم پافشاری کنیم، ببینیم وضع چه‌گونه است. یا بگویند همین که اصلاحات بهتر از جریان محافظه‌کار افراطی است، کافی است.

این شکاف که در آن‌جا اتفاق افتاده است به مقدار زیادی تکلیف اتحاد و هم‌سویی را هم مشخص می‌کند. اگر آن هم‌سویی و اتحاد با خوش‌خیالی بخواهد صورت گیرد و

با این فرض که اتحاد بهتر از تفرقه است، ممکن است مثل تمام اتحادهایی که در طول عمر سیاسی جامعه‌ی معاصر دیدیم، چند صباحی تشکیل و بعد متلاشی شود. نمی‌خواهم نام ببرم، شمار زیادی از آن‌ها را می‌دانید. اما اگر اتحاد می‌خواهد از واقعیت الهام بگیرد، لازم است در درجه‌ی اول تکلیف مسایل مبرم اجتماعی، یعنی مسایلی را که هم به لحاظ تاریخی مبرم‌اند و هم از حیث جهانی حیاتی‌اند، روشن کنیم، مثلاً تعریف دموکراسی را. بدون شک تعریف ما تعریفی است متفاوت. اگر ما می‌پذیریم که دموکراسی چندگانه است، با نیرویی که اعلام می‌کند طرف‌دار تکثر و تعدد احزاب است، وارد اتحاد شویم اما این هم ضابطه دارد. نمی‌شود با سرمایه‌داری محافظه‌کار یا نولیبرال بر مسند قدرت نشسته با دست خالی به اتحاد دست زد آن هم فقط به خاطر اتحاد، در حالی که ما هنوز مواضع محکم در میان مردم، روشن‌فکران و تحصیل‌کرده‌گان رادیکال و کارگران نداریم. شما در آلمان نمی‌بینید که سوسیال‌دموکرات‌ها، با دموکرات‌مسیحی‌ها وارد ائتلاف شوند، مگر به دلایل ویژه‌یی که مثلاً در مجلس بخواهند با تقسیم قدرت، نظام را از بحران ناشی از دست‌نیافتن به اکثریت نجات دهند، و این تاکنون در ایران پیش نیامده است.

یکی از بحث‌هایی که ماهیت اتحاد را روشن می‌کند، برداشت و تعریفی است که از دموکراسی داریم. دموکراسی لیبرال با دموکراسی مشارکتی متفاوت است. دموکراسی لیبرال بر بازتوزیع درآمد اصراری ندارد، ساختار موجود مالکیت و بنابراین ساختار موجود قدرت اقتصادی را دست نخورده می‌خواهد، سطحی است و به عمق مسایل اقتصادی مثل ساختار قدرت و تملک و در اختیار داشتن منابع اقتصاد ملی توجهی نمی‌کند. در حالی که دموکراسی مشارکتی به نهادهای مدنی وابسته است و بخشی از این نهادهای مدنی متعلق به توده‌ی مردم و محرومان است و با توزیع درآمد کار دارد. مساله‌ی اصلی‌اش این است که تا زمانی که این توزیع درآمدها عادلانه نشود بخش زیادی از جامعه به حداقل اجتماعی دست پیدا نمی‌کنند و آدمی که به حداقل‌های اقتصادی دست پیدا نکند، انسان آزادی نیست و انسانی که آزاد نیست نمی‌تواند دموکراسی کاملی را بنا کند. دموکراسی مبتنی بر انسان‌های آزاد است. ولی انسان آزاد در دموکراسی آتنی با امروز تفاوت دارد. آن‌جا زنان و برده‌گان در میان انسان‌های آزاد جا نداشتند. این امر در آن زمان طبیعی جلوه می‌نمود.

در عصر ما هم عده‌یی سعی می‌کنند اختلافات طبقاتی و نظام بازار را طبیعی جلوه

دهند. می‌گویند دموکراسی همین است و باید با توجه به همین تفاوت‌ها صورت بگیرد. در حالی که در دموکراسی مشارکتی که بخش‌های رادیکال و انتقادی در جامعه‌ی ما از آن صحبت می‌کنند معتقدند تا زمانی که این وضع وجود دارد یک نوع برده‌گی پنهان هم وجود دارد. بخشی از جامعه در عمل آزاد نیستند که بتوانند دموکراسی‌شان را بنا کنند و به آگاهی‌های سیاسی لازم برای بنای دموکراسی برسند. به این ترتیب است که به نظر من اتحاد می‌باید میان هم‌پیمانی که به دلایل مختلف پراکنده شده‌اند، و اما به لحاظ سرشتی و طبیعی هم‌پیمان هستند، صورت گیرد. به این ترتیب به نظر من با طرفداران دموکراسی لیبرال که به‌ویژه بر توسعه‌ی نا عادلانه‌ی درآمد و تسلیم شدن به نظام جهانی پافشاری دارند، نمی‌توان وارد اتحاد شد. آن ساختار مانع اصلی توسعه‌ی دموکراسی است.

بر سر مسایل اقتصادی هم استراتژی‌های متفاوتی در جامعه مطرح است. در حال، دست کم شما سه راهبرد متفاوت دارید. یک راهبرد طرفدار خصوصی‌سازی بی‌پایان و حذف مسوولیت دولت در امور خدمات و رفاه اجتماعی است و معتقد است که هرچه بیش‌تر دولت مسوولیت خود را کنار بگذارد و تصدی‌گری‌هایش را در کارهای اجتماعی و دست‌مزدها کنار بگذارد، اقتصاد سالم‌تر حرکت می‌کند. این دیدگاه هیچ نقشی برای خرد برنامه‌ی، برای اراده‌ی انسان و به کار بردن ابزارهای یک دولت دموکراتیک در چارچوب برنامه و برنامه‌ی توسعه‌ی اجتماعی قایل نیست. در برابر آن راهبردهایی وجود دارند که همین فردا می‌خواهند همه‌ی مالکیت‌ها را به نفع دولت مرکزی مصادره کنند. شاید این دیدگاه‌ها امروز خیلی جدی نباشند، اما در برابر آن کسانی هستند که به کف معینی در برابر آن دیدگاه‌های لیبرالی و نولیبرالی اعتقاد دارند: این که تعیین دست‌مزدها باید در اختیار اتحادیه‌های کارگری هم قرار گیرد، حق اعتصاب به رسمیت شناخته شود، خرد برنامه و مداخله‌ی دولت، به‌ویژه یک دولت دموکراتیک، در امور اقتصاد جدی و سنجیده باشد، توزیع عادلانه‌تر درآمد و ثروت بخشی از فوآیند توسعه باشد. بیمه‌های اجتماعی، سازمان‌های تامین اجتماعی، خدمات حمایتی و پشتیبانی‌های اجتماعی باید جدی و فراگیر باشد. قله‌های استراتژیک اقتصادی را نمی‌توان یک‌سره به دست بخش خصوصی داد. دیگر این که تناقضی بین مالکیت‌های معین دولت و مردم‌سالاری وجود ندارد. در حالی که جناح مخالف، یعنی نولیبرال‌ها معتقدند به همان میزان که شما مالکیت دولتی را حفظ کنید به همان میزان هم آزادی را سرکوب می‌کنید، در حالی که این نظریه قابل قبول طرف مقابل نیست. نمونه‌های زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد دموکراسی ربطی

به میزان مالکیت دولتی نداشته و از طرف دیگر، به روشنی شاهدیم آن کسانی حذف مالکیت‌های دولتی را می‌خواهند، که در واقع در خدمت به قدرت رساندن بخش دیگری از جامعه، که هم‌اکنون در جریان راست‌افراطی و هیات‌های موتلفه و اتاق بازرگانی تملور یافته است، کار می‌کنند و نه در خدمت آزادی. چون اگر می‌خواستند در خدمت آزادی کار کنند کسی جلوشان را نگرفته بود که یک امضا برای آزادی زندانیان سیاسی بدهند. آن‌ها در عمر سیاسی و اقتصادی‌شان این کار را نکرده‌اند. وقتی بحث به موضوع میزان و مداخله‌ی دولت می‌رسد، در این جا طرفدار آزادی می‌شوند.

بحث دیگر را در مورد یارانه‌ها (واژه‌ی درست‌تر، البته گویا یاریانه است) داریم. می‌گویند یارانه‌ها باید به نظام حداقلی و حاشیه‌یی تبدیل شوند و سوبسید را باید حذف کنید. البته استدلال ظاهری آن‌ها - و ریاکارانه‌شان یعنی که درباره‌ی دموکراسی ریاکارانه است - این است که این یارانه‌ها عادلانه توزیع نمی‌شوند. اما آن‌ها در تمام عمرشان طرفدار عدالت اجتماعی نبوده‌اند. زمانی که به یارانه‌ی نان کارگران می‌رسند آن جا بی‌درنگ طرفدار عدالت اجتماعی می‌شوند.

خوب، اگر اتحاد ریاکاری‌ها و این اختلاف عمیق را که در جامعه‌ی ما بسیار ژرفا دارد، نشناسد در واقع یا خودش را گول زده یا دل به یک اتحاد موقتی داده است. یک ازدواجی است که حاصل‌اش نیمه‌تمام می‌ماند و یا این که ابزاری می‌شود تا قدرت را به دست عناصری بدهد که توجیه‌گران و مبلغان کسانی هستند که مانع اصلی دموکراسی، عدالت اجتماعی، پیشرفت و حضور زنده‌ی ملت ما در صحنه‌ی جهانی شده‌اند.

■ با توجه به شکاف‌هایی که شما مطرح کردید و با در نظر گرفتن وضعیت سیاسی موجود کشور که نشان می‌دهد جامعه‌ی ما آستان تحولات جدی است، باید دنبال چه نوع اتحادی رفت؟ مشخص است که در بین نیروهای سیاسی تفکیک‌هایی صورت می‌گیرد، شکاف‌هایی پدید می‌آید و نزدیکی‌ها و دوری‌های جدید شکل می‌گیرد، به نظر شما در این شرایط چه نیروهایی به هم نزدیک می‌شوند؟

نیروهایی هستند که در تجربه در طول بیست و پنج سال گذشته امتحان خود را پس داده‌اند. عمده‌ترین وقت و امکانات آن‌ها صرف گذاشتن چوب لای چرخ نیروهای آزادی‌خواه و عدالت‌جو شده است. گاهی اوقات آن‌ها برای انجام این کار و جلوگیری از به ثمر رسیدن بخشی از تلاش‌های نیروهای آزادی‌خواه با شیطان هم دست داده‌اند. به نظر من تجربه نشان داده است که آن‌ها راه‌های خودشان را دارند، هرگز

در چارچوب یک اتحاد حاضر نمی‌شوند مگر این‌که بخواهند سلطه‌ی خودشان را تحکیم کنند.

به طور مشخص مثال می‌آورم. جریان‌های سلطنت‌طلب در کانال‌های تلویزیونی و در اتاق‌های پال‌تاک کارشان شده است فحاشی، چوب لای چرخ گذاشتن، افترازی و بهتان زدن به دیگران. به جای این‌که احساس هم‌دردی با جوانان فقیر، محروم و شیفته‌ی این سرزمین که پا روی مین در جنگ گذاشته‌اند بکنند، آن‌ها را در شمار جنایت‌کاران قلمداد می‌کنند. در حالی که خودشان با بوش و آریل شارون هم‌زیستی انفعالی می‌کنند، دعوت به مداخله‌ی خارجی در امور ملت ما می‌کنند. راستی چه موقع و کی در تاریخ ما، امریکایی‌ها و یا مداخله‌گران امپریالیستی منجی ما بوده‌اند؟ کجای تاریخ ما این‌را نشان می‌دهد؟ مردم ما در برابر عمل‌کرد جنایت‌کارانه‌ی دولت اسراییل خشم‌گین هستند. به‌هر حال شما نمی‌توانید با دشمن این ملت وارد یک اتحاد شوید، به صرف این‌که در خارج و یا در داخل آرزوهای خوب دارند. آن‌ها عمل‌کردشان را نشان داده‌اند. هنوز چیزی نشده، درباره‌ی خودشان دچار توهم‌اند و خیال می‌کنند نیروی هستند عظیم و در تحلیل نهایی می‌خواهند سلطه‌گری کنند.

جریانی مثل سازمان مجاهدین خلق هم همین‌طور است. ارتباط آن‌ها از یک‌سو با جریان‌های اجتماعی و سیاسی قطع شده و از سوی دیگر مدت‌ها در سال‌هایی که در خاک عراق زنده‌گی کرده‌اند، از نقد خود و جست‌وجوی راه‌های مستقلانه برای مبارزه دست شسته یا در سایه‌ی حکومت صدام ماجراجویی کرده‌اند. دولت عراق یعنی «صدام اشتاین» (که حاصل جمع صدام و فرانک اشتاین) دست‌نشانده‌ی امریکا است. مثل طالبان این دیوانه را هم مدت‌ها به جان ملت ایران و مردم منطقه انداختند و خاک ما را به توبره کشیده و زنده‌گی مردم را به نابودی کشاندند. خیال می‌کنید هیچ اتحادی با حزب کمونیست کارگری که تمام نیروی‌اش مصروفِ اتهام زدن بر مبارزان داخلی - به‌زعم آنان غیرخودی - شده است و خودشان را پاک تافته‌ی جدا بافته و تنها بر حق روزگار می‌دانند و به‌شدت هم دچار خودآیینی هستند، میسر است؟ ابدا.

من اصلاً دست دوستی به سوی جریان‌هایی که امتحان خود را پس داده‌اند و بر خودخواهی‌های خود پامی‌فشارند، دراز نمی‌کنم. بعضی جریان‌ها از حیث کمی و کیفی کم‌اندازه‌تر از آن‌اند که حرف‌شان را بزنیم و اگر ما هم بخواهیم خودشان انگیزه و توان

درونی برای رشد ندارند، حتا اگر این جریان‌ها نام‌هایی چون کمونیسم کارگری، دموکراسی، مشروطه و جز آن را هم یدک بکشند ما نباید حواس مان پرت شود.

بنابراین ما وقتی به طور مشخص از این جریان‌ها گذشتیم و راه خود را در پیش گرفتیم، بحث بر سر این می‌شود که در یک اتحاد وارد صحبت شویم و حرف‌ها مان را در میان بگذاریم. من که یک چپ‌گرا هستم خطاب به لیبرال‌ها می‌گویم شما دارای یک ایدئولوژی هستید و نمی‌توانید بگویید که ایدئولوژی ندارید، ایدئولوژی شما، لیبرالیسم است. در چارچوب ایدئولوژی لیبرال شما درواقع نوع خاصی از مالکیت، نوع خاصی از سلطه‌ی اقتصادی را خواهان هستید. اگر بر سر این نوع خاص سلطه، اختلافی در بگیرد، شما در موضع ایدئولوژی معین خودتان می‌نشینید. آیا می‌پذیرید که در یک جامعه‌ی دموکراتیک مردم رای بدهند حتا به نفع مصادره‌ی برخی از اموالی که شما در اختیار دارید و یا در اختیار کسانی قرار دارد که شما با آن‌ها مرتبط هستید. اگر آن‌ها این را نپذیرند مشخص است که موازین دموکراتیسم را نمی‌پذیرند. به‌نظر من بخشی از لیبرال‌ها مثل بخشی از چپ‌های استالینیست موازین دموکراسی را در تحلیل نهایی نمی‌خواهند بپذیرند. به گمان من در مورد مالکیت‌ها و حد و اندازه و صاحب ثروت، چه آن‌هایی که در امریکا هستند و چه آن‌هایی که در ایران هستند، این را نمی‌پذیرند.

مسایلی مثل جهانی‌شدن، یا تصمیم‌گیری درباره‌ی قدرت اتحادیه‌های کارگری، پدیده‌هایی‌اند که محصول دموکراتیسم‌اند و در عین حال دموکراتیسم را می‌سازند. یعنی اتحادیه‌های زحمت‌کشان و اتحادیه‌های مدنی مردمی باید برای ساختن دموکراتیسم مشارکت کنند و دموکراتیسم باید این حد و اندازه‌ها را تعیین کند. اگر کسی پیشاپیش بگوید که اگر چنین تصمیم‌گیری شود من شمشیر می‌کشم، پس پیش از تشکیل اتحاد باید این گفت‌وگوها صورت بگیرد تا او شمشیر را بکشد و مشخص شود که ما با چه کسانی می‌خواهیم متحد شویم.

به این ترتیب من نسبت به برخی جریان‌های لیبرال، برخی جریان‌های تندرو ارتدوکس چپ استالینیستی یا سکتاریست‌های خودآیین و خودمطرح‌کن و بی‌عمل، بدبین‌آم. گمان نمی‌کنم در جهان امروز که جنبه‌ی مهمی از آن جهان دموکراتیسم و جهان هم‌دلی‌های بشری است، آن‌ها ما را برتابند تا ما بتوانیم آن‌ها را برتابیم. هم‌چنین است در مورد بخشی از روشن‌فکران که خود را روشن‌فکر دینی

می‌دانند. من در این باره احتمالا اطلاعاتم از شما بیش‌تر است برای این‌که زمانه ما را به یک مقطع اتحاد عمل مشخص کشاند. برخی از این روشن‌فکران دینی - نه همه‌شان - از پیش موازین‌شان مشخص است. یعنی تداخل دین و سیاست. تداخل دین و حکومت معنای مشخصی دارد که اگر شما از آن پرهیز کنید، شما را آن سوی خط قرمز می‌بینند و دشمن مقدسات خودشان می‌شناسند. مقدساتی که گویا شما حتما باید به آن‌ها گردن بگذارید. اگر این‌طور نگاه کنیم، این‌ها نمی‌توانند نماینده‌گان مجموعه‌ی جریان‌های سالم دموکراتیک باشند که وارد یک اتحاد عمل شوند.

اما من اتحاد عملی که پیش‌نهاد می‌کنم، اتحاد عملی است که حول یک جامعه‌ی مدنی شکل می‌گیرد. جامعه‌ی مدنی هم تعریف دارد. جامعه‌ی مدنی جان لاک و جامعه‌ی مدنی منتسکیویی موردنظر من نیست. موردنظر من بیش‌تر جامعه‌ی مدنی است که آنتونیو گرامشی توصیف کرده است؛ جامعه‌ی مدنی که امروز مردم ما در خیابان‌ها خواهان آن‌اند. جامعه‌ی مدنی که نهادهای زحمت‌کشان، نهادهای کارگری، نهادهای مدنی، زنان، جوانان، ورزش‌کاران، اصناف، معلمان، کارگران - به‌ویژه کارگران - بتوانند جامعه‌ی سیاسی را زیر تاثیر قرار دهند. یعنی از راه فشار بر نیروهای سیاسی و از پایین با نافرمانی مدنی (به عنوان حداقل، در مرحله‌ی نخست) دولت را وادار به رعایت اصول مدنی کنند، نه این‌که سرمایه‌داری را وادار کنند مردم را به گروگان نوین تبدیل کند تا به نوعی سلطه‌ی سرمایه و مالکیت گردن بگذارند. پذیرفتن این موازین است که باید محصول دموکراتیسم باشد و نه قدرت سرمایه و ماشین. این‌که ساخت قدرت سیاسی و نظامی، چه‌قدر سرمایه در اختیار بخش خصوصی یا دولتی باشد، این را خود دموکراسی تعیین می‌کند، دموکراسی سالم باید این‌ها را مشخص کند.

بنابراین من حول یک جامعه‌ی مدنی اتحاد را پیش‌نهاد می‌کنم. اما حول این جامعه‌ی مدنی می‌خواهم بگویم دچار تعصب بیش از حد نیستم. اتفاقا در این‌جا بخش افراطی را مطرح نکردم. من به عنوان یک رادیکال صحبت کردم ولی یک نفر رادیکال با یک نفر اکستریمیست تفاوت دارد. رادیکال یعنی کسی که به مسایل ریشه‌یی نگاه می‌کند، اکستریمیست کار افراطی و نابخردانه و بی‌مهار یا بی‌پایه می‌کند. من فکر می‌کنم کسانی که به دلیل روی‌کرد غیرمردمی‌شان افراطی هستند،

در اتحاد نمی‌گنجند، یا دست‌کم در مرحله‌ی اول اتحاد، کار را نباید از آن‌ها شروع کرد، چون نمی‌توانند کار جمعی کنند و خودِ آن‌ها کار همه را خراب و کند می‌کنند.

■ فکر نمی‌کنید، با این تفکیک‌ها شما حوزه‌ی اتحاد را محدود می‌کنید؟

آیا من حوزه‌ی اتحاد را محدود کرده‌ام؟ گمان نمی‌کنم، به شما اطمینان می‌دهم در جامعه‌ی ما، میان دانش‌گاہیان، میان کارگران آگاه، میان معلمان، میان روشن‌فکران به قدر کافی نیروهای اجتماعی که طرف‌دار دموکراتیسم مشارکتی و طرف‌دار دموکراتیسم واقعی و خواهان یک دولت مردم‌سالاری هستند (مردم‌سالاری اگر با عدالت اجتماعی همراه نباشد من نمی‌دانم چه معنی می‌دهد) وجود دارند. اتحاد عمل باید این نیروها را جمع کند، نه کسانی را که اگر با ناخن شست پوست‌شان را کنار بزنند، ماهیت نامردمی و راست‌گرایانه‌شان مشخص می‌شود. ما در فکر اتحاد با آن‌ها نیستیم. گروه‌های عظیم اجتماعی در جامعه‌ی ما و متحدان بالقوه در جوامع زیر سلطه در همه‌ی جهان، نیروهای اتحاد هستند. اتحاد باید رمز و راز چه‌گونه‌گی ایجاد هم‌دلی‌های تازه میان این نیروها را پیدا کند و به هیچ‌روی هم حق ندارد تعیین تکلیف برای آینده‌ی این نیروها بکند. برعکس این نیروها هستند که باید در آینده برای اتحاد تعیین تکلیف کنند. بنابراین گام اول اتحاد باز کردن راه بر روی کسانی است که از متبلور کردن نیروهای درونی خودشان محروم مانده‌اند.

■ اما نیروی اجتماعی اتحاد، باید نیروی سیاسی خود را داشته باشد که بتواند این اتحادها را شکل دهد. بدون این نیروهای سیاسی، نیروی اجتماعی تبدیل به اتحاد عمل نمی‌شود.

این بحث جالبی است. آیا این نیروی بالقوه‌ی اجتماعی که من از آن سخن گفتم، نمایندگان سیاسی و سازمان‌یافته‌ی خود را دارد یا نه؟ متأسفانه در خیلی از موارد ندارد. بنابراین از موارد اتحاد در گوشه‌یی شکل می‌گیرد. من از سعه‌ی صدر این اتحاد صحبت می‌کنم که نه خوش‌خیالانه است و نه عارفانه، یا بهتر بگوییم صوفیانه و نه ناشی از بخشندگی و مهمان‌نوازی و نه ریاکارانه که در نهایت سکتاریسم به جای آن بنشیند. این اتحاد در جای معینی شکل می‌گیرد. در جامعه‌ی ما همه نمایندگان خود را ندارند. چنین اتحادهایی اتفاقاً باید پل‌ی بشود که به اعتبار آن، نیروهای اجتماعی، بتوانند نمایندگان سیاسی خود را به داخل اتحاد گسیل کنند. به‌نظر من پرسش خیلی خوبی است که باید مطرح شود.

اگر این واژه‌ها را موقتاً بپذیریم، من فکر می‌کنم این اتحاد یونیورسال نیست، اتحاد منطقه‌یی است. اتحاد منطقه‌یی و جزیی است. چون نماینده‌گان واقعی گروه‌های اجتماعی نمی‌توانند در شرایط فعلی در اتحادها شرکت کنند.

■ در حال حاضر چه چشم‌اندازهای معینی وجود دارد، آیا اتحاد عملی که حول دوم خرداد پدید آمده بود، همچنان ادامه دارد؟ چه دوری‌ها و نزدیکی‌هایی را میان نیروهای سیاسی پیش‌بینی می‌کنید؟

ببینید، مدتی تمام اصلاح‌طلبان و تمام نیروهایی که جریان دوم خرداد آن‌ها را زیر تاثیر قرار داده بود، به هم نزدیک بودند اما اصلاح‌طلبان دولتی نتوانستند به خواسته‌های مردم پاسخ دهند و اگر پاسخ‌هایی دادند آن قدر محدود و موردی و مربوط به خوش‌دلی‌های ویژه‌ی شخصیت‌ها بود که ربط زیادی به کل جامعه نداشت.

وقتی اتحاد در جنبشی موسوم به دوم خرداد شکل گرفت، بر این اساس بود که از راه‌های مسالمت‌آمیز، کم‌دردتر و بی‌ضررتر، اعضای فعال آن اتحاد اعلام نشده‌ی سیاسی، بتوانند به هدف‌های خود برسند. واضح است که چنین راه مسالمت‌آمیزی انتخاب بسیار خوبی است.

من چندی پیش، یک گفت‌وگوی مطبوعاتی از کارل مارکس می‌خواندم. اگر اشتباه نکنم این گفت‌وگو حدود سال‌های ۵۸-۱۸۵۷ صورت گرفته بود. مارکس در این گفت‌وگوی مطبوعاتی گفت: انسان باید دیوانه باشد که اگر از راه‌های مسالمت‌آمیز و غیرقهرآمیز می‌تواند به هدف خود برسد، بر راه قهرآمیز پافشاری نماید. ولی در دنباله‌ی این گفت‌وگو، در جای دیگر همان اعتقادی را که ما داریم، تکرار می‌کند. این ما نیستیم که با هُلِ منِ مبارز میانِ معرکه می‌پریم. در واقع زیر ما روغن داغ می‌ریزند و به ما سیخ و میخ فرو می‌کنند آن وقت انسان بلند داد می‌زند و این سو و آن سو می‌رود و آن‌ها می‌گویند چرا داد می‌زنی و می‌دوی. بله قهر، توسط دشمنان عدالت، پیش‌رفت و دموکراسی تحمیل می‌شود و بنابراین این انقلاب یک پدیده‌ی گریزناپذیر می‌شود. وگرنه ما هم مثل کارل مارکس که فیلسوف به‌شدت انسان‌دوست بزرگی بود، معتقدیم که انسان باید دیوانه باشد وقتی می‌تواند با راه‌های مسالمت‌آمیز کارش را انجام دهد به راه‌های خشونت‌آمیز متوسل شود. هیچ‌کس این را نمی‌خواهد ولی راه‌های خشونت‌آمیز گاهی اوقات ناگزیر می‌شود.

تا آن جا که به جنبش دوم خرداد مربوط می شود، همه ی فعالان سیاسی از جمله فعالان چپ باید خیلی حواس شان پرت باشد وقتی مردم حرکتی را شروع کردند و از راه مسالمت آمیز می خواهند به جایی برسند، شرکت نکنند. باید دیوانه باشند اگر بخواهند علیه مردم قیام کنند و یا چوب لای چرخ بگذارند و یا خلاف جریان حرکت کنند. اما همان قدر باید سفیه باشند که یک باره دچار واداده گی شوند.

مردم با حفظ رادیکالیسم و با حفظ خواسته های دموکراتیک واقعی خود وارد این جنبش اسلامی شدند. اما جنبش دوم خرداد خود را به اصلاح طلبان دولتی تفویض کرد و اصلاح طلبان دولتی بی درنگ به ساخت قدرت و حاکمیت در بخش هایی از حاکمیت که مانع خوش بختی، آزادی، دموکراسی و عدالت و پیشرفت مردم هستند، تبدیل شدند. نگاه نکنید به چند مورد عملی خوش دلی های کسانی مانند رییس جمهور. آن عمل کردها مورد قدردانی و فراموش نشدنی است. کاری که در مورد قتل های زنجیره یی کرد یا دفاع اش از آقای سبحانی. اما این ها مقطعی است. در شش سال گذشته انتظار این بود کاری کنیم که این اتفاق برای دیگران نیفتد. مگر ناصر زرافشان و دیگران در زندان نیستند؟ سبحانی احترامی دارد و من هم به او ارادت دارم و دوست من هم هست. اما کشور ما فقط او نیست و او جزیی است از جریان آن هم جریان دموکراسی خواه غیر چپ. بله اگر آقای رییس جمهور اصلاح طلب همان رییس جمهور آرزویی مردم در شش سال پیش بود، الان زرافشان و دیگران مسالهی روز و شب ایشان می بود. این یعنی مسالهی اصلاح همه جانبه که با هیچ کس این گونه برخورد نشود. ایشان یک نمونه اش را که به خاطر افکار عمومی نگران می شود، مطرح می کند، افکار عمومی خیلی بیش تر در مورد زرافشان نگران شد. ولی چون او دارای آرمان مردمی، عدالت خواهانه، مستقل و لائیک و چپ گرا بود، از او دفاع نکردند. اصلاح طلبان دولتی همیشه می گویند از شما دفاع نمی کنیم. این را به خود من گفته اند. مزروعی نماینده ی اصلاح طلب الان احساس شرم می کند از این برخوردی که با آقای سبحانی صورت گرفته است. این احساس شرم قابل تقدیر است، اما ما فراموش نمی کنیم که ایشان این احساس شرم را زمانی که دست من را وسط خیابان می شکنند و فرار می کنند، موقعی که با اسلحه و چاقو دنبال آدم می افتند و جلوی ۷۰-۸۰-۱۰۰ نفر تهدید به مرگ می کنند، ندارند. چرا ندارند؟ آن جا هم باید احساس

شرم کنند. این‌ها باید کاری کنند که مجبور نباشند احساس شرم کنند. شما تلاش کنید فقر را ریشه کن کنید، نه این که مرتب دل‌تان برای فقرا بسوزد.

در صحنه‌ی اقتصاد هم همین‌طور است. در صحنه‌ی اقتصاد رفته‌رفته صفوف از هم پاشیده شد. یک میلیون و چهارصد و پنجاه هزار بی‌کار به چهار و نیم میلیون بی‌کار، در فاصله‌ی شش سال، رسیده است. سرنوشت اقتصاد به دست ستم‌گران، قطاع‌الطریق‌ها، رانت‌خوارها، مفت‌خورها و انگل‌های جامعه سپرده شده است که چنین بیلانی را روی دست جامعه گذاشته‌اند. این را مردم آشکارا فهمیده‌اند که دموکراسی اگر با عدالت عجین نباشد، خیال‌پردازانه است. دموکراسی لیبرال است. دموکراسی لیبرال دموکراسی نخبه‌گرایانه موسوم به لیبرال در یک جامعه‌ی جهان‌سومی، راه‌حل این مردم نیست. و به این ترتیب صفوف دوم خرداد شکست و اگر هنوز هم هستند کسانی که سعی می‌کنند در خط میانه قرار گیرند، دلایلی دارد: صفوف دوم خردادی‌ها به جریان‌های رادیکال و جریان‌های اصلاح‌طلب دولتی تجزیه شد. البته از این‌طرف و آن‌طرف کسانی ریزش کردند. در جریان‌های رادیکال کسان زیادی به سمت جنبش‌های لائیک و جنبش‌های چپ گرایش پیدا کردند. در جریان اصلاح‌طلبان کسانی هم متحدین کارگزاران شدند و یا اساساً همان‌طور بودند.

هیپوکرسی یا اصول‌ریاکاری در ایران خیلی ریشه‌دار است و خیلی کار می‌کند. اما در میانه کسانی که مانده‌اند، یا کارگزاران هستند که روی اپورتونیزم خود مانده‌اند، یا جریان‌های ملی-مذهبی هستند که خود این‌ها به دو بخش تقسیم می‌شوند. یک بخش آن مثل آقای سحابی و دوستان او هنوز می‌خواهند از آن پتانسیل‌های موجود اصلاح‌طلبی جامعه بهره‌برداری کنند، ولی گرایش قلبی شماری‌شان به سمت رادیکالیسم است. منتها بنا به تجربه‌ی که دارند، بنا به سابقه‌ی که آقای سحابی دارد و یا سلیقه‌ی که دارد، می‌خواهند حتی‌الامکان اگر بتوانند یک مقدار برخورد را به تعویق بیندازند و از خشونت پرهیز کنند. یک بخش دیگر هم هست که مانند نهضت آزادی متحدین ملی-مذهبی‌ها بودند. خصوصیات آن‌ها را در گذشته وقتی در حکومت بودند دیدیم. نامه‌نگاری مهربانانه می‌کنند برای موقوفه و دیگر عاملان اصلی گرفتاری و مشکلات و دشمنان اصلی آزادی و عدالت در این جامعه. من این کار آنان را خیلی مهم و به حساب مصلحت و تمشیت نمی‌گذارم بل که این ناشی از روحیه‌ی فرصت‌طلبی ذاتی و سیاسی است. ضمن

این که خیلی از آن‌ها هم دوستان من هستند و اتهامی به آن‌ها نمی‌زنم و خیلی چیزها را متوجه خوش‌دلی‌های شخصی و ذاتی‌شان می‌دانم اما این‌ها که درمیانه مانده‌اند، واقعا درمیانه مانده‌اند و حیران نیستند بل که سعی می‌کنند نقش‌های تاریخی را به لحاظ خصلت‌هایی که دارند ایفا کنند. اما جامعه دارد به سرعت تجزیه می‌شود.

■ وظیفه‌ی نیروهای چپ را در این وضعیت که توصیف کردید، چه می‌دانید؟

در این جا من اتحادی را که صحبت می‌کنم اتحاد چپ است. اتحادی که سرفرازانه باید پای دفاع از آزادی بایستد، پای دفاع از دموکراسی بایستد و به مردم بگوید که دموکراسی بر پایه‌ی آزادی شکل می‌گیرد. انسانی که نان ندارد بخورد، انسانی که با خانواده‌اش در فقر و فلاکت زنده‌گی می‌کند، و معطل کمی مواد غذایی است، این انسان آزاد نیست. آزادی فقط عبارت از این نیست که بگویند می‌توانی کار بکنی. آزادی اصلی را چپ تعریف می‌کند. چپ می‌گوید چه چیزهایی نباید حاکم باشد تا آزادی پدید آید. آزادی را اگر هم به صورت منفی تعریف می‌کند به طور اساسی تعریف می‌کند. آزادی فقط این نیست که گفته شود تو می‌توانی به مدرسه بروی، باید گفته شود چه کسی نمی‌گذارد تو به مدرسه بروی. کدام شکل از ترکیب مالکیت‌ها است که چنین وضعیتی را پدید می‌آورد. تمام تفاوت ما و آن‌ها در این است وگرنه نهضت آزادی، ملی - مذهبی‌ها، اصلاح‌طلبان، کارگزاران از آزادی صحبت می‌کنند، نولیبرال‌ها هم از آزادی صحبت می‌کنند.

■ شما یک اقتصاددان هستید، و شاید بتوان گفت برخلاف فضای رایج، همواره

موضوع اصلاحات را با مسایل اقتصادی و عدالت‌طلبانه مربوط کرده‌اید. در این گفت‌وگو نیز این تمایل به‌روشنی آشکار بود. رابطه‌ی توسعه‌ی سیاسی را با مسایل اقتصادی چه‌گونه می‌بینید. شکاف‌هایی که صحبت کردید، در مورد اوضاع اقتصادی کشور به چه صورت است؟

الان خیلی از نولیبرال‌ها در اتاق بازرگانی رخنه کرده‌اند. اتاق بازرگانی از دو جناح تشکیل شده است، یک جناح مرگ بر امریکا می‌گوید، جناح دیگر دارد برای عضویت در سازمان تجارت جهانی دفترچه می‌نویسد و هر دفعه که دفترچه‌شان را تحویل می‌دهند به سازمان و امریکا رد می‌کند، آن‌ها دفترچه‌ی بعدی را می‌نویسند که متضمن امتیاز بیش‌تر برای امریکا است، دوباره می‌دهند به سازمان و امریکا می‌بیند که وضع خوب است و بر وفق مراد پیش می‌رود پس فشار دیگری به این‌ها می‌آورند. این

مانند کاری است که امریکا با آذربایجان می‌کند. آذربایجان می‌خواهد به ناتو برود اما امریکا می‌خواهد به خرج ملت آذربایجان، ارتش آذربایجان را از حیث سازوبرگ و سازمان و آموزش با ناتو هم‌ساز کند. آن‌ها این خواست را آن‌قدر عقب می‌اندازند تا آذربایجان ارتش خود را با هزینه‌ی خود با ناتو هم‌ساز کند. خطاش را هم آن‌ها می‌دهند. بله امروز امپریالیسم این‌گونه عمل می‌کند. بخش‌هایی از اتاق بازرگانی یعنی متحدان کارگزاران چنین عمل می‌کنند.

خاتمی و اصلاح‌طلبان دولتی هم به لحاظ عمل‌کرده‌های اقتصادی‌شان، به لحاظ نادیده گرفتن مسایل اقتصادی، همین‌طور عمل می‌کنند. من یک‌بار آقای خاتمی را دیدم؛ خاطره‌ی جالبی است. زمانی بود که استاد ارزش‌مند و بزرگام جناب آقای دکتر فرهنگ (مرد ۸۶ ساله) گفت اقتصاددانان جمع هستند و من از تو می‌خواهم که امروز به آن‌جا بیایی. احتمالا نظرات تو را آقای رییس‌جمهور هم می‌خواهد بداند. بیا و حرف‌هایت را بزن. گفت پنجاه نفر را دعوت کرده‌اند و پنج نفر صحبت می‌کنند و من می‌ایستم تا تو حرف‌هایت را بزنی. با مخالفت من قاطعانه برخورد کرد. حرف، حرف استاد بود و گوش، گوش شاگرد. پس رفتم. نوبت من شد، بحث‌ام را صریح و بی‌مقدمه شروع کردم با پاورپوینت و برگه‌های چاپ شده مربوط به آمار و منحنی‌ها. بعد از شش دقیقه صحبت کردن، رییس جلسه شاسی را فشار داد و گفت وقت شما تمام است. انصافاً من این را از آن رییس‌جمهور شنیدم که او گفت آقای رئیس‌دانا به عنوان منتقد حرف‌اش را شروع کرده است، بگذارید حرف‌اش را تمام کند و اضافه کرد اگر افطار من هم به تعویق افتاد مهم نیست (ماه رمضان بود) می‌مانم تا هرچند لازم است. گفتم من دفعه‌ی اول است که به این جلسات می‌آیم و دفعه‌ی آخرم هم خواهد بود. من آمده‌ام در این‌جا برای ثبت در تاریخ چیزی را بگویم. البته ممنون هستم که می‌توانم این‌گونه انتقاد کنم، هشت سال پیش نمی‌توانستم. گفتم این بلایی بوده است که بر سر اقتصاد ملی، صادرات، اشتغال و ارزش پول می‌آورد، این عمل‌کرد اقتصادی شما است، تمام تیم اقتصادی شما این‌جا نشسته است، ما داریم خودمان را در میان اصحاب قدرت و بوروکرات‌ها گوشت‌تلخ می‌کنیم، شما همین‌طور کارتان را ادامه می‌دهید، این‌طور نمی‌شود توسعه‌ی سیاسی را پیش برد، با مردم گرسنه شما نمی‌توانید جامعه‌ی دموکراتیک بنا کنید. ایشان در جواب گفت: من خیلی از این حرف‌ها را تایید می‌کنم و

برخی از این حرف‌ها نیز تندروی است. من پشت خیلی از این حرف‌های شما ایستاده‌ام ولی نمی‌توانم اقتصاد را اولویت دهم. تا زمانی که در مملکت، مدیریت، و قدرت و نظام تصمیم‌گیری این وضعیت، به لحاظ سیاسی وجود دارد هیچ کاری در این کشور نمی‌شود کرد. کاملاً آب پاکی روی دست همه ریخت. این خوش‌دلانه‌ترین بحثی بود که ما از ایشان دیدیم.

اما من اگر رئیس جمهور بودم، نمی‌گفتم نمی‌شد کاری کرد. من از کسانی که مال ملت را بالا کشیدند، حساب پس می‌گرفتم. یکی از اهل عمل و مبارزه را اگر ترور کردند، کسی را جای آن می‌گذاشتم که تندتر عمل کند. نفر سومی خیلی خشن‌تر از دومی. این ساخت موجود قدرت مانع توسعه است. ساخت قدرت مانع تحقق آزادی است. باید به این بخش از ساخت قدرت مستقیماً حمله شود. مستقیماً به ساخت مانع‌ساز قدرت.

آن‌ها سیاست‌های پیش‌پا افتاده‌ی پولی و نرخ بهره را مطرح می‌کنند. در حالی که تورم محصول ساخت قدرت است. برای این که یکی از ابزارهای توزیع ناعادلانه‌ی درآمد است. تورم محصول توزیع ناعادلانه‌ی درآمد است. محصول فشار نیروهای تورم‌زا است که از آن سود می‌برند. یکی از ستم‌گرانه‌ترین مالیات‌ها را به توده‌های مردم تحمیل می‌کنند. رئیس بانک مرکزی فعلی که سال‌ها است هیچ‌کس نمی‌تواند او را جابه‌جا کند، معلوم نیست از کدام آسمان افتاده است به بدنه‌ی این اقتصاد، نمی‌تواند جلوی این‌ها را بگیرد. کارها را باید دست کسی سپرد که عرضه داشته باشد. صنایع ملی‌مان را قاچاق‌چینی نابود می‌کنند که قاچاق‌چی خرده‌پا نیستند، این قاچاق‌چی‌ها به شبکه‌ی قدرت وصل‌اند. بخشی از ساختار قدرت هستند. گوشت آلوده می‌آورند، چای می‌آورند، شکر می‌آورند. واردات قاچاق میلیاردی از دویی دارند، مناطق آزاد در اختیارشان است. هر وقت ما می‌خواهیم صحبت کنیم اقتصاددانان مطیع را می‌آورند در تلویزیون که همه‌شان بر این موضوع متحد هستند. هم اصلاح‌طلب‌ها و هم محافظه‌کاران. می‌گویند اگر اقتصاد آزاد باشد، اگر مکانیسم قیمت‌ها عمل کند، قاچاق صورت نمی‌گیرد. من دوست دارم وقتی در تلویزیون انصاف و آزادی باشد نوبت ما بشود، برویم و بگوییم خودتان حاضرید دیوار خانه‌تان را خراب کنید و بگویید اگر آزاد باشد، دزد نمی‌آید؟ نه همه‌تان قفل روی قفل می‌زنید چون چیزها تلنبار کرده‌اید.

قاجاق چیان را باید بگیرند رسواشان کنند. ما که می‌دانیم این‌ها چه کسانی هستند. بارها اعلام کرده‌ایم. جان‌مان را به خطر انداخته‌ایم. این که نمی‌شود حکومت از پس چند نفر قطاع‌الطریق، قلدر، مفت‌خوری که مال این ملت را دارند می‌برند و مانع تحقق دموکراسی می‌شوند، برنیاید.

به لحاظ اقتصادی چنین عمل می‌کنند. شکاف بزرگ اجتماعی شکل گرفته است تا آن جا که به ساختارهای اساسی قدرت مربوط می‌شود جناح‌های حاکمیت هم‌سو و آن‌سوی خواست‌های مردمی‌اند. البته من این بی‌شناختی را تکرار نمی‌کنم که بگویم رییس جمهور با بقیه‌ی یک‌سان است و یا اصلاح‌طلبان مثل محافظه‌کاران‌اند؛ تفاوت‌ها مشخص است. ما هم برخورداری‌ها و بهره‌برداری‌های فراوان خودمان را مستقل از این فرصت داشتیم.

این‌ها دست‌آورد کوچکی از تلاش جریان عمومی در بیست‌سال گذشته است. اما به این مقدار بسنده نمی‌کنیم. این باید سرآغازی شود برای باز شدن افق‌های آینده. من معتقدم ائتلاف باید حول محور چند اصل تعریف شده و شناخته شده باشد. همان‌طور که اصلاح‌طلبان دولتی اصلاحات را تعریف می‌کنند و به ما تحویل می‌دهند ما هم باید آزادی را تعریف کنیم، باید دموکراسی را تعریف کنیم و حول این دموکراسی متحد شویم. ما بدون عدالت اجتماعی نمی‌توانیم با کسی متحد شویم. ما به خرد برنامه‌ریزی توسط یک دولت دموکراتیک معتقد هستیم. ما نمی‌خواهیم در انزوا زنده‌گی کنیم. ما می‌خواهیم وارد نظم جهانی شویم اما به گونه‌ی دموکراتیک و زیر بار جهانی‌سازی تحمیلی ستم‌گرانه نمی‌رویم. ما نمی‌خواهیم از دماغ کسی خون بیایند، ولی وقتی عنصر مسالمت به جریان‌هایی که مانع اصلی توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی کشور هستند فرصت می‌دهد، این روش را قبول نمی‌کنیم. در یک کلام صف‌آرایی باید رادیکال باشد نه اکستریمیستی. ما افراطی نیستیم، افراطی کسانی هستند که خلاف مصالح مردم حرکت می‌کنند. ما رادیکال‌ایم.

نکبت جباریت*

اگر به فرض یک حزب، که سابقه‌ی ۵۰ سال مبارزه‌ی میهن‌دوستانه و استقلال‌طلبانه و نام نیک هم دارد بگوید در عراق مجسمه‌ی ستم‌گری فرو ریخت و انتقام از صدام حسین را که با رویای قادسیه لطمه‌های انسانی و مالی بی‌شمار و همیشه غم‌انگیزی به میهن ما وارد کرده است در بهار ۱۳۸۲ جشن بگیرد، اما یک کلمه، حتا یک کلمه، نامی و اشاره‌ی در محکومیت تجاوزگران امریکایی و متحدان بر زبان و قلم نراند، آیا در خوش‌بینانه‌ترین برداشت‌ها، گمان نمی‌کنید که او از بیان همه‌ی حقیقت وامانده و در نتیجه کاری گمراه‌کننده کرده است؟ به گمان من چنین کرده است.

اگر بنا به فرض، یک حزب یا جریان که مردم ایران و جهان را زخم خورده از امریکا و انگلستان می‌داند، حمله به عراق را، بی‌هیچ بحثی درباره‌ی زمینه‌های بومی این حمله و امکان ادامه‌ی تجاوز و اشغال بی‌هیچ بحثی درباره‌ی حاکمیت پیشین عراق و ستم‌گری‌های ددمنشانه و شرم‌آور آن، یک‌سره محکوم و آن را استعمار ناب بداند، گمان نمی‌کنید که در این صورت او از بیان همه‌ی واقعیت و همه‌ی کنش‌های اقتصادی و سیاسی جهانی و بومی سر باز زده و مخاطبان خود را گمراه کرده است؟ به گمان من چنین کرده است.

از جنگ دوم جهانی تاکنون ایالات متحد معمولاً با همراهی متحدانی چون بریتانیا، در حدود چهل و چهار مداخله‌ی آشکار و حاد تاثیرگذارنده‌ی سیاسی و نظامی و تخریبی در کشورهای جهان انجام داده است. شمار بیست و سه مداخله‌ی آن نظامی و

همراه با گسیل داشتن سرباز و سرازیر کردن بمب و موشک‌پرانی‌های سهم‌گین بوده است. همه‌ی این‌ها به‌جز مداخله‌ها، جاسوسی‌ها، توطئه‌ها، دست‌نشانده‌گماری‌ها، زدوبندهای فسادآمیز داخلی و تبانی‌های بین‌المللی‌اند که کمابیش در ۶۰-۵۰ سال گذشته ادامه داشته‌اند. البته جزم‌اندیشانه خواهد بود که فکر کنیم سیادت‌طلبی با انگیزه‌های مستقل سیاسی و نظامی و فرهنگی کم‌اهمیت بوده‌اند، اما بحث اصلی این است که این‌ها در برابر عوامل اقتصادی، فرعی‌تر و گذراترند و در بررسی ریشه‌یی به‌هرحال به‌گونه‌یی یا از سلطه‌ی اقتصادی ناشی می‌شوند یا به آن پیوند می‌خورند.

از اواخر سال ۱۹۹۹ تاکنون دوران فروکش و رکود تورمی در امریکا ادامه دارد و به یک بحران خود را نزدیک می‌کند و هر لحظه که چنین می‌شود بمباران‌های نوکلاسیک-نولیبرالی سرمایه‌داری که از زرادخانه‌ی سیاست‌های پولی و مالی و سیاست‌های انتقال بحران به خانه‌ی دیگران که هنوز هم سیاست «به‌گدایی انداختن دیگران» نام دارد، آن را کمی عقب می‌راند. اما این جریان بحرانی همان گارد صدام حسین نیست که وقتی اوضاع را پس دید ملتی را پس از سال‌ها ستم‌گری و جنایت رها کند و جان و مال به سلامت و در عوض با جلوگیری از افزایش تلفات امریکاییان و انگلیسیان، که کارنامه‌های بوش و بلر را سیاه‌تر می‌کرد، میدان را خالی کند. این‌ها واقعیت‌های درونی نظام سرمایه‌اند.

گسترش مرحله‌ی سرمایه‌داری جهانی به زعامت سرمایه‌داری انحصاری-فراملیتی امریکایی، نه تنها راهی برای خروج از این شرایط ناگوار به دست نداد بل که اقتصاد آنان را بلاخیزتر کرد. این بار رکود تورمی در سی و پنج سال اخیر از خیلی جهات رکورددار شد. درواقع تجاوزگران به‌گونه‌یی جنون‌آمیز می‌خواهند موانع جهانی‌سازی را از میان بردارند و بر منابع نفتی و نیروی کار و بازار جهان چیره شوند. امریکا و متحدان بنا به سرشت سرمایه‌داری جهانی ناگزیر به فتح بازارها و تحمیل نظام جهانی مورد علاقه‌ی خود هستند درآمدن اقتصاد امریکا از بحران- و عادت به سهم‌بگیری بریتانیا- چنین ناگزیری را ناگزیرتر می‌کند. درست است که در خوی امپریالیسم تجاوز و جنگ و نظامی‌گری نهفته است اما صف‌آرایی و رقابت جریان‌های مختلف سرمایه و سیاست‌های متفاوت آن می‌توانند در مراحل بر این خوی ددمنشانه مهار بزنند و نیرنگ و مداخله از راه مهندسی اجتماعی و سیاسی را به جای آن بنشانند. اما جناح نومحافظه‌کاران فعلی حاکم بر امریکا مهندسی سیاسی خود را متوجه به بحران‌کشاندن سرزمین‌هایی کرده است که منابع ارزش‌مندی دارند و زمان تسویه‌حساب با دیکتاتورها

و نظام‌های مرتجع آنان، که به گردن‌کشی نیز روی آورده‌اند و می‌توانند بوالهوسانه معادله‌ی منطقه‌یی را به زیان منافع حیاتی امریکا به‌هم بزنند، فرا رسیده است.

چنان‌که بوش چندی پیش در عالی‌ترین دانش‌گاه نظامی ایالات متحد (وست پوینت) گفت، امریکا به راه حل حفظ برتری نظامی نیازمند است. او گفت: امریکا ۳ درصد تولید جهانی نفت را در اختیار دارد اما ۲۷ درصد آن را مصرف می‌کند پس امنیت نفت، از جمله حفظ بهای عاقلانه‌ی آن، برای این کشور اهمیت دارد. او گفت که چین در حال تبدیل شدن به یک غول نظامی، اقتصادی و جمعیتی است و این برای منافع حیاتی امریکا که همانا رهبری سلطه‌گری جهانی است، خطرناک است. و او باز گفت که در مواردی هیچ راه حلی جز مداخله‌ی نظامی برای امریکا باقی نمی‌ماند. گرچه این باور ویژه‌گی جناح او را نیز در خود دارد اما جدا از جناح‌های دیگر و ماهیت نظام سرمایه‌داری امریکا نیست.

کم‌هوشی بی‌سابقه‌ی رییس جمهور امریکا، که با آرایشی کمتر از آرای اکثریت از سوی نخبه‌گان عالی امریکا برای انجام ماموریت رهبری نمادین امریکا در جنگ‌افروزی برگزیده شده است در این مورد البته نقش دارد اما اهمیت چندانی ندارد. عامل مهم نیاز ذاتی امریکا به توسعه‌ی سلطه‌گرانه، ضرورت نظامی‌گری، فشارها و هم‌کاری‌های دوجانبه و گاه متضاد انگلستان و اسرائیل، نوبت مداخله به دولت صدام حسین رسید که پس از طالبان داغ ناکامی جورج بوش پدر را برای وجدان برتری‌جویی امریکایی دست‌کم گرفته بود.

صدام حسین رییس دولت عراق، به خاطر بروز تضاد سیاسی جدی با امریکا در آماج توطئه‌ی این کشور قرار گرفت اما اگر ذخایر عظیم نفت عراق، که پس از عربستان دومین ذخایر شناخته شده را دارا است و پس از لیبی ارزان‌ترین نفت خام را بهره‌برداری می‌کند در کار نبود، این تجاوز نیز صورت نمی‌گرفت و احتمالاً مردم بی‌پناه و ستم‌دیده‌ی عراق به گونه‌یی دیگر می‌بایست درد و رنج مداخله را تحمل می‌کردند. افغانستان نیز به خاطر موقعیت استراتژیک خود برای کنترل اتمی روسیه، چین، هند، پاکستان و احتمالاً قزاقستان مطمئن نظر بود.

در این میان، به‌رغم خوی تجاوزگرانه‌ی امپریالیستی امریکا، می‌باید به احتیاط این کشور (مثل آنچه در ۱۹۹۸ در سومالی خود را به صورت خروج فوری نیروهای نظامی امریکا از این کشور نشان داد) در برابر مقاومت‌های مردمی و امکان فراگیر شدن جنگ و آگاهی‌بخشی‌های آن توجه کنیم و مراقب لطمات ناشی از کودنی‌های جرج بوش و

هم‌پالکی‌های او هم باشیم. برعکس وقتی قرار است جنگ بشود، باید بدانیم که نیروی جنگ طلب می‌تواند کیندی را هم به قتل برساند زیرا او با روحیه‌ی دوگانه‌اش، یعنی صلح یا تهدید جدی اتمی برای حفظ سلطه‌ی امریکا (چنان‌که در خلیج خوک‌ها در کوبا کرد) نمی‌توانست جنگی تمام عیار، سازمان‌یافته، منفعت‌رسان و ضروری را هدایت کند. او برای تبدیل شدن به نماد جنگ مناسب نبود و باید از میان می‌رفت.

در عراق، زمینه‌های اجتماعی و سیاسی لازم برای مداخله و تجاوز گسترده و اشغال نظامی فراهم بود. مهم‌ترین این زمینه‌ها که امریکا را به کنار گذاشتن احتیاط قانع می‌کرد، خودکامه‌گی، ستم‌گری، وحشت، جنایت، فساد و میان‌تهی بودن دولت صدام بود. مردم عراق گرچه از وحشت دولت بعثی حرکت معترضان و مستقلی نداشتند و گرچه بنا به شرایط تاریخی و اجتماعی و روان‌شناختی اجتماعی در میان آنان مقاومت در برابر خودکامه‌گی بعثی - صدامی شکل نگرفته بود، اما به طور کلی به جز گروه‌های اجتماعی ویژه، تا اعماق وجود ناراضی و از دولت صدام متنفر بودند. امریکا نسبت به مقاومت مستقل مردمی در داخل عراق نگران نبود، گرچه وجود مقاومت‌هایی را در عراق به شدت نادیده گرفت و جنگ چهار روزه را به جنگ ۲۱ روزه تبدیل کرد، اما به هر حال روی این حکم که عراق ویتنام نمی‌شود حساب می‌کرد. دیکتاتوری عراق جایی برای دفاع از دولت از سوی انبوه مردم نگذاشته بود.

این درس بزرگی در تاریخ ملت‌ها است که بدانند روزی فرا می‌رسد که سرکوب و خودکامه‌گی و بهره‌کشی و بی‌عدالتی و تحقیر نسبت به مردم پشت حکومت‌ها را خالی می‌کند و جز زبونی و نکبت و مرگ برای ستم‌گران باقی نمی‌گذارد. اما آیا این نیز شیوه‌ی عادلانه‌یی است که مردمی تحقیر شده از سوی جباران و نظامیان و مرتجعان بی‌رحم، بار دیگر به خاطر اشغال کشورشان از سوی نظامیان امریکایی سرکوب‌گر و انسان‌کش تحقیر شوند و آرزوهایشان برای آزادی، عدالت و رهایی از فقر بر باد رود؟ نه این عادلانه نیست و تنها یک تراژدی است، اما تراژدی بی‌پایانی نیز نیست. به گمان ما، آنان که تحقیر می‌شوند به جست‌وجوی هویت برمی‌آیند، آنان که عقب می‌مانند راه پیش‌رفت را می‌جویند و آنان که در بند می‌شوند به رهایی می‌اندیشند. ضرورت اصلی آگاهی است و وظیفه‌ی دشوار روشن‌فکران و آزادی‌خواهان متعهد گسترش آگاهی به جامعه‌ی خود و دیگر جوامع بلادیده است. جنبش‌های ضد جنگ و ضد جهانی‌سازی سلطه‌گرانه این مأموریت را برعهده دارند و شمار بسیاری از هم‌میهنان ما نیز به آن پیوسته‌اند. امید آن است که پیش از وقوع فاجعه‌ی انسانی ناشی از جنگ و تجاوز و

پیش از میدان دادن به سرکوب‌گرانی که تمام موازین بین‌المللی و جهانی را زیر پا می‌گذارند و در نهایت با بی‌شرمی به سرزمین‌های دیگران تجاوز می‌کنند، در جست‌وجوی بنای جامعه‌یی عادلانه، آزاد و دموکراتیک باشند. این کارآمدترین راه حل ایجاد مصونیت برای امنیت ملت‌ها است.

سردمداران امریکا نگرانی دیگری را در جریان‌های تهاجم نظامی خود همیشه چون کابوسی بر بالای سر دارند و آن مقاومت جهانی ضد جنگ و مخالفت‌های افکار عمومی جهانیان و مردم امریکا است. این مخالفت‌ها می‌توانند نخست سازمان‌هایی چون کنگره را تحت تاثیر قرار دهند و به فشار سیاسی داخلی برای متوقف کردن جنگ منجر شوند. بی‌اعتنایی اخیر امریکا به افکار عمومی و مخالفت‌های داخلی و جهانی و نیز نادیده گرفتن همه‌ی موازین بین‌المللی و نقش سازمان ملل متحد از سوی رهبران نظامی و سیاسی امریکا، البته شاید این باور را ایجاد کند که افکار عمومی دیگر برای متجاوزان بالقوه اهمیتی ندارد. اما واقعیت چنین نیست. این بی‌اعتنایی همیشه وجود داشته است، اما همیشه نیز افکار عمومی ایفای نقش کرده‌اند. این بار برای نخستین بار شعار جهانی ضد جنگ ابعادی گسترده و میلیونی داشته و جدی و پی‌گیر بوده است. در امریکا این گرایش می‌توانست و می‌تواند به فشار رای‌دهنده‌گان بر کنگره و بر رییس جمهوری تبدیل شود. اعتصاب‌ها فریاد نارضایتی مالیات‌دهنده‌گانی است که باید هزینه‌های ادامه‌ی جنگ و رودررویی اشغال‌گران با مقاومت‌های ملی را بپردازند. تحرکات کارگری و صنفی به‌دنبال آن می‌تواند تاثیرهای اقتصادی و سیاسی بازدارنده‌یی را در برابر رهبران جنگ‌افروز ایجاد کند.

آی مطبوعات !

«من درد مشترک ام، مرا فریاد کن»*

بی برو برگرد هر رسانه‌یی بر اساس هنجارها، داورى‌هاى ارزشى، آرمان‌هاى آشكار و ناآشكار، خودآگاهى و ناخودآگاهى فردى و سازمانى، سوگیرى‌هاى طبقاتى، منافع اقتصادى، رانش و كشش فرهنگى و گرایش‌هاى سیاسى شناخته و ناشناخته‌ی خود، مى‌خواهد بر وجدان جمعى تاثیر بگذارد، ارزش‌هاى اجتماعى را والايش دهد یا دگرگون کند، در باورمندی‌ها دست‌کاری کند و کارکردها و بازکارکردهایی در مخاطبان خود و مردم پدیدار سازد. از روزنامه‌نگاران جدی و فعال و مدیران رسانه‌های متعارف و نوپرسید چرا کار مى‌کنند و با دقت پاسخ‌های آنان را بشنوید. خواهید دید که به‌خوبی مى‌توان آن‌ها را در متن کنش‌های یاد شده، انگاشته کرد. چندان هم به پیش‌زمینه‌ها و پس‌زمینه‌های ذهنی نیازی ندارید، زیرا در ایران تقریباً به‌راحتی مى‌توانید سوگیری‌های آرمان‌سیاسی (ایدئولوژیک) را با سوگیری‌های طبقاتی و راه‌روش‌های مورد پسند و اعتقادات فرهنگى پس‌زمینه‌ی دریابید.

به‌هرحال با نگرش جمعى سازواره‌یى به مطبوعات پذیرفتنى خواهد بود که آن‌ها، هم بخشی از ایدئولوژى وجدان کاذب، هم بخشی از ایدئولوژى طبقاتى و گروه‌بندى سیاسى آن و هم بخشی از ایدئولوژى به‌معنای عام آن باشند. همین آخرى است که چارچوب بحث من را تشکیل مى‌دهد: آرمان‌جویى سیاسى - اجتماعى به‌معنای عام آن. یعنى این‌که مطبوعات جنبه‌یى از باورمندی عمومى اجتماعى (گرچه نه بی‌استثنا) هستند که خود آن محصول فرآیندها و پویش‌های تاریخی، وضع و حال فرهنگ جامعه و سرانجام ارتباط قدرت و حاکمیت است. در مثل اگر شما به فضای مطبوعاتى لیبرال

* - نخست، در تابستان ۱۳۸۲، در چند دیدارگاه رایانه‌یى منتشر شد.

در اروپای غربی و به‌ویژه در اروپای شمالی نظر افکنید در آن فضا جریان‌های سوسیال دموکرات، سوسیالیست، چپ، لیبرال دموکرات، نولیبرال، محافظه‌کار، نومحافظه‌کار، شبه فاشیستی و دیگر نحله‌ها را می‌بینید. با این وصف، اما، به‌زودی می‌پذیرید که درست یا نادرست و راست‌کارانه یا ریاکارانه، یک ایفای نقش جمعی وجود دارد که با وجدان جمعی ارتباطی گسترده و ژرف می‌یابد، حتا اگر جامع و مانع نباشد، جامعیت دارد، حتا اگر عمومیت نداشته باشد، فراگیر است، حتا اگر استثنا در آن زیاد باشد، حرف‌های عام مربوط به نیاز افکار عمومی دارد که در میان بگذارد، حتا اگر به نشریات تخصصی، انجمنی، حزبی، طبقاتی و جز آن تقسیم شده باشد.

امید من - امیدی که همیشه در این موارد به آن دیدی مثبت با نگرشی گذرا و منفی داشته‌ام - تا اوایل سال ۱۳۷۹، به‌ویژه تا پایان دوره‌ی نخست ریاست جمهوری خاتمی این بود که فضای مطبوعاتی ما رو به یک ساختار و باورمندی زیادپذیر - اگر نه همه‌پذیر - و جاافتاده - اگرچه نه نهادینه شده - دارد. این فضا در زبان معیار شده (استاندارد شده) چیزی جز فضای مطبوعاتی دموکراتیک (وبه بیان من، مردگرا) نام ندارد. اگر نمی‌خواهید بحث را کش بدهیم همین جا یادآور شوم که دموکراتیسم را از آن‌رو که با مسوولیتی عمیق‌تر با زنده‌گی توده‌های مردم به‌ویژه مردم محروم و بی‌توش و توان پیوند دارد و بر دموکراسی حمایتی ساده و بی‌اعتنا به ساختارهای قدرت و اقتصاد تکیه نمی‌کند باز می‌شناسم، و از همین رو آن را با فضای لیبرال نامسوولانه یا کم‌مسوولیت‌پذیر متمایز می‌کنم.

دریفا که آن امید عبث بود، اما جای شکر دارد که ما را با خود نبرد. ما همان‌ایم که بر دموکراتیسم و فضای مردم‌سالارانه‌ی آن پا می‌فشاریم و دل‌مان به آجیل دادن و آجیل گرفتن‌های سیاسی و بادهای موسمی کند عرضه‌ی جامعه و سیاست خوش نمی‌شود و فراموش نمی‌کنیم که دموکراسی باید در این برهه در این میهن راه‌جوی درد مردم - که تبعیض و فساد، کم‌رشدی و فقر، ناامنی اجتماعی و خودکامه‌گی و مخاطرات امنیت ملی است - باشد. دموکراسی باید آن‌ها را به آگاهی و راه‌جویی بیش‌تر رهنمون شود تا آنان نیز به نوبه‌ی خود همین را ارتقا دهند و به‌این‌سان به راه «رهایی» پای گذارند.

آن‌چه امیدواری من و بخش عمده‌ی جامعه‌ی ما را که برای آزادی و عدالت و دموکراسی دست به تلاشی هفت ساله، از نوعی دیگر، زده‌اند می‌ساخت این بود که مطبوعات نه آینده‌ی وجدان جمعی و نه وجدان پاس‌بان جامعه بل که پاس‌بان و آموزگار

آن باشند. می‌خواستیم مطبوعات جامعه را همیشه بیدار نگه‌دارند و نه آن‌که آنان را به خواب ببرند یا بی‌خوابی بدهند. مطبوعات خواب‌آور سرگرمی‌آور به قدر کافی درون جامعه‌ی ما به همت این و آن لیبرال سودجوی مطبوعاتی، یا اصلاً به طور خودجوش بیرون خواهد آمد، متخصصان بی‌خوابی دادن نیز به نوبت دارند نگرانی می‌دهند و کار خود را می‌کنند. گرچه مطبوعات، شیپور بیدار باش نیستند اما لالایی‌خوان نیز نیستند. آن‌ها جامعه را نه از خواب که از خواب ابدی، از جهالت و فراموشی و از بی‌خیال گذشتن از کنار دردهای عظیم انسان‌کش و فریادآور مردم ایران می‌رهانند. پروایی نیست، به‌قدر کافی «اکستازی»‌های نوشتاری بیرون می‌آید و ارج می‌بیند و بالا می‌نشیند و مزدِ قلم می‌گیرد.

چه کسان‌اند که مطبوعات را مدام پند می‌دهند که کاری نکنند که دل نازکِ نازک‌خیالان بشکند. شاملو می‌گفت خیلی بی‌خیالی می‌خواهد که وقتی جوی‌های خیابان پر از خون‌های ریخته‌ی مردمان است تو بسرایی آب را گل نکنید تا مثلاً مردم ساده‌دل روستای پایین‌دست خاطرشان مکدر شود. وقتی خانم زهرا شجاعی که بنا به فرض باید فریاد رسای مصایب و دردهای فردی و اجتماعی زنان باشد می‌گوید مطبوعات جای طرح آسیب‌های اجتماعی زنان نیست و طرح آن به مشارکت زنان آسیب می‌رساند و پرداختن به این دردها نوعی اشاعه‌ی منکرات است، فقط بارقه‌ی امیدی به خاطر پاسخ کوتاه و نیکوی امیرعباس نخعی به ایشان بر دل‌ام می‌نشیند، اما لحظه‌یی بعد نگرانی و رنج نمی‌گذارد بر جای بنشینم و برنخیزم و ننویسم و نپرسم: ای بانوی اول دولتی زنان ایران، پس راستی چه کسی باید از قاچاق بی‌شرمانه‌ی دختران و زنان به کشور امارات و به‌کار گرفتن آن‌ها در فاحشه‌خانه‌های آن‌جا بنویسد؟ چه کسی از دخترچه‌فروشی شرم‌آور در همه جا به‌ویژه جنوب شرق کشور بگوید؟ چه کسی از دخترکان از گل نازک‌تر زیر ۱۴ سال که این‌گونه مرارت‌بار در کارگاه‌ها به‌کار گرفته می‌شوند یاد کند؟ چه کسی این همه قتل و جنایات بازتاب‌یافته در صفحات حوادث روزنامه را به طرح روند و الگو و نظریه و چاره‌یابی تبدیل کند؟ چه کسی «از آمیزه‌ی ریا و تعصب» در قتل‌های عنکبوتی دم بزند؟ چه کسی از قربانیان فحشا و مردسالاری‌های جنایت‌بار و اعتیاد در میان زنان فقیر و تبعیض‌دیده بگوید؟ چه کسی ظلم تفاوت‌گذاری و ناکارآمدی و نادیده گرفتن حقوق فردی و خانوادگی و اجتماعی و اقتصادی زنان را باز گوید؟ چه کسی برای زهرا کاظمی باز هم «قطره اشکی در اقیانوس» بفشاند؟ چه کسی از حقوق کارگران زن، نویسندگان زن، معلمان زن یاد

کند؟ راستی چه کسی؟ خیر خانم شجاعی، دست کم «درد را باید گفت»، اما معمولاً وقتی این چنین غیرانسانی بر جا می‌ماند باید آن را فریاد کرد و راه حل‌های ممکن و موانع درمان آن را به گوش همه‌گان در میهن بل که به گوش همه‌ی مردم جهان رسانید. وظیفه‌ی مطبوعات لایبی خواندن نیست. وظیفه‌ی آنان بیدار کردن و یاری گرفتن از انبوه زنان شریف، آزاده، هوشمند و پاک‌نهاد سرزمین ما است، پیش از آن که بی‌دادگری‌ها، آزارها و آسیب‌ها بیش از این دامن بگسترانند.

در تیر ماه امسال ۱۳ تن دانش‌آموز نوجوان جنوبی کشورمان که از گرما و بی‌پناهی و محرومیت و نیاز لاله می‌زنند، وقتی در جریان یک سفر جمعی چشم‌شان به آب سد درودزن افتاد آن قدر به هوس جبران نامهربانی‌های جامعه و مسوولان و هوا و زمین افتاده‌اند که اصلاً یادشان رفت شنا بلد نیستند. آنان این چنین معصوم و نیازمند خود را به آب زدند و غرق شدند. گریه‌ی معصومانه‌ی نوباوه‌گان بازمانده، بغض آشنای همیشه‌گی را بر گلو‌ی مردم میهن ما نشاند. اما این، بغض فرو خورده ماند. مطبوعات ناگهان ساکت شدند. درحالی که وقتی دو سال پیش در یک زمستان دختر بچه‌های نوجوان، نوگل‌های ناشکفته‌ی شهر تهران در میان بهت همه‌گانی قایق‌شان واژگون شد و در آب استخر پارک شهر مرکزی (نخستین پارک شهر تاریخی‌شده‌ی تهران) فرو شد و آنان جان باختند، جامعه دگرگون شد، مردم با اشک یا بی‌اشک گریستند و خواستند که این فاجعه درسی شود برای مسوولان.

اما مطبوعات آن زمان، برخلاف مصیبت مرگ تابستانی نوجوانان، بر روی فاجعه‌ی زمستانی، سرپوش خفه‌گی جمعی نگذاشتند. وجدان جامعه بیدار شد، اعتراض‌ها بالا گرفت، مردم بار دیگر به مسوولان با اعتراض بلند یادآور شدند که بیش از این به ارزش جان آدمی‌زاد در این سرزمین بی‌اعتنا نمانند و حتا در صورت اقتضای مصلحت آن را در کمال خون‌سردی زیر پا نگذارند. اما این بار مطبوعات گویا خط گرفته بودند که کم‌تر بنویسند، احساساتی نشوند و حتا سنگ‌دلی حرفه‌یی داشته باشند و افکار عمومی را نرنجانند. نتیجه‌ی این بی‌اعتنایی رنج‌آورتر بود، اهانت‌بار هم بود. اما کار تمام نشد. سرپوش مانع انتقال دردهای جامعه از سوی آحاد آنان به یکدیگر نگردید. خشم با نفرین درآمیخت. آنان فرزندان معصوم و محروم سرزمین نفت‌زده‌ی جنوب کشور ما بودند؛ فرزندان کارگران و کارکنانی که با کم‌ترین‌ها ساخته‌اند و قهرمانان ناشناخته باقی مانده‌اند.

این گونه نباشد که مطبوعات مجوزدار، صفحه‌ی محیط زیست درست کنند تنها

برای این که بتوانند به حرف‌های بی‌خطر و بی‌ضرر پردازند، اما در آن صفحه هم باز به اندازه‌ی کم‌ترین یا زیر خط سبز هم حرف نزنند. مطبوعات باید هم‌چنین پاس‌بان بیدار میراث فرهنگی و محیط زیست باشند. من خودم نامه‌یی با بیش از دویست امضا را که درباره‌ی آلوده‌گی و تملک و ساخت و ساز ناهنجار و نابودی محیط کوهستانی شمال تهران (مسیر درکه) ابراز تاسف می‌کرد و هشدار می‌داد، به دفتر ریاست حفاظت محیط زیست و دفتر رییس جمهور تحویل دادم، اما دریغ، نه جوابی آمد، نه پیامی، نه زنگی، نه واکنشی و نه دستوری، هیچ چیز. اما به‌جز آن رونوشت نامه را به خبرگزاری‌های ایران و به همه‌ی روزنامه‌های اصلاح‌طلب فرستادم، و باز دریغ از یک گزارش کوتاه یا حتا درج یک خبر، درحالی که در همان صفحات محیط زیست کذا خواننده‌ی خبرهایی از مسایل زیست‌محیطی بوده‌ایم که یک صدم خطر نابودی محیطی، نشاط ملی، سلامت اجتماعی، ورزش‌گریزی و بروز آسیب‌های اجتماعی را که ما یادآور شده بودیم نداشت، اما چاپ می‌شد.

نامه‌ی ما ظاهراً به بیداری وجدان اجتماعی می‌انجامید و این شاید در عرف داروغه‌های امروزی اندیشه و بیان به معنای «آلوده‌نمایی» است. تفسیر درست آن این است که بگذار هر بلایی بر سر محیط زیست می‌آید بیاید شما هم آن را ببینید و آلوده‌گی‌اش را از روی پوست تا اعماق جان خود تجربه کنید اما دم بر نیاورید زیرا آگاهی همه‌گانی اجتماعی عینیت‌یافته، با برخی معیارهای برخی کسان، بسی هول‌ناک‌تر از آلوده‌گی‌های گسترده‌ی ضدسلامت است.

دو تن از هم‌کاران نزدیک اتاق بازرگانی به طرز مرموزی به قتل رسیده‌اند و اسنادشان که گویا حاوی اطلاعات عمل‌کردهای مالی برخی مدیران بوده است به سرقت رفته است. یکی آقای سرمدی بود که در آستانه‌ی انتخاب دوره‌ی اول خاتمی پس از برگزاری جلسات و ارایه‌ی طرح جدید هم‌کاری با دولت ایشان کشته شد و هرگز قاتل یا قاتلان‌اش نیز شناسایی نشدند، اما شماری از اسناد مالیاتی آن به سرقت رفت، دیگری آقای بنکدارپور بود که در خانه‌اش به قتل رسید و اسنادی که گویا زمانی در حضور جمع به داشتن آن می‌بالید و آن را افشاگر می‌نامید ربوده شد. حقوق‌دانانی حقوق‌بگیر، هم‌کار یا نزدیک به اتاق هستند که از موقوف خبر دارند و به‌ویژه می‌دانند چه کسان دیگری از آن مطلع‌اند و صدای‌اش را در نمی‌آورند. اما روزنامه‌هایی در کار نیستند که خواهان پی‌گیری موضوع باشند و نگذارند در سرزمینی که وکلایی به خاطر دفاع از حقوق قانونی مردم این چنین تاوان سنگین پس می‌دهند، خیلی از کسان به

سرپوش گذاشتن بر روی مایه‌ها به ایجاد حصار امن برای ناامن‌سازان کمک کنند و حق‌العمل بگیرند. روزنامه‌های ما باید سنگر مبارزه با دارودسته‌های شبه مافیایی بومی باشند. باید بحث‌ها را باز کنند.

این مطبوعات فعال و بیدارند که می‌توانند و می‌توانستند فعالیت سودجویان برج‌ساز میراث‌شکن را که در مجاورت و محدوده‌ی ممنوع میدان نقش جهان (همان‌جا که در سده‌ی گذشته‌ی میلادی، آندره مالرو آن را یکی از سه میراث بنایی بزرگ همه‌ی تاریخ همه‌ی بشریت دانسته است) می‌آیند و برج جهان‌نما می‌سازند، افشا و آن را متوقف کنند. در مطبوعات آزاد معلوم می‌شد که وقتی یونسکو چنین میدان شگرفی را از فهرست آثار جهانی حذف کند چه زیان‌های هنگفت اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و امنیتی متوجه ملت ما می‌شود. و از آن سو، باز در مطبوعات واقعا موجود بود که معلوم می‌شد چرا ناگهان نماینده‌ی اصلاح‌طلب مجلس و رییس انجمن صنفی مطبوعات، آقای مزروعی، از در دفاع از سرمایه‌ی برج‌ساز در می‌آیند و آن همه گفته‌های پیشین در دفاع از مردم، هویت ملی آنان را نادیده می‌گیرند و می‌گویند این برج با پول مردم اصفهان ساخته شده است. می‌توانستیم به دفعات و با استدلال‌های گوناگون نشان دهیم که بله آن پول، پول مردم است اما پولی که از دست‌شان رفته و به جیب برج‌ساز سرازیر شده است. اصفهان و حوزه‌ی نفوذ مستقیم آن در حدود ۱/۸ میلیون نفر جمعیت دارد، انصاف بدهید آیا بیش از ۱۰۰ نفر از آنان از مالکان آن برج محسوب می‌شوند که حالا می‌خواهند هویت و یادگار فرهنگی آن‌ها را نیز به ازای متر مربعی ۱۰۰ تا ۲۰۰ هزار تومان بیش‌تر از آن‌ها بگیرند؟ وانگهی اگر مالکان خطا کرده‌اند باید تاوان‌اش را بپردازند و اگر مدیران دستور نادرست داده‌اند باید زیان مالکان را جبران و خودشان نیز مواخذه شوند. داستان روشن است. پس اگر حتماً موج توفنده‌ی مطبوعات که جریان آرام رودخانه‌ی آگاهی‌بخش آن راه افتد، نقش نماینده‌ی محترم در آن برج‌سازی و از قضا در مقام صنفی مطبوعات و سیاست‌گذار ارگان اصلاح‌طلبان که هرگز از ممنوع ساختن چاپ عدالت‌خواهان آزادی‌خواه رادیکال دست برنمی‌دارد، روشن‌تر می‌شود.

مطبوعات آزاد و بیدار و بیدارگر نمی‌توانند بگذارند بی‌دادگری نظیر آن‌چه بر خبرنگار جان‌باخته در راه وظیفه‌ی پیام‌رسانی، زهرا کاظمی رفت، فروکش کند. آن‌ها در زمانی و برای مدت کوتاهی نگذاشتند دستور فتیله‌ها را پایین بکشید به اجرا گذاشته شود، تازه حاصل آن تلاش آنان آن شد که، متهمان زنجیره‌ی و آمران آنان در

پشت پرده ماندند. از آن بدتر بر وکیل شجاع، آگاه و مسوول و انسان دوست و آزادی خواه آن ناصر زرافشان آن رفت که رفت. اما باکی نیست، آگاهی ها، سرمایه های توانمندی اجتماعی اند و وقتی رشد کنند روزی اهرمی خواهند شد که تکیه گاه خود را بر می گزینند. این را مدیون مطبوعات در گذشته نیز بوده ایم. اما بدا اگر امروز، در این هنگامه ی نیاز به آگاهی و بیداری برای حیات ملت و آزادی انسانی، مطبوعات خود به دست هایی برای پایین کشیدن فتیله تبدیل شوند. آنان به ازای روشن نگه داشتن چراغ آگاهی مردم در برابر عوامل دربندی ها و عقب مانده گی ها است که قدر می بینند.

با یادآوری نام ناصر زرافشان عضو کانون نویسندگان و عضو پیشین هیات دبیران یاد زحمت هایی که او همراه با همه ی ما برای حفظ سنگر مستقل فرهنگی، غیرسیاسی و غیرجناحی کانون، برای دفاع از آزادی اندیشه و بیان و قلم کشید، می افتم و یاد تلاش پر ارج پیشینیان. آنان آن را از ۳۶ سال پیش به این سو دست به دست، سینه به سینه، رنج به رنج و جان به جان به ما به امانت دادند. جا داشت در مطبوعات ایران آرای این نویسندگان دگراندیش و آزاده و چیره دست کشور، که به حق جای گاهی برجسته در جهان ادبیات و قلم دارند، هر روز و هر روز بازتاب می یافت. جای چنین نشریاتی خالی یا سبز است، و گرنه راستی چه تعداد از نویسندگان کانون ستیز تاکنون در عرصه ی جهانی جایی و پروازی و صدایی به اندازه ی یک زنبور باز کرده اند و توانسته اند فرهیخته گان جهان را به ادای احترام به سرزمین ادب پرور و مردم شریف و مبارز و آزادی خواه آن جلب کنند. می دانید چه قدر این نویسندگان مستقل و متعهد و قوی در لرزاندن دست های متجاوزان به حقوق ملی ما و در بازداشتن آنان از هرآنچه می خواهند و دست کم به واداشتن شان به رعایت حرمت ایرانیان و کرامت مردم میهن موثر بوده اند. کاش مطبوعات به روال انتظاری بودند تا از این مهم هرچه بیش تر آگاه می شدیم، گرچه بی گمان احساس درست ما این است که به قدر کافی در میان مردم فرهیخته و آزاده ی وطن مان پای گاه و جای گاه داریم.

اما سخن من این است که اگر چنان بود وضع مطبوعات که باید باشد معاونت فرهنگی وزارت ارشاد، نمی توانست این چنین آسان و بی پروا، در نهایت نادرستی و بی پایه گی استدلالی، حکم محکومیت کانون نویسندگان و دستور محرومیت آنان را از داشتن اجازه ی دور هم جمع شدن صادر کند. زهی به احساس مسوولیت و ادای تکلیف این مامور دولت که در ازای شغل و دریافتی از این ملت، شایسته ترین نهاد فرهنگی مستقل و غیردولتی آن را به جرم داشتن «پس زمینه ی سیاسی»، از حق ثبت شدن

محروم می‌سازد. در مطبوعات آزاد زیاد کسان پیدا می‌شدند که به او بگویند شما مگر بنا به تعهد اخلاقی و حرفه‌یی خود نباید مدافع اهل قلم باشید؟ شما مگر از افتخارات دوره‌ی نیابت صدارت‌تان نباید به حکم تعهدی که دارید و حقوقی که می‌گیرید یکی هم اندک دفاعی از نویسندگان باشد؟ چه‌طور شد که تا کمی هوا پس شد، ناگهان از قبيله‌ی روشن‌فکران که خودتان را زمانی عضو آن می‌دانستید بیرون شدید و به خیمه و خرگاه جفای‌پیشه‌گان پیوستید؟

برای ایشان هم خوب بود که این یادآوری را می‌شنید که آقا سرانجام روزی عمر منصب شما پایان می‌یابد، اما این داوری فرهیخته‌گان، کانون ماندگار نویسندگان و همه‌ی مردم کتاب‌خوان و فرهنگی است که جای‌گاه ابدی شما را ثبت تاریخ می‌کند. تاریخ و داوری مردمی ارزش زیادی برای آن کسانی که درخواست به حق و انسانی ما را فقط به کمیسیون‌ی در مجلس ارجاع داده‌اند قایل نخواهد شد. راستی شغل و مقام این قدر اهمیت دارد که شما را به جای انجام وظیفه در مسند قاضی بنشانند تا بی‌هیچ دلیل و سند، ما را نه کانون صنفی و فرهنگی که جمعیت سیاسی بخوانید. آیا این منصب و منفعت و مصلحت آن قدر است تا شما را با پرونده‌سازان علیه کانون هم‌دست کند آن هم با حکمی بلخ‌گونه که چون پس‌زمینه‌ی سیاسی داشته‌اید پس معدوم‌اید؛ آن هم با فراموش کردن این تجربه که مگر با اعلام و دستور تعطیلی و به اطاعت واداشتن می‌توان واقعیت جاری و پویای یک حرکت مسوولانه و ریشه‌دار اجتماعی چون کانون نویسندگان ایران را باطل کرد؟ چه ثبت‌مان بکنید، چه نه، ما بوده و هستیم و فردا را هم آینده‌گان رقم می‌زنند.

اما در سرزمینی که ابر و باد و مه و خورشید و فلک و قاضی و مدیر کل و معاون مطبوعاتی و واعظ و محتسب و مفتی و عسکری و محصل و معلم و کارگر و دهقان و سقط‌فروش همه اهل سیاست‌اند، و ناگزیرند که باشند، آیا تنها باید این کانون نویسندگان باشد که با آن همه اعضای برجسته و افتخار و سابقه و تلاش و جان‌باخته‌گی‌ها برای دفاع از آزادی بیان و اندیشه و قلم حق دفاع از عضو نویسندگان خود و حق محکوم کردن بستن مطبوعات و زندانی شدن نویسندگان و روزنامه‌نویسان را براساس اساس‌نامه، منشور و فلسفه‌ی وجودی احترام‌برانگیز و مقبول خود نداشته باشد.

باری مطبوعات آزاد که وجدان هوشیار آزادی‌اند نیز اجازه‌ی این‌گونه خرده‌فرمان‌روایی‌های ویران‌گر عذاب‌آور را نمی‌دهند. به‌هر حال ما می‌مانیم، آزادی هم

آی مطبوعات! ۱۰۷

می‌آید و این گونه دستور صادر کردن‌ها و تحدیدها و تهدیدها هم می‌روند. به احتمال بسیار قریب به یقین و به گواهی همه‌ی تاریخ گذشته‌ی ما زنده‌گان، فردا باز خورشید رخشان خواهد دمید.

روی سخن‌ام در واخوانی این دو بیت از غزل ابتهاج به مطبوعات و صاحب مسوولیت‌های کم وفادار یا ناوفادار است:

این دُر همیشه در صدف روزگار نیست می‌گوییم ات ولی تو کجا گوش می‌کنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است حرمت نگاه‌دار اگرش نوش می‌کنی

بلای جان اندیشه‌ی شریعتی*

کسی که کارش تولید نظریه در حوزه‌های اجتماعی و انسانی است، کسی که با ایدئولوژی‌ها ور می‌رود و کسی که ایدئولوژی دارد، و شاید فعال سیاسی باشد یا نه، به هر حال روشن فکر است. به این معنا علی شریعتی یک روشن فکر بود: صاحب ایدئولوژی مذهبی رادیکال، گرچه نه چندان سنت‌گریز، کسی که تلاش می‌کرد نظریه‌های تازه بر بنیاد جنبش رادیکال اسلامی به‌ویژه آیین شیعی و شافعی، برای برخورد با بحران عظیم اجتماعی، یعنی عقب‌مانده‌گی، استعمارزده‌گی و استبداد، بنا کند.

در برخی از باورهای اجتماعی یا کارشناسی، خلاقیت و نقاد بودن به عنوان نسخه‌های اصلی روشن فکری به کار می‌روند. علی شریعتی تلاش می‌کرد چیز تازه‌یی خلق کند زیرا با موارد سیاسی و اجتماعی تازه‌یی روبه‌رو بود. او نقاد و متعلق به منش اجتماعی رادیکال بود. رادیکالیسم او از جنس جهان سومی فرانتس فانون بود اما تمام تلاش‌اش پیدا کردن مبانی تئولوژیک تبلور یافته در تجربه‌های صدر اسلام و آموزه‌های شیعی و شافعی برای راه حل‌های رادیکال خود بود.

او از فلسفه و فلسفیدن برکنار ماند، اما جامعه‌شناسی او، برکه‌یی و ملغمه‌یی بود از دورکهمیم، وبر، مارکس و فانون که او را در خود فرو می‌برد. من خلاقیت موفقیت‌آمیزی در کار او ندیده‌ام؛ آن‌ها را خوانده و برخی را دو یا چند بار خوانده‌ام. با این وصف، او روشن فکر بود. او در میان شش عرصه‌ی مهم بحث روشن فکری، حقیقت، عدالت، زیبایی، آزادی، رفاه و بالنده‌گی، بیش‌تر به حقیقت و عدالت می‌پرداخت. اما از مسیر راه‌های عملی که می‌توانست از آموزه‌های قرآن و پیامبر و اولیا برخیزد، به طور ضمنی

یا کم‌تر صریح به مقوله‌ی آزادی می‌پرداخت از این روی از یکی از دل‌مشغولی‌های مهم آن شش عرصه فارغ نبود. چهل سال پیش «هافستاتر» گفته بود وابسته‌گی روشن‌فکر به حیات اندیشه چنان است که یک دل‌بسته‌گی مذهبی را تداعی می‌کند. شریعتی در همان زمان‌ها هر دو را داشت: علاقه به ساختن اندیشه و علاقه به مذهب. با این وصف شریعتی اندیشه‌یی آن چنان جامع، کارآمد، گسترش‌پذیر و نقدپذیر و تحلیل‌شدنی ارایه نداد که بتواند برای نسل امروز زایایی داشته باشد. گرچه شیفته‌گی او به عدالت و مبارزه با ناسامانی‌های اجتماعی و سیاسی او را به رادیکالیسم اجتماعی رهنمون می‌شد و دل‌بسته‌گی به کسانی چون کارل مارکس و قانون و به گونه‌یی پنهان به دبره، کاسترو و چه گوارا، و آشکارتر به انقلابی‌های الجزایر را در او می‌انگیخت، اما از حیطة‌ی اندیشه‌ورزی سطحی برای چفت‌وبست زدن بین میانی فکر دینی و ترقی‌خواهی رادیکال بیرون نیامد، مگر در مواردی بسیار استثنایی. آثار برابری‌خواهانه‌ی او کم‌تر به مطالعه‌ی ژرف پیرامون مارکسیسم، چپ نو، استالینیسم و تروتسکیسم، چپ اروپایی، مکتب فرانکفورت، ساخت‌گرایی، اگزیستانسیالیسم (این یکی تا حدی بیش‌تر) می‌پرداخت و به این سبب بیش‌تر رهنمود و دستورالعمل یا نظریه‌های به‌شدت آمیخته با خطا به بیرون می‌داد تا تحلیل‌های کاونده و قابل زه و زاد ذهنی و عملی.

برعلیه کلیت و ساختارهای اساسی نظام سرمایه‌داری، مواضع ایدئولوژیک یا علمی - تحلیلی نداشت. شکایت شریعتی از ظلم سرمایه‌داری بود نه از خود آن. سوسیالیسم مورد حمایت او نیز از همین مبنا بر می‌خاست، اما به هر حال او سوسیالیست بود. من نمی‌توانم بر اساس آرای او، او را چیزی بیش‌تر از یک اصلاح‌طلب رادیکال بدانم. او انقلابی نبود. در تمام آثارش به مکانیسم‌های فلاکت اقتصادی و اجتماعی به‌ویژه مسایل کارگری و دهقانی اشاره‌یی نداشت در عوض اسطوره‌های درس‌آموز نبی اکرم و اولیا به‌ویژه علی بن ابی‌طالب، فاطمه زهرا و حسین بن علی را می‌پرورید.

به هر حال تجربه‌گرایان، طرفداران مهندسی اجتماعی و پراگماتیست‌ها، که هر میخی بر هر جا بزنند چهار تا میخ و چکش به نفع تثبیت نظام قاهر و جابر و ظالم می‌زنند، برآن‌اند که روشن‌فکران دارای ایدئولوژی، از یک دید خیال‌پرورند و از دید دیگر جزم‌گرا. اگر این درست باشد، می‌تواند یک امتیاز ویژه برای روشن‌فکران منتقد و ساختارشکنان آینده‌ساز، و نه پوچ‌گرا و سردرگم به حساب آید. علی شریعتی از این

امتیاز برخورد بود، زیرا اگر امروز زنده بود به زبان فیلسوفان خطرگریز و عافیت‌طلب که پایان ایدئولوژی و پایان تاریخ را نیز اعلام می‌کنند، می‌یابد به عنوان یک جهادگر در آماج حمله‌ی اصلی قرار می‌گرفت.

نکته‌ی مهم اما، ارزیابی آثار به جا مانده‌ی شریعتی نیست، بل که این پرسش‌ها از او و از پیروان او است که اگر امروز زنده بود با ره توشه‌اش چه می‌کرد. بیست و پنج سال تجربه، آیا او را نباید از حکومت دینی آن‌هم با آن خصلت‌یابی‌های مصنوعی و من‌درآوردی و صرفاً آرزویی که سعی می‌کرد مدام بسازد، برحذر می‌داشت؟ آیا اگر او به عدالت پای‌بند بود آن را در اندیشه‌ی نولیبرالی جهانی‌سازانه جست‌وجو می‌کرد یا در نقد جهانی‌سازی و توصیه برای جهانی‌شدن دموکراتیک؟ اگر عقب‌نشینی نمی‌کرد باید در پی‌گیری جهانی‌شدن دموکراتیک نسبت به اعتقادات خود به سوسیالیسم کاوشی، تحلیل انتقادی و نگرش جامع‌تری به کار می‌برد. اگر شریعتی بود باید نه خاتمی و نه سروش بل که دست‌کم ترکیبی از کدیور و پیمان می‌شد تا مشخص شود روزی او بوده است.

من از کسانی که می‌گویند شریعتی آمد، بازرگان و نهضت آزادی آمدند و هم‌زمان و بعدها پیمان و سحابی آمدند تا جریان سالم تکامل اجتماعی ریشه‌گرا و معطوف به عدالت و دموکراسی را به انحراف بکشانند خنده‌ام می‌گیرد. از آنان می‌پرسم مگر قرار است و قرار بوده است، همه‌گان دست روی دست بگذارند یا خود را به خواب بزنند تا نظریه‌پردازان ما با خیال راحت راه افق درخشان آزادی و سوسیالیسم را در کوچه‌باغ‌های دل‌نواز طی کنند. به جز آن، چه کسی گفته است آن‌ها آمدند تا ما کارمان را نکنیم؟ یا چه کسی به خود اجازه‌ی این داوری ناجوان‌مردانه و ضد ملی و توطئه‌پندارانه را می‌دهد که بگوید همه‌ی آن‌ها «هدایت شده» بودند؟ ما نباید ضعف خود، نقاط قوت کسانی مثل شریعتی که با مصالح ساختمانی جامعه و مردمی که از سوی دستگاه ملوکانه هیچ اجازه‌ی رشدی به آنان داده نمی‌شود و سرانجام شرایط تاریخی - اجتماعی را نادیده بگیریم.

شریعتی نمی‌توانست و امروز نیز پیروان ناب او نمی‌توانند ریشه‌های بی‌عدالتی و خودکامه‌گی را چنان دریابند که برای حرکت به سمت حذف نهایی آن‌ها راه‌های مطمئن و نیروی پایدار را تدراک ببینند. چیزی را که به حوزه‌ی باورمندی‌های فردی و اخلاقی تعلق دارد نمی‌توان جزم‌اندیشانه به حوزه‌ی روشن‌فکری کشانید. روشن‌فکر این را بر نمی‌تابد. اما در پاسخ مخالفان روشن‌فکران ایدئولوژیک و طرف‌داران زایش

بچه‌های مرده‌ی ادبی و نمایشی و تجسمی و فلسفی باید عرض کنم اتفاقاً هیچ‌گاه مانند امروز آرمان‌ها و باورها به یاری انسان‌های درمانده نیامده‌اند هرگز در طول تاریخ نیروهای متکی به عمل‌گرایی سودجویانه و مصلحت‌گرایی، این چنین، زنجیر گسسته و دریده به جان مردم جهان نیفتاده بودند. به این ترتیب اندیشه‌ی شریعتی نه به این دلیل که ایدئولوژی رادیکال داشت بل که برعکس به خاطر آن که به‌قدر کافی رادیکال نبود و حال با گسست قاطع زمان، «این جاری بی‌رحم»، روبه‌رو شده است. او به این دلیل که شکاکیت و انتقاد آزادانه در کنار جست‌وجو برای دریافت، و نه فقط تشریح، به‌خاطر تغییر منطقی و اساسی، و نه تنها خطابه برای امیدهای زیبا را دارا نیست، از زایایی بازمانده است.

هم آوایی روشن فکران و مردم*

مهم‌ترین پدیده‌ی تاریخی از آغاز تولد نظام سرمایه‌داری صنعتی تاکنون، تولد و رشد طبقه‌ی کارگر با سرعت‌ها و کیفیت‌های متفاوت در جوامع مختلف بوده است و نه تولد لایه‌ی روشن‌فکری که بخش اعظم آن به طبقه‌ی متوسط جدید تعلق دارد. طبقه‌ی کارگر محصول تولد و رشد سرمایه‌داری است. روشن‌فکران عصر سرمایه‌داری نیز محصول همین عصرند. اما طبقه‌ی کارگر در صورت‌بندی‌های اجتماعی-اقتصادی پیشا سرمایه‌داری حضور نداشت، در حالی که روشن‌فکران که به عنوان یکی از سه رکن نخبه‌گان، در کنار دو رکن دیگر یعنی مدیران صنایع و خدمات و مقام‌های بلند پایه‌ی حکومتی، در گذشته نیز حضور داشتند. مثلاً در آسیا، به جای مدیران صنایع و خدمات، کارگزاران کشاورزی و آبیاری مشغول وظیفه بودند و به جای مقام‌های بلند پایه همان دیوانیان و امیران و سرداران.

روشن‌فکران در جوامعی که بی‌بهره از فرهنگ نوشتاری بودند به شکل جادوگران، خنیاگران، نسبت‌نویسان و کارگزاران مناسک ظاهر می‌شدند. در جوامع دارای فرهنگ نوشتاری به صورت فلاسفه، حکما، شاعران و شارحان و جز آن انجام وظیفه می‌کردند. در ایران روشن‌فکران وابسته به دربار بخش قابل توجهی بودند، اما این همه، حضور نخبه‌گان علمی و اندیشه‌گی با استقلال کامل یا نسبی به شیوه‌ی خاص مثلاً حافظ و فردوسی یا استقلال‌طلبی ایدئولوژیک مانند مسعود سعد سلمان و ناصر خسرو را نفی نمی‌کرد. از چند سال پیش از مشروطه و از سرآغاز دوره‌ی بیداری، روشن‌فکران مستقل از درون طبقه‌ی متوسط نوگرای شهری به پا خاستند و تا پس از مشروطه پیش آمدند. نمونه‌های آن در طیف گسترده‌ی کسانی بودند چون ملکم خان، میرزا

آقاخان کرمانی، آدمیت، حیدر عموآوغلی، عارف، ملک الشعراى بهار، میرزاده عشقی و... اما تحول اجتماعی و قطبی‌شدن ذاتی جوامع گرچه با هم‌سان‌سازی فرهنگی و مصرفی نیز همراه بود، روشن‌فکری و نخبه‌گرایی را نیز قطبی کرد. روشن‌فکران هرچه بیش‌تر تکاپو می‌کردند تا از برزخ و در میان‌مانده‌گی نوع «مارکوزه» - که روشن‌فکران را هم خادم قدرت و هم نافی آن می‌دانست - بیرون بیایند. خود این تلاش‌ها و حماسه‌ها و تراژدی‌های آن وجه مشخصی از عصر مدرنیته است. جلوه‌ی جهان‌سومی آن نیز برجسته‌گی ویژه‌ی خود را دارد. در سرزمین ما حلقه‌های روشن‌فکری، پرویز ناتل خانلری را در برابر صادق هدایت و او را در برابر تقی ارانی داشت و به‌ویژه روشن‌فکری در زمان پهلوی دوم مجیز‌گویان وابسته به ساواک و دربار و دستگاه دیوانی شاه را در برابر کسانی چون شاملو و آل احمد و گل‌سرخی بیرون می‌دارد. در ربع سده‌ی اخیر صف‌آرایی ادامه یافته است و نه شگفت آن که ارزش‌های برجسته و ماندنی و جهانی متعلق به گروه هرچه مستقل‌تر و نمونه‌های عالی آنان مستقلان منتقد قدرت و وضع ناسالم موجود بوده است.

هم روشن‌فکران-رادیکال، هم تحلیل‌گران جوامع صنعتی پیش‌رفته‌ی بی‌تفاوت شده از حیث سیاسی و هم آنان که شاهد افول جنبش‌های کارگری، طبقاتی و دموکراتیک بوده‌اند، به‌ویژه با مشاهده‌ی نقش روشن‌فکران در جنبش‌های انقلابی و نهضت‌های رهایی‌بخش جهان سوم و جریان‌های اصلاح‌طلب ساختاری پی‌گیر و سوسیال دموکرات به این نتیجه رسیده‌اند که بار اصلی تحول اجتماعی بر دوش روشن‌فکران است. شماری حتا جنبش سوسیالیستی را بیان‌گر ایدئولوژی روشن‌فکران ناراضی می‌دانند. به‌هرحال ایفای نقش تاریخی - اجتماعی، حتا نقش رهبری و به‌هم‌پیوسته‌گی ژرف طبقاتی بین نخبه‌گان از یک سو و کارگران و دهقانان و اقشار متوسط پایین از دیگر سو، که محصول نهایی‌ترین هم‌کنشی‌های قطب‌سازانه است، از دید این تحلیل‌گران مخفی مانده است. بگذریم از شماری از اینان که به خاطر عداوت و روحیه‌ی ضدسوسیالیستی کوشش می‌کنند به انحای مختلف نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر را نادیده بگیرند.

گروه دیگری روشن‌فکران و بخش‌هایی از دیگر نخبه‌گان را، جریان مستقلی در نظر می‌گیرند که بینابین صاحبان قدرت و ستم‌گران از یک سو و مردم زیر سیطره و ستم‌دیده‌گان از دیگر سو قرار دارند. تنها این بخش از طبقه‌ی متوسط است که می‌تواند آزادانه «خیر حال را برای رفع شر آینده» قربانی کند.

تفسیرهای بالا، اگر توجیه‌گری حرفه‌یی پاداش‌جویانه یا وابسته‌گی نظری ناگزیر و مزمن به قدرت را از آن‌ها بیرون آوریم، در بردارنده‌ی بخشی از حقیقت‌اند. اما حقیقت

مربوط به جنبش‌های انقلابی سوسیالیستی، رهایی‌بخش و اصلاح‌طلبی ساختاری را در عصر ما نمی‌توان به‌هیچ‌روی بی‌حضور طبقه‌ی کارگر و اقشار تحت ستم و سیطره توضیح داد. گرچه این توضیح در غیاب جنبش روشن‌فکری میسر است، اما یادمان باشد که جنبش کارگری برخلاف همه‌ی شکل‌های جنبش اجتماعی (مثلاً دهقانان) اساساً دارای آن چنان ماهیت اجتماعی است که نمی‌تواند بی‌نظریه‌سازی، هم‌کنشی با روندهای اجتماعی وارد شدن در روابط و نظریه‌های بغرنج به‌ویژه تمهیدهای دولت و قدرت اقتصادی، که همه‌گی نیازمند عنصر روشن‌فکری‌اند، به جلو برود. روشن‌فکران نیز وقتی از قیادت و اسارت ذهنی و عملی قدرت بیرون می‌زنند و به جنبش کارگری و سوسیالیستی و آزادی‌خواهانه مستقل و پی‌گیر می‌پیوندند، برای خود ماهیت و جای‌گاهی اصیل و انسانی می‌یابند.

با پذیرش استقلال نسبی روشن‌فکران این را نیز باید بپذیریم که مجموع کارکرد نهادها، موسسات، دستگاه تبلیغاتی و سیاسی از یک‌سو و سلطه‌ی انگیزه‌ها و وجدان نظام بازار از دیگرسو، از عمده‌ترین عواملی هستند که استقلال روشن‌فکر را به مخاطره می‌افکنند. در واقع در یک نظام مسلط سرمایه‌داری و خودکامه‌گی سیاسی و فرهنگی، روشن‌فکران وابسته به قدرت به‌مراتب به گونه‌ی قیاس‌ناپذیر وابسته‌تر از کسانی‌اند که به جزم‌اندیشی ایدئولوژیک یا حزبی دگراندیشانه مبتلا شده‌اند. برای دومی روشن‌فکری مستقل قابل تایید نیست اما آن را معمولاً به اشتباه - گاه نیز به گونه‌ی سهم‌گین - تحمل می‌کند، اما اولی در واقع مجموعه‌ی ساخت‌مندی از جریان ویران‌سازی انسان است.

اگر استقلال نسبی روشن‌فکری را پایه‌ی کار بگیریم، یک پرسش مهم این است که چه چیز او را به هم‌دلی منظم و پی‌گیر با اقشار زیر ستم جامعه، به‌ویژه کارگران و می‌دارد. واضح است که نخستین و مهم‌ترین دلیل جذبه‌های مادی و موقعیتی، قدرت است. اما در کنار آن، و نه چندان کم اهمیت‌تر از آن، تبلیغات، مغزشویی و اعتقاد گریزناپذیر به نظریه‌های سست و توخالی‌یی است که شماری از روشن‌فکران را در طیفی از نظریه‌های جزیی و سطحی تا پایان و تا مغز استخوان گرفتار می‌سازد - نه این‌که از او کاوش‌گری ژرف، شکاک اما باورمند در عرصه‌ی نظریه‌ها بسازد. عوامل ترس و تربیت اجتماعی، مدرسه‌یی و خانواده‌گی نیز ایفای نقش می‌کنند - و گاه به گونه‌ی جدی.

اما از آن‌جا که روشن‌فکران تا ابد مستقل یا نیمه مستقل باقی نمی‌مانند، وابسته‌گی طبقاتی بهترین شاخص برای کشف چه گونه‌گی سوگیری ضد‌مردمی بخشی از آنان

است. هنرمند روشن‌فکری که خیال می‌کند اگر برای بازار اثر هنری بسازد و بفروشد آزاد است- و واقعا نه برده- البته در جای‌گاهی مستقلانه‌تر از آن هنرمندی قرار دارد که می‌گوید چون باخ و موتسارت و وردی در اروپا و فرخی سیستانی و رودکی نیز در این‌جا در دربارها و با مدیحه‌سرایی آثار جاودان خلق کرده‌اند پس راه من نیز وابسته شدن به این و آن صاحب قدرت یا نهاد سرکوب است، هرچند تو خالی و بی‌پشتوانه باشد.

با این وصف هر دو گروه به قدر لازم روح و خرد و منش در قلمرو آزاده‌گی و استقلال به کارنبرده‌اند. گروه دوم از نادانی در شناخت موقعیت‌های تاریخی هنرمندان وابسته به قدرت، و ماهیت آن قدرت و گروه اول از ناتوانی در شناخت برده‌گی نوین در سترونی به‌سر می‌برند.

اما چرا شماری از روشن‌فکران مستقل و مردمی از پیوستن یا یاری رساندن در عرصه‌های کاری خود به گروه‌های اجتماعی زیر سلطه و نیازمند هم‌اندیشی سر باز می‌زنند؟ به گمان من شماری از آنان تحت تاثیر روشن‌فکران بازاری که خود را مستقل می‌پندارند قرار گرفته‌اند و گمان می‌کنند مثلا بهترین کار برای کارگران، هیچ کاری نکردن است و گویا با این کار و تن دادن به بی‌عملی از اشتباه‌های احتمالی می‌گریزند. دلیل گروه دیگر فهمیدنی است، اما کامل نیست. آن‌ها از اشتباه روشن‌فکران رادیکال، دموکرات و سوسیالیست که برای یاری به کارگران دست به حرکت‌های فردی و جمعی زده‌اند و عمل آنان مصیبت شکست و بدآموزی و یاس به بار آورده است، درس‌های احتیاط‌آمیز نالازم آموخته‌اند. آن‌ها توان واقعی و نیرو و انگیزش عظیم و انسانی آن روشن‌فکران را نادیده گرفته‌اند. آنان پنداشته‌اند هر شکست برای توجیه بی‌عملی کافی است. آن‌ها ندانسته‌اند که دهشت‌ناک‌ترین سرکوب‌های تاریخی آزاداندیشی و عدالت‌خواهی و به‌ویژه سرکوب چپ تجربه شده است و راه بهتر غوطه زدن در آب‌های نیمه‌یخ‌بندان و تن به انجماد دادن نیست، بل که حرکت است و دماسازی.

گروهی نیز به چند باور نادرست چسبیده‌اند و البته برای این که بدانیم انگیزه‌ی واقعی آن‌ها چیست، به زمان و کار کاونده‌تری نیاز داریم. آن‌ها می‌گویند طبقه‌ی کارگر، در خود و برای خود ندارد. این طبقه آگاهی خود را خودبه‌خود به دست می‌آورد و این از لحظه‌ی تولد جریان دارد و موضوع مداخله‌ی روشن‌فکران که یک پا این‌جا هستند کار آنان را خراب‌تر می‌کند. شماری از آن‌ها کارگران را مقدس می‌پندارند و بی‌نیاز از آموزش، چالش و نقد، و گمان می‌کنند هرچه کارگران انجام می‌دهند همان خوب و سوسیالیستی است. این روی‌کرد البته با اتکا به خودانگیخته‌گی طبقاتی، برای

روشن‌فکران نقشی نه در درون طبقه‌ی کارگر بل که در فضای عمومی اجتماعی برای منافع آنان و آرمان سوسیالیستی قایل است. این روی‌کرد در نقطه‌ی مقابل این نظر که وظیفه‌ی روشن‌فکران آزاد، رهایی‌جو و سوسیالیست، رفتن به میان کارگران، کارکردن، آموختن و آموزاندن به گونه‌ی پی‌گیر و سازمان‌یافته است قرار دارد.

به هر تقدیر همان طور که این مبلغان به‌ظاهر کارگرگرا، که در واقع کارشان جز بی‌پناهی و بی‌عملی سودی ندارد، روی به روشن‌فکران اخته و نخبه‌گان نظریه‌ساز سرمایه‌ی انحصاری جهانی و راست‌های نو و شبه فاشیست‌ها نمی‌کنند و نمی‌پرسند شما از کجا مجوز تبلیغ ضد انسانی گرفته‌اید، نباید از روشن‌فکران و دگراندیشان نیز بپرسند که شما چه‌گونه نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر شده‌اید؟

پاسخ بی‌عملی‌ها فعلا در همین حد کافی است. اما برای آگاهی بیش‌تر خواننده‌گان باید گفت که روشن‌فکر سوسیالیست و طرفدار حقوق کارگر (از جمله حقوق و دست‌مزد، شرایط کار، اشتغال، خانواده و جز آن) قرار نیست از این و آن سندیکا به‌ویژه سندیکاهای صوری و توقف‌گرا که مورد نظر بی‌عملان است جواز نمایندگی دریافت کند و کارشناسان و روشن‌فکران مفعنگی گوشه‌نشین و هاج‌وواج مانده به قدرت سلطه‌ی امریکا نیز مثلا از جی ام، میکروسافت، هیولت پاکارد، بنز و دیگران نمایندگی نگرفته‌اند و فقط این‌جا و آن‌جا پاداش‌هایی به جیب می‌زنند. روشن‌فکران دگراندیش نیز می‌توانند و می‌باید براساس روح آزاده‌گی خود به‌جای غم آلف آلوف و پول بساط و سور و سات، غم‌خوار آن ۱/۴ میلیارد فقیر و آن ۳۵۰ تا ۴۰۰ میلیون بی‌کار و آن میلیون‌ها بی‌کار پنهان جهان و سرانجام آن کم‌وبیش ۴ میلیون بی‌کار در ایران که در کوره‌ی تورم ۲۰ درصدی هم می‌سوزند و حدود ۷۵ درصدشان به‌همراه خانواده در زیر خط فقر مطلق در عذاب به سر می‌برند، باشند و برای آنان پژوهش کنند و بنویسند. آن‌ها می‌توانند دست دوستی به سمت کارگران دراز کنند و در برابر این زیاده‌گویی بی‌عملان و روشن‌فکران وابسته که «امور کارگران به شما روشن‌فکران نیمه مرفه چه ربطی دارد» بگویند به شما چه ربطی دارد که به ما چه ربطی دارد؟ متأسفانه کارگران ما تشکلهای واقعی و مستقل و صدای رسای خود را هنوز ندارند تا به گستاخان ضدکارگری بگویند راه حجره‌ی آن‌ها از کدام طرف است و معرکه‌گیران را نیز نگذارند دست‌شان را باز پر از خاک از جیب‌شان بیرون آورند و آن را زیر عنوان استاد و دانش‌مند و روشن‌فکر به چشم مردم بپاشند.

راه سوم، کثر راهه است*

■ راه سوم چیست؟ آن چه امروز راه سوم می‌نامیم در کدام جهان فکری یا سیاسی شکل گرفت؟ راه سوم درباره‌ی مسایل مبهم جهان امروز چه می‌گوید؟ (این مسایل را به انتخاب خود مورد بحث قرار دهید).

این راه سوم یک اختراع ضروری بخشی از سرمایه‌داری است که به‌ویژه در اروپا با تنگی نفس روبه‌رو شده بود و از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ با ماموریتی که به حزب کارگر انگلستان داد و در واقع ماموریتی که این حزب بر خود تکلیف دید به تدوین نظریه و راه و روش هوش‌مندانه و از خیلی جهات تکراری دست زد. تقریباً مانند همیشه آن‌ها کار خود را با نقد بازار یله‌ی نظام سرمایه‌داری (که من به جای بازار آزاد به کار می‌برم تا واژه‌ی «آزاد» را نجات دهم) و سوسیالیسم دولتی شروع کردند. واضعان می‌گفتند نظام سرمایه‌داری نائسانی و منحصر به فرد است به نحوی که براساس وضع طبقاتی مانع ایجاد فرصت‌های مناسب برای همه‌گان می‌شود. هم‌چنین به گمان آنان سوسیالیسم دولتی مانع آزادی فردی می‌گردد. این واضعان در واقع کسانی جز آنتونی گیدنز و چارلز لیدبیتر (به عنوان نظریه‌پردازان) و تونی بلر و گوردون براون (به عنوان عامل اجرای سیاسی) نبودند.

آنان می‌خواستند اقتصادی بنا کنند که در آن انتخاب فردی در بازار و فرصت‌های اجتماعی در دولت رفاه با هم درآمیخته باشند. این اسم ظاهر قشنگی دارد و به جز بوالهوسی‌های نظری کم‌مایه، منتقدان کارکردهای نادرست دولت‌های سوسیالیستی و منتقدان ناساسی سرمایه‌داری را نیز می‌فریبید؛ البته موضوع برای کارشناسان و

نظریه پردازان حرفه‌یی دل مشغول به این شیوه‌ی فرار از نقد اساسی سرمایه‌داری و درک سوسیالیسم تفاوت دارد.

این راه سوم در همان دستگاه نظری- سیاسی جناح راست حزب کارگر شکل گرفت و پس از تولید انبوهی از کتاب‌های توضیحی بی‌فایده یا کم‌فایده که از سوی گیدنز چاپ شد، و می‌شود، البته فرصت پیدا کرد تا در اواخر دهه‌ی نود چند نمایش اولیه مثلاً برای خودمختاری ایرلند برگزار کند و از آن پس در راه اجرای مأموریت‌های سلطه‌گرانه‌ی جهانی سرمایه‌داری بتازد. چند مورد از بحث‌های راه سومی‌ها امروز چنین‌اند:

- سروری امریکا قطعی است و راه سوم نباید به‌رغم زورگویی‌ها و هرج و مرج نظام جهانی که امریکا آن را رهبری می‌کند و راهبردهای آن را بر اساس زور می‌دهد آن را انکار کند. باید آن را پذیرفت و در سایه‌ی آن به فکر بقیه‌ی کارها بود. آزادی‌خواهان و عدالت‌جویان طرفدار نظم عادلانه‌ی جهانی که خواهان نابودی این نظام زور و سلطه‌اند در معرض سخت‌ترین حملات راه سوم قرار دارند.

- راه حل اساسی اقتصاد بازتوزیع درآمد نیست بل که یافتن راهی است که درآمد همه‌گان بالا برود و این جز با افزایش مسوولیت فردی و دست شستن دولت‌ها از سیاست‌های عدالت و توسعه‌ی اجتماعی و روی آوردن به سیاست‌های اشتغال میسر نیست. این که هیچ‌یک از راه‌های بالا رفتن درآمد همه‌گانی از زمان تهاجم سرمایه در میانه‌ی دهه‌ی هشتاد و هم‌زمان با آن شکل‌گیری سنجیده و حساب شده‌ی راه سوم هرگز بالا نرفت و برعکس به عین سیاست‌های اقتصاد ناعادلانه‌ی منجر به رسیدن شمار فقیران جهان به ۱/۴ میلیارد نفر (به جای کم‌تر از ۱ میلیارد نفر پیش‌بینی شده‌ی کارشناسی وابسته به سرمایه‌داری جهانی) شد، طرف توجه راه سومی‌ها قرار نمی‌گیرد. آن‌ها به‌عمد و مدام روی خود را از تابلو آمارهای جهانی زنده‌گی مردم بر می‌گردانند، اما از نماگرهای کامپیوتری قیمت سهام نه.

- راه سوم پذیرفت که در کنار امریکا به حمله و کشتار مردم عراق دست بزنند و تاریخ شرم‌آور حمایت لیبرالیسم را از همه‌ی خودکامه‌گانی چون صدام‌ها و پاد صدام‌ها فراموش کند. این بار حتا متحدان اروپایی با امریکا و انگلستان برای حمله به عراق هم‌کاری نکردند. راه سومی‌ها که زمانی با داشتن متحدی چون کلینتون به خود می‌بالیدند، اکنون بر ویرانه‌های عراق کوکو می‌زنند و یاد روز اعطای استقلال نسبی به ایرلند را زمزمه می‌کنند. شرودر، متحد دیگر راه سوم، در آستانه‌ی ورشکسته‌گی

سیاسی باز هم بیش‌تر قرار گرفته است و برای نجات مدام به راست می‌غلطد. نوپر بهار راه سوم در فرانسه ژوسپن از حزب سوسیالیست بود که به خاطر سخت‌گیری‌های اقتصادی سخت ناامیدکننده‌اش کم مانده بود یک فاشیست یعنی لوپن را به قسمت‌های بالایی هرم قدرت بکشانند.

• راه سومی‌ها برای مسایلی چون آموزش، تامین اجتماعی هیچ کار نکردند که سهل است بخشی از دست‌آوردها و وعده‌ها را به گل نشاندند. بلر در جایی گفته است: «گرچه تاکنون به آموزش و بهداشت و مسایل داخلی نیز پرداخته‌ام اما حالا باید کاری کنم که همه‌گان فکر کنند واقعا به این موضوع برگشته‌ام» و به طور ضمنی منظورش آن بود که باید به مردم کلافه شده از جنگ بی‌ثمر و بدبختی‌آور عراق که در تورم و بی‌کاری می‌سوزند چیزی بگویم. راه سومی‌ها که از سیاست «الویت رفاه اجتماعی» بردند و به سیاست «الویت اشتغال» که گویی کارسازتر از سیاست‌های عدالت اجتماعی است، روی آوردند خود از رکورددارهای به یادماندنی رکود تورمی، یعنی بی‌کاری به اضافه‌ی تورم شدند. انگلستان بی‌کاری‌ها و تورم‌های بالاتر را نیز تجربه کرده بود اما راه سومی‌ها نیز اگر طلا نیاوردند از دستیابی به برنز و نقره در این عرصه‌ی رقابت باز نماندند.

■ تاریخچه‌ی راه سوم از زمان پیدایی جنبش چپ مثلا از اواخر سده‌ی ۱۹ تا به امروز چیست؟ آیا تاریخ تحول دارد یا صرفا واکنش‌های پراکنده در برابر سرمایه‌داری و سوسیالیسم است؟

آن‌چه به راه سوم اشتها دارد از اواخر سده‌ی نوزدهم تاکنون عبارت بود از چند واکنش برهه‌یی فکری و نظری در برابر کارکرد تمام لیبرالی سرمایه‌داری به نحوی که هم‌زمان بتواند مانع حضور و ورود سوسیالیسم و ایدئولوژی کارگری گردد، و در واقع این دومی همیشه از اولی مهم‌تر و جدی‌تر از آب درآمده است. به این ترتیب راه سوم تاریخ و تاریخچه‌ی به هم پیوسته‌یی ندارد بل که عبارت از چند تاریخک نامرتبط است. واکنش‌ها برحسب زمان وقوع عبارت بوده‌اند از:

- سوسیالیسم اصلاح‌گرا که از اواخر سده‌ی نوزدهم در داخل حزب سوسیال دموکرات آلمان شکل گرفت و به سایر احزاب سوسیال دموکرات اروپا راه یافت و در برابر چشم‌انداز انقلابی کارل مارکس مطرح شد. یکی از نظریه‌پردازان اصلی را مطرح کرد و به قول خود راه سومی را بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم انقلابی پیش نهاد.
- در دوران انقلاب بلشویکی روسیه جریان دیگری مطرح شد که اساسا علیه نظریه‌ی

برنشتاین موضع‌گیری‌های نظری قوی و روشن‌فکرانه داشت. این جریان به رهبری کائوتسکی هم‌اندیشی‌هایی نیز با رزا لوکزامبورگ داشت گرچه اختلاف بینش بین آن دو زیاد بود. این جریان مایل بود بین شکل‌های انقلابی چپ و عمل‌کرد راست قرار بگیرد و بدین‌سان علیه هر دو نظریه‌سازی می‌کرد. اختلاف نظری کائوتسکی که صرفاً به مبارزه‌ی پارلمانی اعتقاد داشت و لنین که کارکرد پارلمانتاریستی را در مقایسه با حرکت انقلابی بلشویسم، در روسیه بی‌فایده و شکست‌آمیز می‌دانست جدی بود. اما رزالوکزامبورگ به‌رغم اختلافی که بر سر موضوع امپریالیسم و موضوع ملیت‌ها با لنین داشت، با آن که روش‌های تحکیم‌آمیز و جای‌گزینی کادرهای انقلابی به جای توده‌های کارگری در روسیه را بر نمی‌تافت، از جبهه‌ی اندیشه‌ی کائوتسکی نیز جدا بود و بیش‌تر به جریان انقلابی تعلق داشت. کائوتسکی در تمایل به روش‌های پارلمانتاریستی و به‌رغم لغزش‌هایی که در برابر بورژوازی از خود نشان داد، به هر حال به مارکسیسم وفادار و از نظریه‌پردازان نخستین مارکسیستی به‌شمار می‌آید. دیدگاه کائوتسکی در جست‌وجوی امحای بورژوازی بود و این با دیدگاه برنشتاین که نظام سرمایه‌داری را یک اصل ماندگار در نظر می‌گرفت تفاوت داشت. به هر حال از نقطه‌نظر سوسیالیسم اصلاح‌طلب، انباشت تدریجی قدرت در دست سوسیالیست‌ها و اصلاحات تدریجی بالاخره سرمایه‌داری را محدود و به قول سوسیالیست‌ها یا چپ‌های اصلاح‌طلب آن را به سمت نابودی هدایت می‌کند. مهم‌ترین کارهایی که باید در دوره‌ی اصلاحات سوسیالیستی انجام شود ایجاد مقررات دولتی برای شرایط کار، بهداشت، مسکن و برنامه‌ریزی منطقی برای اقتصاد است.

● واکنش سوم همانا سرمایه‌داری رفاه است. این واکنش به جای اصلاحات سوسیالیستی اصلاحات کاپیتالیستی را مطرح می‌کند و در واقع به واکنش نخست کاملاً نزدیک است. این واکنش روابط مالکیت سرمایه‌داری را برخلاف واکنش دوم، به چالش نمی‌خواند و بر عکس آن را تایید و محکم می‌کند. سوسیال دموکرات‌های آلمان و سوئد پس از جنگ دوم جهانی این جریان را رهبری کردند و در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ و ۷۰ سده‌ی گذشته، به‌ویژه در زمان رشد سریع سرمایه‌داری، پرداخت‌های انتقالی، پرداخت بابت خدمات اجتماعی و دست‌مزدها افزایش یافتند و اشتغال تا حدی تثبیت شد، اما وحشت ناشی از شرایط بعد از جنگ که درباره‌ی حذف مالکیت‌ها وجود داشت از میان رفت. این جریان به کشورهای کم‌توسعه نیز سرایت کرد. حاصل این جریان البته فراموش شدن جلوه‌های خشن و ضد انسانی مداخله‌های سیاسی و کشتارهای

نظامی امپریالیسم بود. در جریان جنگ سرد هزینه‌های نظامی سرسام‌آور که می‌توانست به جای نظامی‌گری مسایل مبرمی را در جامعه حل کند بی‌واکنش دولت‌های رفاه انجام شد. در این دوران کار سوسیالیست‌ها برای افشای ماهیت سرمایه‌داری دشواری‌های خاص خود را داشت. این واکنش سوم فراموش می‌کرد که در واقع دولت رفاه چیزی جدا از سرمایه‌داری نیست، و امروز نیز راه سوم مورد بحث ما که به شدت به یادگاری ورشکسته‌ی دولت رفاه چسبیده است همین اشتباه را می‌کند. دولت رفاه در واقع توافق‌نامه‌یی است بین سرمایه‌داری سودجوی لگام گسیخته و سرمایه‌داری اصلاح‌گرا.

● واکنش چهارم کینزگرایی است که به‌رغم اعلام وابسته‌گی سرشتی و ماموریت نجات‌بخش برای کاپیتالیسم از سوی کینز و کینزگرایان و نوکینزی‌ها، باز گاه به عنوان راه سوم مطرح می‌شود. سوگیری کینز در برابر رکود و بی‌کاری به درخواست مداخله‌ها و سرمایه‌گذاری دولتی منجر شد. سوگیری اشتغال با اختصاص سرمایه‌گذاری دولتی برای راه‌سومی‌های امروزی (گیدنز - بلر) نیز اهمیت دارد. همان اندازه نیز بی‌ثمر بودن آن، حتا در مقایسه با الگوی ناب کینزی، به خاطر نامساعدتی دیگر عناصر اساسی سیستم در چارچوب الگوی راه سوم که هم اکنون مردم انگلستان و امریکا را به واکنش صنفی واداشته است، از سوی راه سوم پنهان‌کاری شده است. از الگوی کینزی با نوسان‌هایی در طول تاریخ و با جابه‌جایی‌هایی در اقتصادهای جهان استفاده شده است. مهم‌ترین جنبه‌های الگوی کینزی بعد از کینز، مداخله‌های نظامی و سرمایه‌گذاری نظامی برای مقابله با رکود است که به‌شدت مورد تاکید تونی بلر، از واضعان راه سوم جدید قرار دارد (و در متون اقتصاد سیاسی میلیتاریسم کینزی خوانده می‌شود). الگوی کینزی به نوکینزی تبدیل شد و در برابر نو لیبرالیسم و نو محافظه‌کاری (خواهران دو قلو موسوم به «راست جدید») رنگ باخت اما برای دوره‌های بحران در محیط منجمد نگه‌داری شد و در واقع مانند امروز از سوی راه سوم از آن استفاده شد.

● واکنش پنجم، راه سوم در جهان سوم است که ریشه‌ی آن به سیاست‌های خوان پرون در آرژانتین باز می‌گردد که در برابر روش‌های لیبرالی مطرح کرد. راه سوم جهان سوم تا حد زیادی با جنبش‌های آزادی‌بخش پیوند دارد که در آن برآیند نیروهای طبقاتی امکان پدید آوردن نیروهای اجتماعی مدافع سوسیالیسم انقلابی را میسر نمی‌کرد (به‌ویژه با حضور برخی از مالکان زمین کشاورزی و بورژوازی ملی و نیز وحشت حضور نظامی امریکا از ترس رشدیابی چپ‌های متمایل به اتحاد شوروی). شاید

سالم‌ترین و فهم‌پذیرترین جریان راه سوم را بتوانیم در همین جنبش‌های آزادی‌بخش به‌ویژه در یوگسلاوی به رهبری تیتو، مصر به رهبری ناصر، هند به رهبری نهرو، غنا به رهبری نکرومه و اندونزی به رهبری سوکارنو جست‌وجو کنیم.

به‌هر حال روی‌کردهای متفاوتی نیز در میان این گونه راه‌سومی‌ها وجود داشت. بیش از جنبش غیر متعهدها در دهه‌ی پنجاه و شصت که رهبران اصلی آن را نام بردم، از پایه‌گذاران جنبش آزادی‌بخش باید از زنده‌یاد محمد مصدق و جنبش ملی کردن نفت نام ببریم که پیوندی تنگاتنگ با جریان‌های کارگری و چپ داشت و خود، سیاست‌های سوسیال دموکراتیک عملی و قاطع به نفع گروه‌های محروم اجتماعی را در دوره‌ی کوتاه عمر حکومت خود به پیش برد. به هر حال راه سوم جهان کم‌توسعه یا به سمت راه رشد غیر سرمایه‌داری و وابسته‌گی انفعالی سیاسی به بوروکراسی شوروی یا مانند مصر زمان سادات به سمت غرب راه یافت و نتوانست به جامعه‌ی مدنی و اقتصاد دموکراتیک با سوگیری سوسیالیستی مگر تاحدی در یوگسلاوی راه یابد. این موضوع را باید در متن دگرگونی‌های تاریخی و شرایط جهانی بررسی کنیم. اما به هر حال راه سوم غیر متعهدها که با پشتیبانی اتحاد شوروی راه ملی سوسیالیسم و استقلال را جست‌وجو می‌کرد، به‌رغم دست‌نیافتن به دموکراسی توانست یادگاری‌های درخشانی به جای بگذارد. یادگارهایی که حتا در جنبش انقلابی کوبا و تشکیل دولت سوسیالیستی این کشور الهام‌بخش بود و اکنون نیز سابقه و تجربه‌ی تاریخی برای مقاومت ضدجهانی‌سازی به‌شمار می‌آید.

■ راه سوم برای مسایل مربوط به رفاه اجتماعی، اشتغال، توزیع درآمد، فقر و عقب‌مانده‌گی چه راه حل‌هایی پیش‌نهاد می‌کند؟

راه سوم امروز در واقع کار خود را از پایه‌های اقتصادی راست جدید (تاچر-ریگان) شروع می‌کند (و این راست جدید آن قدر عناصر و سیاست‌های قدیمی راست‌گرایان و راست‌گرایان افراطی را در خود دارد که جیمز پتراس آن را «راست قدیم» می‌نامد!) دکترین‌های خصوصی‌سازی و گسترش مالکیت‌های «متمرکز» و «مرکزی» سرمایه را می‌پذیرد و گواه بروز تلفیق‌های غول‌پیکر سرمایه تحت رهبری راه سوم است.

راه سوم دولت را نماینده و کارگزار پر زور سیاست‌های سمت عرضه می‌داند. می‌داند که یعنی چه. یعنی عرضه‌ی کالاها و خدمات در جامعه که در اختیار سرمایه‌داری انحصاری بزرگ است باید قدر ببیند و ابزار آن چیزی نیست جز بالا بردن سود و نرخ

سود و استفاده از ابزارهای سرمایه‌داری انحصاری (به تئوری‌های باران و سوییزی مراجعه کنید). حاصل آن گرچه ممکن است بهبود نسبی دست‌مزدها باشد اما در کل نظام موجب وابسته کردن و حذف استقلال کار، پراکندن کارگران، افزایش فقر نسبی و بی‌عدالتی و از همه مهم‌تر بی‌کاری می‌شود.

کمک به گسترش جهانی و جهانی‌سازی فراملیتی‌ها، حتا با قوه‌ی قهریه (به نقش انگلستان در عراق و نقش هم‌دلانه‌ی آن در افغانستان نگاه کنید) اصل اساسی راه سوم است. اما این راه درباره‌ی آثار زیان‌بار سیاست‌های اقتصادی بر فقر و بی‌کاری داخلی راه حل‌هایی دارد: در داخل کشور، سیاست‌های رفاهی حذف می‌شوند یا کاهش می‌یابند در عوض سوگیری اشتغال مهم می‌شود که آن هم جز به نفع فراملیتی‌ها و انحصارها نیست. اما در جهان، راه حل سوم همانا بی‌اعتنایی به فقر و محرومیت ناشی از کارکرد نظام سرمایه‌داری است.

■ موفقیت‌های راه سوم چیست؟ آیا موفقیتی در کار بوده است؟ آیا آینده‌ی

روشنی برای راه سوم وجود دارد؟

موفقیت اصلی راه سوم مقداری گیج‌سری است که برای روشن‌فکران جوان و مقداری خوراک که برای نان به نرخ روز خورها و عقیم‌های فکری و وابسته که زمانی حرف‌هایی مترقی می‌زدند فراهم آورده است. خود کلینتون که از پیروان اصلی راه سوم بود و حرف‌هایی هم در استقبال از این راه به نفع سیاست‌های تامین اجتماعی می‌زد و قرار بود بانو کلینتون (همان که با جنگ عراق موافقت کرد) آن‌ها را به اجرا درآورد خیلی زود در کاخ سفید بساط حرف‌هایش را جمع کرد. کلینتون نیز دنباله رو نظریه‌ی «کار جدید» بود که در برابر جناح چپ حزب کارگر از سوی بلر - گیدنز به پا شد. برای مثال تجربه‌ی کلینتون را باز می‌کنم :

کلینتون الگویی برای کار جدید ارایه نداد بل که اساسا جنبه‌ی بی‌راه سوم را پیش گرفت که به سیاست خارجی مرتبط و آن نیز دکترین جامعه‌ی بین‌المللی بود که به دولت او امکان مداخله‌ی بی‌پایان انسانی در سرنوشت ملت‌ها را می‌داد و آلترناتیو او فقط بوش بود که گفت انسانی بی‌انسانی، انسان فقط اگر در راستای سیاست امریکای برتر قرار بگیرد راه رستگاری را خواهد پیمود و اگر قرار نگیرد شیطان است، جهادگرا است، کمونیست است، تروریست است. نظریه‌ی مداخله‌ی انسانی که باید از سوی قدرت‌های غربی انجام می‌شد خود در آوریل ۱۹۹۹ از سوی بلر مطرح شد. باری، گویا

قتل عام‌های کوزوو، عراق و افغانستان از همان نوع مداخله‌های انسانی‌اند. در کتاب روی کرد و روش با استفاده از کتاب کالینیکوس به نام «علیه راه سوم» چنین آورده‌ام:

«در ژانویه ۱۹۹۳ کمی پیش از آن که کلینتون پشت میز ریاست جمهوری جلوس کند، الن بلیندر و دیگر اقتصاددانان به دور او گرد آمدند و به او یادآور شدند که حال دیگر وظیفه‌ی او انجام تعهدات اصلاح‌گرایانه، که وی برای‌اش انتخاب شده بود، نیست؛ بل که وظیفه‌ی او آن است که ۱۴۰ میلیارد دلار از بودجه‌ی فدرال بکاهد تا بازار نژندی سهام را آرام کند و به فدرال رزرو اجازه بدهد نرخ بهره را پایین آورد و او دانست که چه قدر سرنوشت‌اش به الن گرینسپن (انتخاب نشده برای فدرال رزرو) و به بازار سهام بسته‌گی دارد. او نظریه را پذیرفت و گفت که با ریگان جمهوری‌خواه مخالف است؛ اما خود یک آیزنهاور جمهوری‌خواه است. دیک موریس، جمهوری‌خواه، در ۱۹۹۶ به کلینتون نیز کمک کرد. در پی شکست سیاست اصلاحات در مراقبت‌های بهداشتی کلینتون، او به وی توصیه کرد به اصطلاح لباس‌های جمهوری‌خواهان را بپوشد و در کاخ سفید بپاویزد که نتیجه‌ی نفرت‌انگیز آن (به زبان کالینیکوس) همان امضای سیاست اصلاحات رفاهی از سوی کلینتون بود».

■ راه سوم مشخصاً با سوسیالیسم چه فاصله‌ی دارد و آیا در نظام سرمایه‌داری می‌گنجد یا خیر؟

راه سوم امروز، سوسیالیسم را مرده و زنده ناشدنی می‌داند. راه سوم امروز تدبیر کاپیتالیستی تمام عیار است و حتا در قیاس با تدبیر دولت رفاه و تدبیر کینزی نیز راست‌گراتر است. آن‌ها مانند افراد جاهل دیگر، سوسیالیسم را بر حسب وجود دولت‌هایی که آرمان‌هایی را که خود به سوسیالیسم نسبت می‌دهند، موفقیت‌آمیز و در عرض چند شبانه‌روز به انجام می‌رسانند تعریف می‌کنند - البته صبر و تحمل‌شان نسبت به کاپیتالیسم و گذشت‌شان به فجایع آن پایانی ندارد. به گمان آنان «سوسیالیسم موجود» دیگر موجود نیست همان گونه که اتحاد شوروی موجود نیست.

کینه‌توزی بیمارگونه‌ی ضدسوسیالیستی بلر نیاز به توصیف ندارد. اما گیدنز نظریه‌پرداز راه سوم عروج راه سوم را تنها در گروی «مرگ سوسیالیسم» می‌داند. او می‌نویسد (از کتاب کالینیکوس نقل می‌کنم): «این مفهوم که سرمایه‌داری می‌تواند از طریق مدیریت اقتصاد سوسیالیستی انسانی شود به سوسیالیسم همه‌ی لبه‌های سخت را

که دارا است واگذار می‌کند». باری شاید سوسیالیسم به معنای اقتصادی دولت‌ران (State-Steered) مرده باشد، اما قطعاً به مثابه‌ی مجموعه‌ی از ارزش‌ها زنده است. اما راه سومی ورشکسته‌یی چون ژوسپن گفته بود: «ما باید در مارکسیسم چیزهای خوب را از نو کشف کنیم یعنی تحلیل انتقادی واقعیت‌های اجتماعی و سرمایه‌داری، اما باید پرداختن به سرمایه‌داری را ادامه دهیم تا بتوانیم به آن اعتراض کنیم، برآن مسلط شویم و آن را اصلاح کنیم». و این چیزی نیست جز همان روش‌های اندیشه‌گی عقیم گیدنز و دیگران.

■ راه سوم با جهانی‌سازی چه می‌کند؟

تمامی نیات پلید سرمایه‌داری انحصاری جهانی در جهانی‌سازی تحمیلی که به‌گِرد محور منافع فراملیتی‌ها می‌چرخد و از کمپلکس‌های صنعتی - نظامی مایه می‌گیرد و سیاست‌مداران مکار و ژنرال‌های نوفاشیست غیر خیابانی و غیر بیابانی و ستاندشین را به کار می‌برد در کارکرد بلر در عراق نمایان شد. نیازی به اثبات ندارد آن‌چه در ابوغریب شد و آن‌چه در بصره و فلوچه و نجفه و بغداد ادامه دارد، اگر او به کشتارهای وحشیانه‌ی دوران جنگ سرد که با مهر تایید لیبرالیسم مسخ شده نیست پس چیست؟ کلینتون در نطق‌های انتخاباتی خود پیش از اولین دوره‌ی خود گفت هیچ سیاست‌مداری نمی‌تواند این مشاغل کشتی‌سازی را به وضع گذشته برگرداند یا اتحادیه‌ی شما را دوباره قوی سازد. هیچ سیاست‌مداری نمی‌تواند آن چیزی را که بوده است احیا کند زیرا ما در جهانی نو زنده‌گی می‌کنیم؛ جهانی از حیث اقتصادی بدون مرز. یک نفر می‌تواند در نیویورک دکمه‌یی را فشار دهد و میلیارد‌ها دلار را در چشم بر هم زدنی به توکیو بفرستد ما اکنون دارای یک بازار جهانی هستیم. به‌هر حال جهانی‌شدن چنان‌که هلد، گرو و دیگران در بررسی سیستماتیک خود عنوان می‌کنند، اساساً عبارت است از: گسترش، تعمیق و تسریع ارتباط‌های چند جانبه‌ی جهان‌شمول در همه‌ی جنبه‌های زنده‌گی اجتماعی معاصر، از فرهنگ گرفته تا فعالیت‌های جنایی و از مالیه گرفته تا امور روحانی. با این حال چنان‌که کالینیکوس نیز می‌گوید چالش‌های اساسی جهانی‌سازی از قلمرو کارهای سیاسی بیرون می‌آیند که خود از واقعیت تلفیق‌های بین‌المللی اقتصادی ناشی می‌شود. اما از سوی نماینده‌گان راه سوم، جهانی‌شدن اقتصاد به صورت دولت‌محوری منسوخ شده‌ی چپ قدیم، از استالینیسم گرفته تا سوسیال دموکراسی، تعبیر می‌شود.

بلر نیز پیش از به قدرت رسیدن گفت زمینه‌ی تعیین‌کننده‌ی سیاست‌های اقتصادی همانا بازار جدید جهانی است. معلوم نیست چه تفاوت اساسی در این باره بین بلر، ریگان، تاجر و بوش وجود دارد. بلر می‌گوید فضای مانور دولت در بریتانیا، پیشاپیش و محکم تعیین شده است. جهانی‌سازی از نظر او پیشرفت اقتصادی و به‌زیستی به ارمغان آورده است. او فقر و بی‌کاری، اعتیاد و بیماری، خشونت و جنگ گسترده را یک‌سره نادیده می‌گیرد.

■ مسایل منطقه‌ی خاورمیانه و مسایل کشورهای کم‌توسعه از دید راه سوم چه‌گونه حل می‌شود؟

خودتان به عراق نگاه کنید ببینید چه‌گونه حل می‌شود. بلر شریک بوش است که حرف مفت، اما نیت‌دار و حساب شده با ملاحظات جهانی‌سازی تحمیلی پشت پرده‌ی «خاورمیانه‌ی جدید و بزرگ» را می‌پراکند. او متحد بوش است که در ۱/۵ سال گذشته تقریباً هیچ روزی را در عراق و افغانستان بی آدم‌کشی به شب نرسانده است. مسایل کشورهای کم‌توسعه از دید خط سوم مسایل خود آن‌ها است و نه مساله‌ی بشریت، که می‌تواند از راه ادغام در بازار جهانی زیر سلطه‌ی قدرت‌های کاپیتالیستی و فراملیتی‌ها حل شود. اما منابع جهان کم‌توسعه به تمدن صنعتی تعلق دارد.

■ راه سوم در ایران چه‌گونه شناخته، بررسی و نقد می‌شود؟

راه سومی‌های ما عمدتاً بخشی از تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌های وابسته به حاکمیت‌اند؛ بگذریم از روشن‌فکران گیج‌سر که به‌نظر می‌رسد چیزی از این مقوله نخوانده و نمی‌دانند. شماری از روشن‌فکران البته، با روحیه‌ی مستقل و انتقادی که دارند در راه یادگیری و یاددادن‌اند و نظام سرمایه‌داری را تحلیل می‌کنند. آن‌ها از مصایب سرمایه‌داری و نولیبرالیسم در جامعه و میهن خود آگاه شده‌اند. اما شاید مقصر ما هستیم و شاید هم تقدیر زمان، که به خاک هلاکت می‌کشاند، و موجب شده است آن‌ها آشنایی کافی و درک آزاد و کامل از سوسیالیسم یا مکتب‌های انتقادی و چپ نداشته باشند. تجربه‌های بد و نادموکراتیک شماری از کشورها و دولت‌های چپ که هیچ ربطی به سوسیالیسم ندارد - اما باید هم اشتباه را بپذیریم - بدجوری سنگ و سد راه آگاهی مردم‌پذیری شد. فروپاشی اتحاد شوروی به جای آن‌که در متن تاریخی و تعارض جهانی ارزیابی شود و دانسته شود که این فروپاشی سوسیالیسم نیست بل که فروپاشی یکی از واکنش‌های اساسی و دیر پا به نظام سرمایه‌داری است و از بالنده‌گی سوسیالیسم و آزادی واقعی در

جهان پر آشوب ما نمی‌کاهد، موجب این داوری پراگماتیستی شد که گویا ناگزیر باید به سیطره‌ی همیشه‌گی کاپیتالیسم دل بست.

■ راه سوم درباره‌ی مسایل مبرم اقتصادی ایران (به‌ویژه کم‌توسعه‌گی، بی‌کاری و بی‌ثباتی) چه می‌گوید؟

تا آن جا که من می‌دانم اکنون بخشی از حرف‌های ملایم شده‌ی اکثریت محافظه‌کار مجلس هفتم را بازگو می‌کنند (و به هر حال در کنار آنان هم‌کاری‌های طولانی مدت داشته‌اند) اما این را نیز خیلی شرم‌سارانه می‌گویند. مثلاً به موضع‌گیری مجلس هفتم علیه سرمایه‌گذاری خارجی اصلاً روی خوش نشان نمی‌دهند، اما وقتی همین مجلس از پرهیز از خصوصی‌سازی افراطی صحبت می‌کند به تایید سرتکان می‌دهند، اما زبان باز نمی‌کنند. آن‌ها تمام توان و شور و اشتیاق خود را در دوره‌ی ۷-۸ سال گذشته در کنار دولت برای عقیم گذاشتن جنبش اجتماعی که به عنوان اصلاح‌طلبی حکومتی تعبیر و تفسیر شد به کار بردند. آن‌ها آن موقع همان قدر به ژرفای ساختار دولت اصلاح‌طلب بی‌اعتنا بودند که حالا به صداقت و صحبت‌گفتارهای سخن‌گویان نومحافظه‌کاری در مجلس هفتم. به هر حال راه سومی‌ها در دنباله‌ی کینه‌ی خود علیه عدالت اجتماعی و دموکراسی ژرف و مشارکتی تا توانستند، و به‌جز زمینه‌های اعتقادی خود، با نولیبرال‌های محلی (که چون نیک بنگری معجون هفت جوش‌اند)، هم‌آوایی کردند.

ادامه‌ی سیاست‌های تعدیل ساختاری به گونه‌ی دیگری، که خود از حاملان و مقلدان ناشی آن به‌شمار می‌آمدند، محصول هم‌کاری نولیبرال‌های محلی و راه سومی‌های بعدی است؛ هم‌کاری‌یی که تا به مخزن ثروت محافظه‌کاران می‌افزود، مورد تاکید و حمایت آنان نیز بود.

■ راه سوم برای توسعه‌ی سیاسی ایران چه راه حلی دارد؟

و دریغ و درد از ریاکاری نهادینه شده در این سرزمین. حافظ نیز از آن می‌نالید وقتی می‌گفت: ریای زاهد سالوس جان من فرسود/ قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش. سابقه‌ی نان به نرخ روز خوردن وابسته‌گان قدرت، سنت ریاکاری ضد‌مردمی و وحشت و ولع توأمان امروزین با سرشت مزورانه‌ی نولیبرالی و راه سومی در هم آمیخته است. چه معجون دل به هم زنی! مهم‌ترین موضع‌گیری راه سومی، مشترک با نولیبرال‌ها، آن است که «خصوصی سازی کنید تا توسعه‌ی سیاسی حاصل شود».

گوینده‌گان این ادعای نامنصفانه و غلط‌انداز هرگز لحظه‌یی به این واقعیت نپرداختند که چه کسانی جز صاحبان زر و زور دست‌آوردهای زودگذر دموکراسی نیم بند را مثلاً در عرصه‌های مطبوعات، اجتماعات، انجمن‌ها و جز آن به گونه‌یی حساب‌شده و سیستماتیک و با به کارگیری گروه‌های زور نابود کردند. کارگران، معلمان، کارمندان عادی، سربازان به‌ویژه با نماینده‌گی فرزندان و برادران و خویشان‌شان در دانش‌گاه‌ها و مدارس یک‌سره برای آزادی تلاش کرده‌اند. این رکورد نیز در تاریخ مبارزات اجتماعی برای توسعه‌ی سیاسی کم نظیر است. برای راه سوم و نولیبرال‌های مدعی دموکراسی، هر چیزی جز دموکراسی صوری مضر است زیرا شرافت و سلطه‌ی مالکیت، شامل مالکیت نامشروع، را خدشه‌دار می‌کند.

آن‌ها از دموکراسی دم زدند اما هرگز امضای آنان را پای دفاع از هیچ به بند افتاده و آزادی‌خواهی ندیدیم. حتا شمار زیادی از آن‌ها بی پرو برگرد جنایت‌های اسراییلی و امریکایی را به مثابه‌ی ناملایمات خیرآور و لازم گرامی داشته‌اند. ما همه، این‌ها را می‌دانیم و آن‌ها را می‌شناسیم، همان‌گونه که متحدان‌شان، محافظه‌کاران افراطیِ اتو کشیده را. به‌هرروی: هرچه دانی ز نیک‌نامی و پند/ گرچه دانی که نشنوند بگوی و این گفته‌ها البته برای جان‌های آزاد است، هرچند خلاف رای من بیان‌دیشند.

سندیکا و سندیکالیسم*

یکی از امشاسپندان در جهان مینوی «اردی بهشت» نام دارد. او نماینده‌ی پاکی و پرهیزگاری است. اما در جهان گیتوی او نگهبان آتش است و نماینده برای سومین روز از هر ماه که همان روز اردی بهشت نام دارد اما ماه دوم از تقویم خورشیدی جلالی نیز به نام این فرشته‌ی نگهبان نام‌گذاری شده است. این ماه، در کنار اسفند و فروردین، در ایران یکی از دل‌پذیرترین و در سرزمین‌های شمالی به واقع دل‌انگیزترین است. ایرانیان جشن اردی بهشت‌گان را در هم‌سازی دو مناسبت برپا می‌کردند و بدین‌سان در سومین روز ماه اردی بهشت به تکریم پاکی و پرهیز و زیبایی می‌نشستند. این جشن فراموش شده است.

اما چهار روز جهانی و یک روز مردمی ایران در اردی بهشت جای دارد. نخست روز اول ماه مه برابر با ۱۱ اردی بهشت که به واقع و بی‌هیچ تردید مهم‌ترین روز یا یکی از سه چهار مهم‌ترین روز همه‌ی جهان است. این روز، روز کارگر است که شرح نام‌گذاری و شکل‌گیری آن را که به کشتار توطئه‌جویانه و سازمان‌یافته‌ی کارگران اعتصابی در اول ماه مه‌ی ۱۸۸۶ (آخرین روز ضرب‌الاجل کارگران برای تثبیت ۸ ساعت کار در روز و جلوگیری از سقوط دست‌مزدها در شهر شیکاگو) انجامید، همه می‌دانند.

دوم، روز جهانی توسعه‌ی فرهنگی مصادف با ۳۱ اردی بهشت است. سوم، ۱۵ اردی بهشت مصادف با روز جهانی ماما است. چهارم روز جهانی آزادی مطبوعات مصادف با ۱۴ اردی بهشت. همه‌ی این روزها مناسبت‌هایی دارد اما برای ما این جا در کنار روز معلم، ۱۲ اردی بهشت، این مناسبت‌ها معنایی خاص می‌یابند. روز معلم به مناسبت سال‌گرد قیام و اعتصاب معلمان سراسر کشور در ۱۲ اردی بهشت ۱۳۴۰ و کشته شدن

معلم مبارز دکتر خانعلی در میدان بهارستان در جریان این اعتصاب به دست پلیس وقت، نام‌گذاری شده است.

نام‌گذاری نمادین این پنج روز در ماه پاکیزه‌گی، اردی‌بهشت دل‌آویز، ما را به یک نیاز اساسی فرهنگی و اجتماعی رهنمون می‌شود که در واقع بخشی از رسالت ماه‌نامه‌ی نقدنو نیز به حساب می‌آید. این نیاز هم‌ساز شدن مبارزات خاص کارگری با تلاش‌های همه جانبه‌ی فرهنگی و اجتماعی و سیاسی بخش‌های مختلف جامعه است که به واقع و به دور از ریاکاری صاحبان زر و زور و ستم‌گران و بهره‌کشان، برای گسترش جامعه‌ی مدنی، و در هسته‌ی آن دموکراسی به اضافی عدالت اجتماعی به کار افتاده در بر دارنده‌ی توان‌ها و هزینه‌های فراوان جانی و مالی بوده است. در جریان تلاش و تکاپوی پی‌گیر و سازمان‌یافته برای تشکیل جامعه‌ی مدنی، استقرار دموکراسی مشارکتی و برقراری عدالت اجتماعی ماندگار و پویا و مرتبط با رشد همه جانبه‌ی مادی و فرهنگی جامعه، طبقه‌ی کارگر نقش ویژه و مهمی دارد. و به همین دلیل است که فراموش کردن این نقش و کوشش برای سر به لاک درون فروکشاندن تشکلهای کارگری و در واقع تقلیل‌گرایی و تنگ‌نظری صنفی به جای آگاهی غنی و مبارزات مطالباتی کارگری، کار این تشکلهای را از ژرفا و گسترده‌گی لازم دور می‌کند. نهایت این راه و روش، انزوا، سکتاریسم و شکست در برابر تمهیدهای روز افزون بورژوازی دولتی و خصوصی است که در جهان کم‌توسعه به‌ویژه در ایران بر ستم‌های چندگانه، رانت‌خواری، انحصارجویی، فریب‌کاری، نفاق‌افکنی و تبلیغ لایه‌لایه‌ی وجدان‌های دروغین استوار است.

مهم‌ترین و جوهری‌ترین توان‌مندی (گاه به‌نادرست می‌گویند سرمایه) درونی تشکلهای کارگری، همانا استقلال این تشکلهای است. دو جریان موسوم به کارگری-دولتی که سال‌ها است در خدمت قدرت عمل کرد ضد کارگری یا کارهای سطحی برعهده داشته، مانع رشد آگاهی‌ها و استقلال شده‌اند؛ آخر کارشان به ضرب‌و‌شتم و بریدن زبان رهبران سندیکا‌های تازه تشکیل شده کشید. از سوی دیگر تشکلهایی که جز در راستا و قالب‌بندی حزبی، آن هم کهن‌سال و نخ‌نما شده نمی‌اندیشند، از هر نوع ابتکار و فعالیت و رشد مستقلانه جلو می‌گیرند. این را نیز تجربه کرده‌ایم. هر دوی این وابسته‌گی‌ها-اولی بسیار خطرناک و دومی بسیار مضر- رابطه‌ی اجتماعی و فرهنگی تشکلهای کارگری را خدشه‌دار می‌سازند.

کارگران ایران، چنان‌که همه‌ی ما فعالان اجتماعی و طرفداران روش‌های ریشه‌یابانه به نفع محرومان و برای رهایی همه‌گان دیده‌ایم، وقتی پا به عرصه‌ی تشکلهای می‌گذارند

موجی از درخواست و توقع از نظریه پردازان آگاه و رادیکال و روشن فکران متعهد را ارسال می کنند. گاهی کار به جایی می کشد که آنان درخواست ها و هم کنشی های کردار گرایانه و هم اندیشی را به طلب کاری و نشان دادن چهره ی خشم آگین به روشن فکرانی که در بست خود را در اختیار اتحادیه ی محدود و کم کار قرار نداده اند، می کشانند. اما هم اینان نه خودشان سرسوزنی در مبارزات دموکراتیک و آزادی خواهانه ی جامعه شرکت می کنند و نه اساسا در بررسی نهایی خود تفاوتی بین نظریه پردازان راست گرای افراطی و وابسته به نظم سرمایه ی جهانی و سوداگران داخلی با نظریه پردازان چپ و دموکرات رادیکال قایل می شوند. اگر این جا و آن جا چند دانش جوی خام برای احراز هویتی نداشته یا چند روشن فکر بی عمل برای پوشاندن بی عملی خود پیدا می شوند که به عوض هر کار آگاهی بخش به میراث ارزش های مبارزاتی حمله ور می شوند و فعالان آزادی خواه را آماج حرف های سست و نخ نما قرار می دهند، باکی نیست. آن ها قطره های جوهر بر خزر می فشانند. اما کار گرانی که از جنبش کارگری، یعنی همان جنبش به واقع ناموجود، صحبت می کنند اما از کوچک ترین هم دلی با فرهنگ و مطبوعات و روشن فکری و اساسا عمل دموکراتیک می هراسند و پرهیز می کنند باید از این پس، که جامعه به سطح درخواست های آگاهانه و جدی برای دموکراسی و عدالت رسیده است، حواس شان جمع باشد، زیرا در معرض داوری های سخت گیرانه قرار می گیرند.

در این مقاله جای نقل قول از فیلسوفان سیاسی، رهبران انقلابی، نظریه پردازان مطرح و اساسا جای دفاع از این نظریه ی منطقی و مستدل نیست که مبارزات دموکراتیک برای ایجاد هسته ها و تشکل های مردمی، رادیکال و آگاه مربوط به نیروی کار و در راس آن برای سمت و سو دادن به انتخابات و دموکراسی مشارکتی و عدالت جویانه و نیز رشد و توسعه ی همه گانی، به اعلا درجه برای رهایی کار ضروری است. هدف های مربوط به این ضرورت دست یافتنی نیستند، مگر آن که فعالان کارگری که به تجربه های مدفون شده ی سده ی نوزدهمی و اوایل سده ی بیستم سندیکایی دل خوش کرده اند و همه ی وقت خود را صرف چانه زنی های بی ثمر می کنند جای خود را به فعالان روش های نوین در تشکل های کارگری بدهند. این روش ها و مجریان آن ها البته که می دانند، خود آگاهی، خود اتکایی، شناخت منافع و مطالبات و تضادها و حدهای آن چیست و بر توانمندی کمی و کیفی سازمانی آگاهانه. قرار نیست درخواست های اقتصادی و فعالیت های اصلی سندیکایی متوقف شود اما فعال کردن سازوکارها یعنی تلاش و آگاهی پویا با تکیه بر روش های منسوخ سازمان دهی نامیسر است.

مطالبات ویژه‌ی کارگری البته جدا از تلاش‌های هم‌پیوندی و دموکراتیک اجتماعی است. برخی فعالیت‌ها نیز در وضعیت بینابین قرار دارند (که بیش‌تر به درخواست‌های عام کارگری مربوط‌اند) اما بین همه‌ی آن‌ها پیوندهای سیستمی برقرار است که اگر کارکرد نداشته باشند کار را به توقف و شکست می‌کشانند، گرفتاری در این است که متوقف کردن کارگران در دسته‌ها و بسته‌های قوطی مانند سندیکایی کم‌خون و بی‌تحرك، آسیب‌پذیری آنان را نیز بیش‌تر می‌کند که مانند چهل «ام المصایب» جنبش اجتماعی است. اما معنای حرکت هم البته به این و آن متحد پریدن و دکان گزش باز کردن نیست و صد البته ماجراجویی نیز نیست. سکوت و احتیاط ویژه، یکی از ابزارهای متعلق به یکی از برهه‌ها است که باز هم تشخیص موقعیت‌های آن در گروی پراکسیس است و نه قوطی‌سازی سندیکایی.

برون آمدن از منافع تقلیل‌گرایانه و پیوند خوردن با آگاهی‌های جمعی البته با ایجاد تشکلهای فرهنگی کم‌مایه و ترس محتسب خورده نیز میسر نیست. ندیده‌ایم که این تشکلهای فرهنگی کارگری دست‌کم در کشور ما که گویا هر یازده ماه یک انتخابات در آن برپا می‌شود اما روزبه‌روز بر مشقت همه‌ی انواع نیروی کاری افزوده می‌گردد، به آموزش، شناخت نظریه‌ها، بحث و بررسی و موضع‌گیری اساسی که بتواند در میراث جنبش کارگری جای بگیرد، پیرامون دموکراسی، حقوق کارگری و نیروی کار و انتخابات دست بزند. اما هم فرهنگی‌ها و هم سندیکایی‌ها وقتی پای صحبت روشن‌فکران چپ و رادیکال دموکرات می‌نشینند چنان موضع می‌گیرند که گویا تنها خودشان می‌دانند اوضاع چیست و گنگ و الکن بودن ویژه‌ی آن‌گونه روشن‌فکران است.

تجربه‌ی روشن‌فکران متعهد و مسوول در شمار زیادی از کشورهای جهان و در میهن خودمان نیز نشان می‌دهد که نباید به‌هیچ‌روی از تلاش برای بیش‌تر و محکم‌تر کردن بافت پیوندی جنبش مترقی و رادیکال با جریان‌های صنفی، سندیکایی و انجمن‌های کارگری و همه‌ی گروه‌های کاری دست بشوئیم. اما همان قدر هم درست است که تقدس‌گرایی کارگری، تسلیم شدن به سندیکاها و انجمن‌های فرهنگی محدودبین وقت را می‌کشد و کارگر و روشن‌فکر مسوول و آگاه را تنها و کم‌ثمر می‌سازد و وقتی مستقیم با کارگران آگاه و مستقل از انجمن‌ها و سندیکاها محدودگرا روبه‌رو شده‌ایم و وقتی با آنان که در جست‌وجوی تاسیس و پی‌گیری تشکلهای ژرف‌بین و گسترده‌نگر رابطه‌ی اندیشه‌گی برقرار کرده‌ایم با دست پر باز گشته‌ایم.

روز جهانی کارگر*

■ سطح خواسته‌ها و مطالبات جنبش کارگری در جامعه را چه‌گونه می‌بینید؟

اجازه بدهید واقع‌بینانه‌تر به موضوع نگاه کنیم. ما هنوز «جنبش کارگری» به عنوان «جنبش اجتماعی» نداریم، اما نارضایتی‌های ریشه‌دار و بنیانی‌شده و تحرک‌های اعتراض‌آمیز کارگری داریم. جنبش اجتماعی، یک حرکت جمعی عینیت‌یافته است که بخش جدی و بسیار زیادی از افراد هم‌سرنوشت و هم‌پایه‌ی جامعه را با آگاهی نسبی (نه بی‌آگاهی و نه آگاهی کامل) با هدف تحول و تغییر در بخش‌هایی از نظم اجتماعی به حرکت یک‌پارچه و تا حد زیادی هم‌آهنگ می‌کشد. جنبش برای آن که اعتراض یا اعتراض‌های پراکنده نباشد و برای این که یک بپاخیزی و شورش گذرا نباشد باید بخش‌های بسیاری از جامعه یا طبقات یا گروه‌های قومی و جز آن را در برگیرد، خواست‌های مشخص داشته باشد، اما لزومی ندارد سازمان‌دهی جدی و پا برجا داشته باشد. جنبش براساس انگیزه‌های عینی و مادی شکل می‌گیرد حتا اگر مانند جنبش‌های قومی و یا فرهنگی بر جنبه‌های سیاسی و اجتماعی تکیه کند. جنبش نسبت به بپاخیزی ناگهانی، در رده‌ی بالاتری قرار می‌گیرد اما پایین‌تر از قیام است. به این ترتیب، جنبش کارگری در ایران، به‌رغم سابقه‌ی یک صد ساله‌ی آن، مدت‌ها است به خاطر سرکوب و ارباب و شکل‌گیری شرایط اجتماعی جدید و پراکنده‌گی جغرافیایی و شغلی کارگران فروکش کرده است، اما به‌هیچ‌روی هسته‌های اصلی و اراده‌ی بخش‌ها و نیروهای آگاه، ضرورت و عینیت خود را از دست نداده‌اند.

تضادهای اجتماعی، مسایل متعدد کارگری، فشار اقتصادی به‌ویژه افت دست‌مزدهای واقعی و بی‌کاری و گسترده‌گی ناامنی شغلی می‌تواند کار را به یک

جنبش جدی کارگری بکشانند. اجازه بدهید از بیداری چندباره‌ی جنبش یا صبح‌گاه جنبش نوین کارگری در ایران نام ببرم که هنوز نتوانسته است به ایجاد آرمان‌ها و احساس مشترک، هم‌زبانی ساکت و گویا، هویت‌یابی، آگاهی از احوال جمعی (حرکت جدی به سوی «طبقه‌ی برای خود») دست یابد اما مراحل خفته‌گی را پشت سر گذاشته و به صبح‌دم گام نهاده است. امروز در مراحل نخستین جنبش کارگری، اندیشه‌ی جمعی حول شکاف اقتصادی و ضرورت آزادی بیان و تشکل زاینده شده در حال رشد و زایش است و بحث و گفت‌وگوها و محفل‌ها و مجمع‌های پراکنده‌ی زیادی را برانگیخته است. آموزه‌ها و شعارهای مشترک در حال زمزمه شدن‌اند اما به خواستی «یک صدا» تبدیل نشده‌اند. شبکه‌های نامحسوس و محسوس وسیع در ارتباط‌های جریان‌ها، نیروها و گروه‌های کارگری پدید نیامده‌اند اما احساس می‌کنیم استخوان‌بندی‌های اولیه در حال شکل‌گیری‌اند.

تاریخ و میراث گذشته خیلی جاها به فراموشی سپرده شده‌اند. اما در میان فعالان کارگری زنده و آموزنده‌اند (و این برای تبدیل شدن شکل‌های نخستین تمام عیار، گرچه نه برای توده‌ها اما برای رهبران و سازمان‌دهندگان ضروری است). اعتراض‌های جمعی و سیاسی زیاد شده‌اند. خودتان آمار و اطلاعات و اخبار آن را دارید اما این اعتراض‌ها به صورت «شکل جمعی اعتراض» در نیامده‌اند؛ هرچند با سرعت کم و بیش زیادی به آن سو حرکت می‌کنند.

هرچه هست، خواست‌ها و مطالبات موجود در سه وجه سندیکایی، فرهنگی - سیاسی و عام تبلور یافته و سازه و سامانه‌ی اولیه را تشکیل می‌دهند. در سطح سندیکایی موضوع بیش‌تر بر سر سطح دست‌مزدها، حداقل دست‌مزدها و حق تشکل‌های کارگری شکل می‌گیرد. تشکل‌های دولتی و وابسته (مانند خانه‌ی کارگر) در این مورد خود را جلو انداخته‌اند. سندیکالیست‌های مستقل و مترقی، اما، به رفتارهایی محدودگرایانه دل‌پسته‌گی دارند که مانع گسترش آگاهی می‌شود. در سطح فرهنگی - سیاسی فعالیت‌ها اثر بخش‌تر و معطوف به گسترش آگاهی‌ها بوده است، گرچه هنوز نتوانسته‌اند با خواست‌های اقتصادی - کارگری عام ارتباط جدی بیابند. در این سطح از تشکل، حق اعتصاب، حقوق کار، قانون کار، ارتباط با روشن‌فکران کارگری و چپ محوریت دارند. فعالان در این سطح که خود را نه نافی سندیکا و نه مبشر و نماینده‌ی آرمان‌های دوردست «شوراهای سراسری» به‌شمار می‌آورند. به این سبب آن‌ها به سوی متحول کردن سندیکاها همراه با شرایط اجتماعی و مکمل بودن آن‌ها حرکت می‌کنند.

شماری از فعالان سندیکایی از ضرورت‌های آگاهی طبقاتی، مشارکت در فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی، پرداختن به امور کارگری به مثابه‌ی یک طبقه، به‌ویژه موضوع بی‌کاری غافل‌اند و تنها به «اعضای خود» می‌اندیشند. اما در سطح خواست‌های عام این واقعیت‌های عینی اقتصادی- اجتماعی است که بر اثر حضور دایمی و فشارهای طاقت‌فرسا خواست‌ها و مطالبات را ساخته است و آن چیزی جز حذف یا کاهش جدی بی‌کاری، حذف قراردادهای ظالمانه، افزایش ساختاری دست‌مزدها در همه‌ی سطوح دست‌مزدی، حق اعتصاب و تشکل نیست. در این سطح آگاهی‌ها به گروه‌های شغلی، کارگران پراکنده‌ی کارخانه و خلاصه به توده‌های کارگری مربوط می‌شود. این آگاهی ذاتی به عینیت و سازمان‌یافته‌گی تبدیل نشده است.

■ به نظر شما مبارزه و جنبش کارگری در شرایط کنونی، چه نقشی را در مجموعه‌ی جنبش اجتماعی بازی می‌کند؟

و اما جنبش اجتماعی دموکراسی‌خواهی واقعا و به نوعی به اندیشه‌ورزی جمعی راه یافته است، آموزه‌ها و شعارها و ایده‌های مشترک در این عرصه پدید آمده‌اند، شبکه‌های نامحسوس از روابط جمعی درست و حسایی مایه‌ی نگرانی خاطر حاکمیت شده‌اند، اعتراض‌های جمعی و سیاسی بالا گرفته‌اند و از همه مهم‌تر شکل‌گیری فعالیت‌های نوین و مبتنی بر تکنولوژی اطلاع‌رسانی امروزی حول خواست دموکراسی جدی شده است. در جنبش اجتماعی دموکراسی‌خواهی شاید طبقه‌ی کارگر (به‌جز بخش‌های سیاسی و آگاه و فرزندان کارگران) نقش فعال و موثری ایفا نکرده، اما بی‌کار نیز ننشسته است. نیروی کار در حوزه‌های خدع‌هایی (معلم، پرستاران، کارمندان جز) و نیز روشن‌فکران و محصلان آگاه به همراه بخش‌هایی از زنان (که بیش‌تر به یک جنبش اجتماعی نزدیک شده‌اند) در جنبش دموکراسی‌خواهی ایفای نقش کرده‌اند. بی‌تردید بورژوازی بزرگ و سوداگر و وابسته‌گان و کارگزاران دولتی آن‌ها در طول ۸ سال بالا گرفتن جنبش دموکراسی‌خواهی، نشان دادند این نظر که بورژوازی ضامن دموکراسی (حتا دموکراسی لیبرال) است یاوه‌یی بیش نیست. این جبهه‌ی کار است که به دموکراسی می‌پیوندد.

اما چرا جریان‌های کارگری نقش بالاتری ندارند. به‌نظر من دلیل عمده‌ی آن دو چیز است؛ یکم رشدنا یافته‌گی آگاهی جنبش کارگری و دوم مطرح شدن شعارهای رهبری دموکراسی‌خواهی از سوی نولیبرال‌های اصلاح‌طلب و بخش‌هایی از ملی- مذهبی‌ها و بخش‌هایی از ملی‌ها که هیچ تحلیل کاربردی و لمس‌شدنی‌یی از

دموکراسی در قبال فقر و بی‌عدالتی به توده‌ها ارایه ندادند. با این وصف و در این اوضاع و احوال دل‌بسته‌گی اقشار پایینی به‌ویژه کارگران (و بخش آگاه آنان) به دموکراسی در سرزمین ما شگرف بوده است. از این پس وظایف دوگانه‌یی مطرح می‌شود: از یک سو طرح مباحث اقتصادی و عدالت اجتماعی تا آن‌جا که به نیروی کار و اقشار محروم مربوط می‌شود (و طرح مشکلات اجتماعی از جمله آسیب‌های اجتماعی برآمده از ساختارهای اجتماعی - اقتصادی) در متن برنامه‌های دموکراسی‌خواهی که چیزی نیست جز دفاع از دموکراسی شورایی در برابر دموکراسی لیبرالی؛ از دیگر سو آشنا کردن جنبش نوپای نوین کارگری با جنبش اجتماعی دموکراسی‌خواهی و نشان دادن ضرورت دموکراسی نالیبرالی، هم برای مبارزه‌ی کارگری و هم برای مبارزه‌ی همه‌گانی.

■ در شرایط کنونی کشور، شما چه عرصه‌هایی از مبارزه‌ی جنبش کارگری را اصلی ارزیابی می‌کنند؟

مطالبات اقتصادی به‌ویژه دست‌مزد و بی‌کاری به اضافه‌ی مطالبات اجتماعی - اقتصادی از جمله و به‌خصوص حق تشکّل‌ها و اعتصاب‌ها بسیار مهم‌اند و باید در متن و بطن نابه‌سامانی ساختاری اجتماعی - اقتصادی که تبلور شناخت‌پذیر عمومی آن سلطه‌گری طبقات فرادست و توزیع بسیار ناعادلانه‌ی ثروت و درآمد به همراه فساد و رانت‌خواری است مطرح شود. باید درخواست‌های اقتصادی و اجتماعی کارگری از تقلیل‌گرایی به‌شدت پرهیزد زیرا در این برهه لازم است با جنبش اجتماعی پیوند بخورد. درخواست حق اعتصاب و تشکّل می‌باید بخشی از جنبش اجتماعی دموکراسی‌خواهی باشد تا مبادا این جنبش راه سومی به تله‌های دیگری که تله‌های نوامپریالیستی و نولیبرالی هستند در غلطند. البته می‌دانم قانع کردن سندیکالیست‌ها به این کار مشکل است. شمار اندکی از آن‌ها حتا دفاع همیشه‌گی ما را از سندیکاها انکار می‌کنند تا به این وسیله از رفتن به سوی جنبش اجتماعی پرهیزند (البته به خاطر روبه‌رو شدن با «کودکان» چپ‌رو کارگری کمونیستی شاید هم حق دارند) به هر حال، سکتاریسم کارگری راه را برای سازش‌کاری و مهندسی اقتصادی و اجتماعی حاکمیت سرمایه‌ی سوداگر در حال حاضر و سرمایه‌داری نوامپریالیستی، که در راه است، باز می‌کند، با این همه همین برهه از جنبش کارگری امیدوارکننده است.

■ هم اکنون یکی از خواسته‌های جنبش کارگری ایجاد و تشکّل سندیکاها‌ی مستقل است. به چه نحوی می‌توان به این خواسته‌ی مهم یاری رساند؟

سطح ارتباطی باید میان روشن‌فکران رادیکال و چپ و کارگران آگاه، سیاسی‌شده و جست‌وجوگر انجمن‌ها و سندیکاها باشد. در این سطح در واقع ارتباط‌ها با جنبه‌های اجتماعی و فرهنگی برقرار است. دانش‌جویان، زیر تأثیر انجمن‌های اسلامی و تحکیم وحدت از تقویت و حتا ایجاد بازمانده‌اند. سازمان‌های رسمی دانش‌جویی (ذیل سلسله‌مراتب تحکیم وحدت) از این کار طفره می‌روند. اما همه‌ی دانش‌جویان چنین نیستند. ارتباط خودبه‌خودی اجتماعی و فرهنگی میان روشن‌فکران رادیکال و لبه‌های آگاه و فعال کارگری برقرار است. کشتارها و سرکوب‌های دو دهه نتوانسته‌اند ریشه‌ی ارتباط را بخشکانند.

جوش‌وخروش درون‌زای جریان‌های کارگری که همان هسته‌های اولیه‌ی جنبش تمام عیار است از همه چیز مهم‌تر است و این جوش‌وخروش بیش از هر چیز در سطح فعالان متوجه تشکله‌ها است. کارگران آگاه معجزه‌ی تشکله‌ها را دریافته‌اند. چیزی که لازم است همانا نوآوری، سازگاری با شرایط سیاسی و محیط اجتماعی، توجه به تحولات و تغییرات عظیم در کارکردهای سرمایه‌داری امپریالیستی و جهانی و سرمایه‌داری بومی (و البته تابعیت آن‌ها) است. توجه خاص به ویژه‌گی‌های مدیریت سیاسی کشور و کارکردهای قانونی آن بسیار مهم است. اما به‌هرروی تشکله‌ها باید از سوی روشن‌فکران آگاه و کارگران فعال جنبش، تثویز شوند و از راه‌برد انعطاف‌پذیر برخوردار باشند. در حال حاضر کارهای تاکتیکی و مقطعی بیش از اندازه شده‌اند ولی به‌هرحال نشان از همان جوش‌وخروش دارند. تلاش‌های تشکله‌های هیات‌موسس سندیکاها، مستقل و این و آن سندیکاها و انجمن‌ها (اگر موفق شود) به مثابه‌ی یک زایمان مبارک است.

ماماها، یا همان روشن‌فکران آگاه و مسوول، باید همه جا حاضر باشند. آشتی دادن و پیوند دادن این تلاش‌ها با جریان‌های دموکراتیک در کل جامعه و با مبارزات عمومی طبقاتی ضرورتی مبرم است. تشکله‌های نوپا نباید در انزوا و پست‌و‌زاد و ولد کنند زیرا فرزندان‌شان می‌میرند یا مرده به جهان می‌آیند - که البته حساب حرمت و حواس‌جمعی و بهداشتِ درس‌ر زایمان چیز دیگری است!

■ معضل بی‌کاری به‌ویژه در میان کارگران، در میهن ما بسیار جدی است. این مساله چه تأثیری بر مبارزه‌ی کارگران و زحمت‌کشان دارد؟ چه‌گونه می‌توان با وجود این معضل هم‌بسته‌گی میان کارگران را تقویت کرد؟

بی‌کاری مبرم‌تر از آن است که آمارها و بررسی‌های رسمی حکایت می‌کنند. این بی‌کاری از یک سو شرایط را برای نارشدیافته‌گی فرهنگی آماده می‌کند و زمینه‌ی کار سیاسی بالنده و ماندگار و ثمربخش را از بین می‌برد چه بسا بی‌کاران و موج‌بی‌کاری بیش از تحول صنعتی و رشد آگاهی طبقاتی به میدان می‌آیند اما از دیگر سو میان کارگران با سابقه و مجرب و آگاه یا نسبتاً آگاه نگرانی پدید می‌آورند و زمینه‌ی عینی را برای کار زمانی آماده می‌سازند. مهم آن است که بدانیم نیروی ما در برآیند آن دو نیروی متضاد چه گونه عمل می‌کند وقتی گفتم سندیکاها لازم‌اند اما کافی نیستند و باید با تشکلهای فرهنگی و سیاسی و اساساً با تحول در جوهره‌ی کلاسیک سندیکایی همراه باشند، یکی هم به همین دلیل بود. ببینید کلاً دفاع از کارگران واحدهای پر رونق این و آن صنعت نفت یا شرکت ایران خودرو به تنهایی جز ایجاد جو مسموم، تردیدبرانگیز و نفاق کاری نمی‌کند، نه این که لازم نباشد اما باید با ایجاد هم‌دلی عمومی بین کارگران درون کارخانه‌ی ایران خودرو و بیرون کارخانه که در جاده‌ی مخصوص کرج از بی‌کاری پر سه می‌زنند پیوند زنده‌ی اجتماعی برقرار شود. ما در حدود ۸/۵ میلیون نفر کارگر داریم (به جز زارعان که ۳/۵ میلیون نفرند) در حدود ۴ میلیون بی‌کار (شمار زیادی از بی‌کاران افغانی عزیزی که به ایران برخوانند گشت و شمارشان در ۵ سال آینده به ۱/۵ میلیون نفر خواهد رسید). حال این چه معنی دارد که این مجموعه‌ی ناشی از نابہ‌سامانی ژرف اقتصادی و تمرکز سرمایه در بخش‌های سوداگری و غارتی در نظر گرفته نشود و توجه سندیکایی تقلیل‌یافته به این و آن کارخانه معطوف گردد؟ انجمن‌ها می‌توانند مسایلی چون بی‌کاری، آسیب‌های اجتماعی، فقر، قانون کار، ستم‌گری عمومی، نولیبرالیسم را مطرح کنند و سندیکاها نیز می‌توانند به دست‌مزد، بی‌کاری و شرایط کار بپردازند.

دفاع از سوسیالیسم *

■ ما می‌توانیم شما را از جمله اقتصاددانان چپ بشناسیم. این خیلی خوب است. چون الان کم‌تر کسی را می‌توانیم با این صفت به سراغ‌اش برویم و گفت‌وگو کنیم. آقای دکتر اگر بخواهیم خیلی خلاصه شروع کنیم شما پارادیم اقتصاد چپ را چه چیزهایی عنوان می‌کنید؟

این‌طور نیست که شما سخت بتوانید به دنبال اقتصاددان‌های چپ و رادیکال بگردید. همین الان می‌توانم به شما یک فهرست نام بلند بالا بدهم. اما همه مثل من در فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی نیستند و زنده‌گی عادی می‌کنند، چون سخت‌گیری‌های معطوف به کشتار و آزار و زندان‌های بلندمدت برای چپ اتفاق افتاده و این واژه را بی‌پروا همان‌طور که من به کار می‌برم، به کار نمی‌برند. این بسیار مغایر است با سیاست‌های لیبرالی و با آن‌چه روزنامه‌ی خود شما مولد آن است و با خط مشی اصلاح‌طلبان و کارگزاران مغایر است. به نظر من در وجه عملی بین کارگزاران و اصلاح‌طلبان و حتی محافظه‌کاران و اصول‌گرایان از نظر اقتصادی تفاوتی وجود ندارد. حتی اگر اقتصاد را زیر بنا نگیریم، به هر حال بسیار مهم است. تشخیص نحله‌ی فکری اقتصادی خیلی مهم است. کسانی که سیاست‌های تعدیل را قبول ندارند، به توزیع عادلانه‌ی ثروت و به اصل عدالت در اقتصاد بها می‌دهند، آن را فقط به عنوان یک پدیده‌ی اخلاقی نمی‌بینند بل که آن را یک پدیده‌ی واقعی در خود اقتصاد و راه و روش توسعه‌ی اقتصادی می‌دانند. افرادی با این فکر را می‌توانید در راستا و امتداد جریان چپ ببینید. اجازه بدهید تنها ارزش‌های اقتصاد چپ را بگویم. برای اقتصاددان چپ

انسان در محوریت قرار دارد نه بازار. اصل نه رفاه انسان بل که رهایی انسان است. اقتصاد را فقط در سودمندی و بهره‌وری می‌بیند. معمولاً در نخستین گام بحث چون اقتصاددان‌های راست کم می‌آورند، می‌گویند این‌ها شعار است. من هم باید بی‌درنگ بگویم مگر حرف‌هایی که شما می‌زنید شعار نیست. سودمند شدن و پول‌دار شدن همه‌گانی و همه‌گی به دنبال یک هدف اقتصاد در نظام سرمایه‌داری که تجربه کرده‌ایم مگر شعار نیست. برای کارگری که ۸-۹ ماه است بی‌کار است می‌خواهید چشم انداز صاحب مایکروسافت شدن را ترسیم کنید. مگر این شعار نیست.

مثلاً در حوزه‌ی زنان وقتی از رهایی زن و از بالا بردن سطح زنده‌گی و حقوق و برابری زنان سخن می‌گویند مدل‌هایی مثل کارگزاری که در بازار بورس نیویورک کار می‌کنند و یا کاندولیزا رایس را مثال می‌آورید. ببینید من وقتی از زنده‌گی زنان شرافت‌مند کارگر و زحمت‌کش کشورمان صحبت می‌کنم بلافاصله غرض‌ورزانه می‌گویند تو می‌خواهی همه‌ی زنان را بیاوری پایِ دارِ قالی و یا کارگر کنی. ولی برعکس می‌خواهم بگویم این یک واقعیت است ولی این که زنان موفق بازار بورس نیویورک را می‌خواهید مطرح کنید آن واقعیت نیست و همه نمی‌توانند در آن مسابقه برنده باشند اما همه می‌توانند کمک کنند این زنده‌گی کارگری ارتقا پیدا کند و از این بیش‌تر دختران ما پشتِ دارِ قالی ننشینند و در کارخانه‌های تولید کامپیوتر و تکنولوژی و دانش مشغول کار شوند. این که این یکی دو سال آمار ثبت نام دختران ما در دانش‌گاه‌ها بالاتر از آمار پسران می‌رود یک دست‌آورد مردمی است. حرکت مالکیت و سرمایه مانع حرکت و دستیابی این‌ها به قدرت می‌شود. برای این که آدم باید کار کند. وقتی ابزار تولید به طور انحصاری در اختیار یک لایه‌ی اقتصادی خاص است و طبقات دیگر ابزار تولید ندارند و ناگزیرند در این بازار کارشان را بفروشند. در شرایطی که چهار میلیون بی‌کار داریم و داوری نسبت به زنان این طور است که می‌دانید، آیا این‌ها می‌توانند عادلانه کارشان را بفروشند؟

پس به نظر می‌رسد آن طرف هر چه می‌گوید شعار بی‌پشتوانه است. نمونه‌های استثنایی موفقی وجود دارد که هیچ ربطی هم به هوش و شعور و فرهنگ و سواد ما ندارد. چون پول‌دارهای ما و صاحبان قدرت دست‌کم در وطن خودمان برخلاف آن‌چه گفته می‌شد و نتیجه‌ی انتخابات نهم ریاست جمهوری هم نشان داد، خیلی هوش‌مند نبودند. حالا باید دید چه طور به پول رسیدند و مکانیسم‌های خاص آن چیست. آن مکانیسم‌ها را نمی‌شود به عنوان الگوی آینده‌ی تمام‌نما جلو مردم مطرح کرد. یکی از

اعضای خاندان سلطنتی در رژیم گذشته یعنی اردشیر زاهدی داماد شاه در خارج از کشور می‌گفت در ایران به هر چه بخواهید می‌رسید هم‌چون من که یک محصل ساده بودم و الان به همه جا رسیده‌ام. یکی از دانش‌جویان گفت قربان ببخشید شاه البته فقط یک دختر دارد که تو گرفتی و ما چه طور باید به آن‌جا که شما رسیدید، برسیم؟ این خواب و خیال‌ها از دو طرف بود.

و اما موانع واقعی وجود دارد، ابزارهای تولید در اختیار کسان دیگری است. شبکه‌ی قدرت سیاسی در اختیار کسان دیگری است. بنابراین اقتصاد رادیکال و چپ به همه‌ی این‌ها کار دارد. چون محورش رفاه و آزادی و رهایی انسان است. در اتحاد شوروی یک عده را به عنوان بیمار روانی به تیمارستان‌ها می‌فرستادند یا به سبیری تبعید می‌کردند، این اصل حرف مرا نفی نمی‌کند. خیلی اتفاق‌ها و خیلی جنایت‌ها آن‌جا اتفاق افتاده که من می‌دانم و راست‌ها نمی‌دانند. با این‌که کتاب‌هایش به فارسی منتشر شده ولی به خودشان زحمت نداده‌اند که بخزند و بخوانند. در آن سرزمین خیلی جنایت‌ها شده و کتاب‌اش را هم ترجمه کرده‌ایم. ولی این اصل صحبت من را دایر بر این‌که در نظام ناعادلانه‌ی موجود امکان رهایی و ارتقای زنده‌گی انسانی برای همه‌گان وجود ندارد، نفی نمی‌کند.

■ شما هم مثل آن‌ها صحبت می‌کنید. اقتصاددانان راست هم می‌گویند انحصارطلبی و تمرکز اقتصاد چه در دست دولت چه در دست طیف خاصی از جامعه باعث حذف رقابت می‌شود و رانت تولید می‌شود. اگر رانت انحصارطلبی را برداریم می‌توانیم در مسیر آزاد گام برداریم. آن‌ها هم مانع تحقق اهداف اقتصاد آزاد را همین انحصارطلبی می‌دانند.

حالا نوبت من است از آن‌ها بپرسم. سال‌ها ما در معرض اتهام قرار گرفتیم و وقتی حرف زدیم، گفتند کدام جهانی را سراغ دارید که سوسیالیسم واقعی در آن باشد؟ حالا من سؤال می‌کنم کدام جامعه‌ی سرمایه‌داری را سراغ دارند که کالا آزادانه و خارج از انحصار بوده باشد؟ جهان ما جهان انحصاری است. کدام دولتی را سراغ دارید که لزوماً هم اقتدار داشته باشد و هم دموکراسی نداشته باشد. آیا نقش دولت آلمان در آن کشور که سرمایه‌گذاری بسیار آزاد در آن‌جا رواج دارد، کم است؟ سهم مالیات‌ها در آن‌جا نسبت به تولید ناخالص داخلی چندین برابر ایران است.

■ اگر نسبی نگاه کنیم چه طور انحصار در کشورهای توسعه یافته نسبت به کشورهای عقب افتاده بسیار کم تر است و روند نزولی دارد؟

اصلا چنین چیزی نیست، به هند و ترکیه نگاه کنید. آن ها دارای دولت انحصاری نیستند و بخش خصوصی فعال است ولی چشم انداز زیبایی را هم ترسیم نمی کنند. به نظر من دارند ما را گمراه می کنند. انحصار دو معنا دارد و من از انحصار طبقه صحبت می کنم.

■ فرمودید وجه مشخص چپ چیست؟

می گویم تحلیل طبقاتی. طبقه ی سرمایه دار، ابزارهای تولید را انحصار می کند و نمی گذارد در اختیار جامعه قرار بگیرند و آن ها ۵ درصد از جامعه هستند. منتها نظم قدرت موجود طوری است که رشته های خدمات بیشترین سهم و آثار خودش را متوجه نظم سرمایه می کند.

■ یعنی شما یک تضاد منافع بین طبقه ی سرمایه دار و غیر سرمایه دار می بینید؟

قطعا اختلاف منافع هست. سرمایه ها به طور انحصاری در اختیار آن ها است. دولتی هم که سرمایه ها را در اختیار دارد دولت سرمایه دار است. آقایان سوادش را ندارند که این جور صحبت می کنند. انحصار را مرکب کردند از یک نفر که صاحب همه چیز است و یا دولتی که چاه های نفت دارد و ماموریت شان هم این است که چاه های دولت را از دست دولت در بیاورند و به اتاق بازرگانی و یاران آن بدهند، ماموریت ما هم این است که این ثروت ملی را تا زنده هستیم حفظ کنیم و نگذاریم غارت شود. این اختلاف ارزشی ما قطعی است. ولی انحصار که این جوری دیده نمی شود. مگر در بخش خصوصی انحصار نداریم. مگر مایکروسافت انحصاری نیست؟ مگر فولکس واگن شبه انحصار نیست؟ کمپانی های بزرگ هواپیماسازی چه در ایرباس و چه در بویینگ مگر انحصاری نیستند؟

این ها با چه کسی رقابت می کنند؟ حکایت هزینه های نظامی است که ما ۲۰-۱۵ سال پیش می گفتیم این هزینه های نظامی که غرب می کند جهان را با فلاکت روبه رو کرده است. اگر این هزینه های نظامی را بدهند، ما می توانیم فقر و عقب مانده گی را همه جا از میان برداریم. بهانه ی خطر اتحاد شوروی تمام شد. و روسیه خودش دارد عضو ناتو می شود. ولی هزینه های نظامی افزایش پیدا می کنند. آن الگوی رقابتی فقط ذهنی است و اقتصاددانان چیزندان در آن شعار می دهند.

■ یعنی شما می‌گویید رقابت نمی‌تواند انحصار را از بین ببرد؟

انحصار دولتی را بگیرید و به دست انحصار خصوصی بدهید. من در بقیه‌ی عمرم این ماموریت را که دارایی یک ستم‌گر را بگیرم و به ستم‌گر دیگر بدهم، ندارم. من روی کارگران و نیروی کار می‌خواهم کار کنم. آقایان که این را می‌گویند جنگ‌شان را ادامه بدهند. همه‌شان سرشان را زیر پتو کردند، چه شور و شعاری می‌دادند و چه خودکُشانی می‌کردند و چه گلویی می‌دراندند که فاشیسم می‌آید، آزادی را نجات بدهیم، پوپولیسم شکل می‌گیرد. خوب بایستید مبارزه‌تان را بکنید. شرایط رقابتی یک آزمایش‌گله فرضی است و در واقعیت وجود ندارد. کدام سوسیالیست است که با ابتکارهای خصوصی مخالف باشد؟ این چه تبلیغی است که برای شماها کرده‌اند؟ این چه رادیو و تلویزیونی است که ۲۶ سال است از من مالیات می‌گیرد و نمی‌گذارد همین حرف را بزنم و بگویم چرا اقتصاد سوسیالیستی را خراب می‌کنید؟ چرا کاری می‌کنید احمدی نژاد بیاید؟ آن آرایه‌ی را که نیروهای مترقی باید از آن خودشان کنند.

■ اگر اجازه بدهید با این مقدمه بیایم به تابستان ۸۴ در ابتدای تابستان ۸۴ کسی به عنوان رئیس جمهور انتخاب شد که بسیار شبیه شما و هم‌فکران شما صحبت می‌کند ولی از نظر تشکیلاتی ربطی به شما ندارد. به این معنی که عدالت و توجه به طبقات ضعیف مدام در سخنان ایشان هست و با اصطلاحاتی نظیر قتل ثروت به نوعی به انحصاری که شما می‌گویید نقد دارند. آیا شما بین ایشان و اندیشه‌ی خودتان هم‌گرایی می‌بینید؟

هم‌گرایی نمی‌بینم. ایشان ۹۵ درصد صحبت‌هایش شبیه جریان راست است، شبیه کارگزاران و شبیه اصلاح‌طلبان است. آن‌جا که هنوز مراسم سوگند را ادا نکرده، می‌رود به افتتاح بازار بورس. وانگهی ایشان گرایش‌های سفره‌اندازی مرحمت‌آمیز برای محرومان را عنوان کرده است و این با اقتصاد سوسیالیستی فرق دارد. صحبت من و صحبت مصباح یزدی ممکن است در یک روز خیلی تشابه پیدا کند. مثلاً هر دو با فحشا و مواد مخدر مخالف باشیم. این دلیل مثل هم بودن نیست. من را با این طیف تشبیه کردی ولی من می‌گویم ۹۵ درصد تشابه او با آن طرف است. شباهت‌های تصادفی و زودگذر چیزی را ثابت نمی‌کند. من در بعضی جهات حرف‌هایم با جنتی یا مصباح یزدی ممکن است بخواند. آیا مصباح یزدی واقعا خوش حال می‌شود که من را به او ارتباط دهی؟ چون من آدمی هستم که کروات می‌زنم، در جهان مدرن هستم و جور دیگر فکر می‌کنم. جناح

پیروز طرفدار نظام سرمایه‌داری است، من نه طرفدار سرمایه‌داری خصوصی هستم و نه دولتی. من طرفدار اجتماعی کردن تولید هستم. من مردم‌گرا هستم. برنده‌گان انتخابات مهم‌ترین خاستگاه‌شان نوعی سرمایه‌داری است که از سوی برخی نهادها که پیمان‌کارانی بزرگ شده‌اند و هاشمی رفسنجانی و بخش خصوصی و دولتی را رقیب خودشان می‌دانند به میدان آمدند و برنده شدند. در عصر پیروزی برخی‌ها، به قول ترتسکی آقایان دموکرات‌منش! تقصیر را به گردن مخالفان و منتقدان نیندازند. ما که در حکومت نبودیم. چپ یک روز هم در قدرت نبوده است. یک نظام طبقاتی در ایران حاکم است که وضعیت خودش را ادامه می‌دهد. من تحلیل طبقاتی می‌کنم. من با انواع و اقسام سرمایه‌داری مخالفم. اتفاقاً معتقدم سرمایه‌داری دولتی بسیار وخیم عمل می‌کند. به نظر من احمدی نژاد آمده است تا نیرویی را جای‌گزین یک نیروی دیگر کند ولی وارث شماری از بحران‌ها است و تشخیص درست‌اش این است که عمده‌ترین بحرانی که بدنه‌ی جامعه را تکان می‌دهد بحران فقر و عقب‌مانده‌گی است. این هم چیزی نیست جز سیاست‌های غلط دولت رفسنجانی و خاتمی و این را نیز هزاران بار گفته‌ایم. منابع فراوان در اختیارشان بوده که خرج کرده‌اند و سرمایه‌داران آن‌ها را خورده‌اند و فقط در این پنج سال، سالانه ۲/۵ میلیارد دلار از کشور فرار کرده است. و امسال این رقم سه‌چهار برابر می‌شود.

حالا این نیروی جدید می‌خواهد چه کار کند؟ در آینده معلوم می‌شود، پیش‌داوری نمی‌کنم ولی پس‌داوری می‌کنم. می‌دانم منشأ آن کجا است. برای این که این بحران حل شود شعارهایش متوجه فقر شده است ولی به نظر من سطحی است. همین طور که شعارهای دموکراسی‌خواهی خاتمی نمی‌توانست توانمند و عملی باشد. اگر او شعار را بر این قرار می‌داد که می‌رویم به سوی تشکلهای مستقل کارگری و فرهنگی خیلی از مشکلات حل می‌شد. من به عنوان یکی از اعضای کانون نویسندگان به شما قول می‌دهم که نمی‌توانم ۵ نفر از اعضای کانون را به یک بستنی‌فروشی دعوت کنم. زمانی که نمی‌توانی به طور واقعی از روزنامه‌ها و زندانیان سیاسی دفاع کنی و به جای آن می‌گویی خودشان هم مقصر بودند و می‌گویی تندروی کردند، دموکراسی‌خواهی عمیقی در کار نخواهد بود. من می‌گویم کمیته‌ی امداد، بنیاد شهید و مستضعفان باید به یک دولت دموکراتیک کاملاً پاسخ‌گو باشند: پس توسعه‌ی اقتصادی چپ با رشد سیاسی آن آمیخته است و رشد سیاسی این نیست که شما مردم را هی پای صندوق رای ببرید.

توسعه باید ابزارها و تشکیلات و سازمان حضور و مشارکت خودش را داشته باشد. تامین اجتماعی پاسخگو می‌خواهد. شورای پول و اعتبار قوی و تا حدی انتخابی و پاسخگو و پاک‌دامن می‌خواهد. این مجموعه باید با هم کار کنند. این دموکراتیسم است. این دموکراتیسم سفره‌اندازی را پیش نمی‌گیرد. حرف‌های انتخاباتی کروی و احمدی‌نژاد اتفاقا قابل فهم‌اند. مگر حرف خاتمی قابل فهم نبود که مملکت دموکراسی می‌خواهد اما با چه وسیله‌یی می‌خواست این کار را بکند. ریخت و پاش‌های دوره‌ی هاشمی دخل اقتصاد را آورده است. کور باید باشم که راه و راه آهن و شبکه‌ی برق و غیره را نبینم ولی کور ذهن باید باشم که هزینه‌های مترتب بر آن را هم نبینم. فرق من با یک راننده‌ی تاکسی شریف این است که او راننده‌گی می‌کند و به اطراف می‌نگرد و می‌گوید آها این جا پارک ساخته‌اند ولی من هزینه‌های پشت آن را نیز می‌بینم.

هم‌چنان که درباره‌ی دموکراسی هم فرصت‌های سوخته را می‌بینم. الان من باید با جریان پیروز مخالفت کنم تا نشان بدهم متمایز هستم. من مخالفت بی‌خود نمی‌کنم. این که وی می‌خواهد فقر را ریشه‌کن کند و توزیع درآمد عادلانه برقرار کند، در دستگاه فکری ما خوب است. اما تا زمانی که این دستگاه‌های موازی هستند و نظام تامین اجتماعی کارایی ندارد به جایی نمی‌رسیم (الان باید ۱۶-۱۵ نفر کار کنند تا بتوانیم به یک نفر بیمه‌ی بازنشسته‌گی بدهیم، در حالی که طراحی اولیه برای ۵ نفر بوده است). ما باید اشتغال را بالا ببریم تا هزینه را تامین کنیم و نداریم. این ناکارآمدی است. دولت جدید ممکن است ۲-۳ میلیارد هزینه و موقتاً بر بحران نارضایتی محرومان غلبه کند. حالا آینده را نگاه کنید. آیا این روش جواب می‌دهد؟ و آیا اگر جواب نمی‌دهد باید برگردیم به سیاست‌های شکست خورده و فلاکت‌بار تعدیل ساختاری خاتمی و هاشمی؟ آیا در جهان همین دو شیوه موجود است. سیاهی و سفیدی، اهورامزدا و اهریمن؟ اصلاً این طور نیست که مجبور باشی از بین آن دو یکی را انتخاب کنی. این گونه فکر می‌کنیم چون قدرت سایه می‌اندازد و رسانه‌ها بمباران می‌کنند و ذهن ما غیرفعال می‌شود. سیاست تعدیل ساختاری هاشمی که دنباله‌ی آن را خاتمی اجرا کرد، بخشی هم در چارچوب برنامه‌های پوپولیستی بود، بنیادشان یکی است. به نظر من سیاست‌های تامین اجتماعی برای مبارزه با فقر بخشی از فرآیند توسعه است. من روش رشد توام با برابری را پیش‌نهاد می‌کنم. این که سرمایه‌داری دولتی و خصوصی و سوداگر کار خودش را می‌کند، پول‌ها فرار کنند و بعد ببینیم چه قدر فقیر و محروم داریم و پس از آن تامین اجتماعی را

فعال کنیم و از صندوق ذخایر ارزی خرج کنیم که کار نشد. این یکی از عقب‌مانده‌ترین روش‌ها است. ما بحث‌مان واقعی است.

■ به نظر شما جریان پیروز در انتخابات نهم مشکل اصلی کشور یعنی فاصله‌ی طبقاتی و فقر را درست متوجه شده، ولی روشی که می‌خواهد انتخاب کند، با روشی که شما پیش‌نهاد می‌کنید، متفاوت است؟

ایده‌ی او با من اصلاً یکی نیست. او به تحلیل طبقاتی اعتقاد ندارد، من دارم. ایشان مارکسیسم و سوسیالیسم را نجس و بد می‌داند، اما ما آن را دست‌کم میراث آکادمیک می‌دانیم. پس خواهش می‌کنم سعی نکنید هیچ تشابهی پیدا کنید. گفتید جریان پیروز مشکلات را فهمیده است. اتفاقاً این‌ها آخرین نفراتی بودند که فهمیدند. شاید کل نظام این را فهمیده باشد. آقای احمدی نژاد هم برای حل این قضایا نیامده است. ایشان برای کار اصلی دیگری آمده است و آن جای‌گزینی قدرت انباشت سرمایه است.

■ شما می‌گویید چپ در حکومت نبوده و چپ را زدند. ممکن است این حرف شما در مورد آدم‌ها مصداق درستی باشد افرادی که در حزب توده و سازمان فداییان و سازمان پیکار و سازمان وحدت و سایر گروه‌های چپ فعالیت می‌کردند، هیچ وقت نتوانستند قدرت سیاسی را به دست بگیرند. اما آمیزه‌ها و دیدگاه‌های آن‌ها انقلابیان را در سال ۵۷ با خود همراه کرد و در ساختار دولت ما اثر گذاشت. چون پس از انقلاب اقتصاد ما دولتی متمرکز سرمایه‌دارانه شد و ادبیات ضد امپریالیستی به ادبیات حاکم بدل شد و اثری از بازار آزاد...

آقای عزیز حرف‌تان را تمام نکنید. بارها به شما گفتم این حرف‌های غلط را در این روزنامه تکرار نکنید و به جوانان بدآموزی نکنید. اقتصاد دولتی بدترین نوع اقتصاد سرمایه‌داری است. از مرده انتقام نگیرید. یاران ما را که کشته‌اند، پس چه‌گونه از زیر خاک آموزه‌هایشان بر روی تصمیمات دولت اثر گذاشته است؟ چرا یقه‌ی آقایانی را که بیرون یا داخل دولت بودند و مجیزگوی دولت هم بودند نمی‌گیرید؟ من یک انتقاد درست و حسابی ندیدم و نخواندم که علیه خاتمی در دستگاه اقتصادی‌اش بکنید. از کسانی فقط انتقاد می‌کنید که از بیرون انتقاد می‌کنند. سعی می‌کنید به طور مصنوعی بین جریان پیروز در انتخابات و ما تشابه درست کنید. این انتقامی است که از رفتارهای غلط خودتان می‌گیرید. شجاعت اخلاقی داشته باشید و به اشتباه خودتان معترف باشید.

■ یعنی قبول ندارید دولت موسوی تحت تاثیر آمیزه‌هایی از چپ قرار داشت؟

دولت مهندس موسوی اصلا چپ نبود. او هم در زمان خودش به سرمایه‌داری و سرمایه‌داری چند متوسل شده بود. زمان جنگ بود و اقتصاد جنگی بود و سیاست‌ها و برنامه‌هایی لازم می‌آمد که ربطی به چپ و سوسیالیسم نداشت. من ندیدم او یک کلمه در دفاع از چپ‌ها صحبت کند و دیدگاه‌هایش به هیچ‌روی چپ نبوده است. در زمان او بود که چپ‌ها گروه گروه اعدام شدند. آیا او صدایش در آمد؟

■ شما اقتصاد متمرکز را که دولت برای اش برنامه‌ریزی می‌کند، چپ نمی‌دانید؟

نه، لزوماً این نیست. نازی‌ها برنامه‌ریزی متمرکز و سیاست‌های هدایت‌شده‌ی دولتی و بودجه‌مداری داشتند، فاشیست‌ها هم با سرمایه‌داری امریکا مخالف بودند، آیا آن‌ها را چپ می‌دانید؟ این بی‌انصافی است. چپ مبنای اقتصادی دارد. نظام برنامه‌ریزی دموکراتیک می‌شود چپ. چپ تحلیل طبقاتی دارد. مهندس موسوی تحلیل طبقاتی نداشت. در یک دوره‌ی ماموریت اداری به ایشان داده شده بود که اقتصاد جنگی را در مدار خاصی اداره کند. بهزاد نبوی هم هم‌کارش بود. الان بهزاد نبوی از هر راستی، راست‌تر است، طی مراحل‌اش را که می‌بینید. همه‌ی آن دستگاه مطلقاً چپ نبودند. برنامه‌ریزی متمرکز را هیتلر هم داشت، ولی او در منتهای راست قرار داشت. همین لباس‌هایی که الان شما جوانان می‌پوشید، ۲۵ سال پیش اگر در محله‌ی قدیمی ما می‌پوشیدند به آن‌ها وصله‌ی جنسی می‌زدند. من همین لباسی که الان می‌پوشم، به نوعی آن وقت هم می‌پوشیدم. این نگرش‌ها ظاهری است. بعضی از پدیده‌های اقتصادی ابزارند نه خود آرمان و استراتژی. مثلاً برنامه‌ریزی ابزار است و می‌تواند در دست سرمایه‌داری هم باشد. نظام شاه برنامه‌ریزی داشت. یکی از اقتصاددان‌های راست‌گرای افراطی می‌گوید شاه سوسیالیست بود، هاشمی رفسنجانی هم سوسیالیست بود. چون برای اقتصاد برنامه‌ریزی می‌کرد. این چه حرف بی‌ربطی است! برنامه‌ی چهارم شاه در هدف خود خیلی موفق بود. برنامه‌ی سوم‌اش گذرگاه‌های سیاسی را باید طی می‌کرد و کرد. برنامه‌ی پنجم او را هم موج انقلابی مردم به هم زد، آیا شاه چپ بود؟ او قتل عام کرد. چریک‌ها و چپ‌ها را (مانند این نظام) انواع چپ‌های چریک و غیر چریک را و جنبش ملی ایران را قتل عام کرد، تا مغز استخوان وابسته به امریکا بود و خودش یکی از عوامل اصلی فرار سرمایه بود. شاه به اصلاحات ارضی که در زمان زنده‌یاد مصدق با الگویی خاص، نیرویی خاص و آغازگاهی خاص مطرح شد و انجام نشد، اعتنا نکرد، برای این که می‌خواست ملک‌هایی را که پدرش

گرفته بود، بفروشد و نقد کند و بار آن را گردن بانک کشاورزی بیندازد و پولش را از کشور خارج کند و چنین هم کرد. در سال ۱۳۲۹ به مدت ۴۵ روز در برنامه‌ی اصلاحات آن روزش به امریکا رفت و آن‌جا تعلیم دید و کسی هم نمی‌دانست کجا است.

اگر گفته می‌شد سهمیم کردن کارگران در سود ویژه، برای این بود که بتواند اصلاحات تحمیل شده از سوی سردمداران و حکومت در دوره‌ی کندی را انجام دهد و کاری کند تا ایران به سمت کمونیسم نرود، حرف درستی بود. شاه اصلاً جرات نمی‌کرد اسم سازمان چریک‌های فدایی خلق را بیاورد. فقط وقتی به گونه‌یی به شدت عصبی دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و دست‌اش را به نشانه‌ی گرفتن تیربار جلو می‌گرفت و تکان می‌داد، می‌توانست بگوید من دشمنی به نام سازمان چریک‌های فدایی خلق دارم. مسیر موضوع را کمی عوض کنم جالب است بدانید نامه‌یی از شیراک به من از طریق سفارت فرانسه رسیده است. این نامه متن سخن‌رانی او در جمع معدودی است. مثلاً گفته است در سطح جهان بی‌عدالتی گسترده وجود دارد و سیاست‌های تعدیل ساختاری چنین کرده و پدر ملت‌ها را درآورده است. ۵ سال پیش اگر کسی چنین می‌گفت مهر محکم بلشویسم روی پیشانی‌اش می‌زدند، اما اکنون شیراک هم به حوالی همین نتیجه رسیده است. او گفته ما باید مالیات‌های جهانی را بپذیریم و باید کشورهای سرمایه‌دار پول بدهند تا برای کشورهای محروم هزینه کنیم برای این‌که جهان با آشوب و بی‌نظمی روبه‌رو است، خودشان را در خطر می‌بینند. شما نمی‌توانید یک مسوول اقتصاد جنگی را در دوره‌یی که بنا بود یک برنامه‌ی خاص را جلو ببرد مثال بزنید و به حساب چپ بگذارید.

■ یکی از گله‌ها و نقدهایی که از سوی طرف‌داران اقتصاد آزاد به چپ‌ها زده

می‌شود، این است که می‌گویند چرا چپ‌ها اقتصاد آزاد را با سلطه برابر می‌گیرند، چون آن‌ها معتقدند که ایده‌آل آن‌ها بازاری است رقابتی، که در این بازار رقابتی تولیدکنندگان به واسطه‌ی وجود رقابت مجبورند برای حفظ مشتریان خود کالاهایی با کیفیت‌تر و ارزان‌تر نسبت به گذشته به مصرف‌کنندگان ارائه دهند و مهم‌ترین نتیجه‌ی چنین ساختاری آزادی انتخاب مصرف‌کننده است. چون اگر آزادی را از اقتصاد آزاد بگیرید این پدیده مفهوم خودش را از دست می‌دهد. امپریالیسم بیش از همه با آزادی در تضاد است. بین این دو را چپ‌ها نادیده می‌گیرند. شما در مورد این انتقاد چه پاسخی دارید؟

این حرف‌ها را ایرانی‌های مدعی کارشناسی و سواد سیاسی می‌گویند. در سطح جهان از این نظریه‌های بی‌پایه و یاوه و حرف مفت نمی‌زنند. چون ۲۷-۲۸ سال است سلطه دارند، می‌خورند و وابسته هستند و پیش از این هم در زمان شاه چنین بودند. دلیل‌اش هم این است که حق ندارند کلمه‌ی آزاد را استفاده کنند. اجازه بدهید کلمه‌ی آزاد را نجات بدهم. این اقتصادی که آن‌ها می‌گویند اقتصاد ولنگار، یله و بی‌مهار است. آزاد واژه‌ی زیبا است و در فارسی مفهوم‌اش جدا است. مصرف‌کننده زمانی در انتخاب آزاد است که درآمد داشته باشد، پس من که طرفدار توزیع عادلانه‌ی درآمد هستم، بیش‌تر به آزادی مصرف‌کننده فکر می‌کنم. شما صف طویل گدایان را جلوی بوتیک‌های گران و شیک حرکت بدهید آیا این آزادی مصرف‌کننده است؟ برای یک قرض کوچک که اصطلاحاً می‌شد «یک قرص نان» طرف در زندان است. کدام آزادی؟ از شدت فقر و محرومیت ۳ میلیون معتاد داریم. به فکر این‌ها نیستند و تو هم می‌گویی این به من مربوط نیست. پس آزادی آن ۵-۶ درصد را می‌خواهی. اگر اتومبیل ۶۰-۷۰ میلیونی وارد می‌کنی، من که اقتصاددان مشهور این کشور هستم، نمی‌توانم آن را بخرم. پس چه حق انتخاب و چه آزادی مصرف‌کننده‌ی باقی می‌ماند؟ باقی حرف مفت است.

■ آزادی انتخاب آری یا نه؟

نمی‌دانم شما نباید به صورت بازجویانه از من سؤال کنید. همیشه آزادی انتخاب آری و البته آزادی تشکله‌ها و اندیشه و بیان هم آری و هرچه زودتر و همین اکنون آری. اما به هر حال آزادی فقط با جنبه‌ی مثبت‌اش دیده نمی‌شود. آزادی منفی هم داریم که خیلی بیش‌تر مورد توجه لیبرال دموکرات‌ها است. موانع تشکیل آزادی انتخاب را از شما می‌پرسم کدام‌ها هستند که شما بی‌خیال‌اش شده‌اید؟ آزادی انتخاب آری ولی چه موانعی باعث حذف آزادی انتخاب می‌شود؟ باید آن موانع را دید.

■ اقتصاد آزاد یعنی Free market economy به دنبال رونق اقتصادی و به تبع آن

افزایش رفاه نیست؟

خیر. به دنبال سود است و سود لزوماً رونق و رفاه نیست. هیچ کجای جهان را پیدا نمی‌کنید که مثل ایران نرخ سود بالا باشد. در بازار ربایی ۶۰ درصد سود می‌برند. ۳/۵ میلیارد دلار سالانه از کشور از حاصل دسترنج‌ها فرار می‌کند و مطمئناً زیاده‌تر هم

می‌شود. بازار آزاد که همان ولننگاری است، کجا باعث خوش‌بختی مصرف‌کننده شده است؟

■ شما بازار سیاه را با بازار آزاد یکی می‌دانید؟

هر دو همان ولننگاری یا آزادی نکبتی شمايند. بلا نسبت آزادی. من می‌گویم ۴ میلیون بی‌کار داریم و شما با بازار سیاه چه کار دارید که خود محصول سرمایه‌داری است؟ و ناگهان پرديد روی آن مثل این که شما می‌گویید من آزادی انتخابات دارم. آن کارگر بدبخت که نه نان و نه سواد کافی دارد و نه درک و نه حق انتخاب، چه؟ آن‌هایی که از حق انتخاب صحبت می‌کنند، چرا درباره‌ی نظارت استصوابی شورای نگهبان صحبت نمی‌کنند. آن‌هایی که می‌گویند ما ضامن آزادی هستیم حاضر نبوده و نیستند امضایشان را پای دفاع از یک زندانی سیاسی بگذارند. آزادی پدیده‌ی مستقیمی هم هست. آزادی اندیشه و بیان هم هست. من برای شما آثار تحقیقی گران‌قیمتی را می‌آورم که هیچ رابطه‌ی بین مالکیت دولتی و درجه‌ی دموکراسی نیست. در هند، در ترکیه، و آرژانتین همیشه ولع سرمایه‌داری بخش خصوصی در کار بوده است. آرژانتین اگر درخششی داشته در زمان پرون بوده است. اما کجا است آن دموکراسی مورد علاقه‌ی شما؟

■ شما آرژانتین پرونی را مثال می‌زنید. در آن جا ما بخش خصوصی داشتیم و در بسیاری از کشورهای دیگر هم ما ممکن است بخش خصوصی را ببینیم ولی این‌ها دولت ساخته و برخوردار از امتیازهای ویژه‌اند و به نوعی محصول اقتصاد پوپولیستی هستند چون در بازار رقابتی متولد و رشد نکرده‌اند و اتفاقاً این نوع بخش خصوصی مضرترین مساله برای اقتصاد آزاد است.

این حرف همان قدر غلط است که طرف مقابل‌اش غلط است. من هم دولتی نمی‌خواهم که بخش خصوصی مایه‌دار و انحصاری و رودار تمام آن را ساخته است. تو هم آن بخش خصوصی را نمی‌خواهی که دولت آن را ساخته باشد.

■ یعنی اگر دولت برآمده از آرای اصناف و NGOها باشد و با نماینده‌گان بخش خصوصی تعامل کند ایرادی به آن وارد است؟

اراده‌ی توده‌های مردم و اراده‌ی جنبش‌های کارگری و سندیکاها، تشکلهای فرهنگی و زنان جریان‌های مردمی و صنفی و این و آن می‌شود تا حدی دولت

دموکراتیک. این که بخش خصوصی چه قدر قدرت داشته باشد به نظر من هیچ کس به اندازه‌ی اراده‌ی مردم نمی‌تواند تصمیم بگیرد. من می‌گویم یک مجلس واقعی و یک انتخابات واقعی است که تعیین می‌کند. ما دیگر نمی‌توانیم کشته‌گان مان را زنده کنیم ولی به قدر کافی کارگر و جوان داریم تا به سهم خودمان در مجلس حضور داشته باشیم. آن موقع آن مجلس تصمیم بگیرد چه قدر بخش خصوصی و چه قدر دولتی. همه‌ی این‌ها که جز این می‌گویند می‌خواهند دموکراسی را اخته کنند.

■ به نظر شما اقتصاد کلان حد دولت و بخش خصوصی را مشخص نکرده است؟

به نظر من، یک اقتصاد مردم‌گرا و مشارکتی که من به آن اعتقاد دارم انعطاف‌پذیر است. نمی‌شود آموزش و پرورش و تامین اجتماعی یا نفت را به بخش خصوصی داد، این نظر من است. تازه همین نظر را هم باید مجلس به واقع مردمی رای بدهد.

■ شما بین پوپولیسم و چپ چه تفاوتی می‌بینید؟ این که مستقیم به توده‌ها

رجوع شود و نهادهای مدنی حذف شوند، پوپولیسم نیست؟

پوپولیسم فرزند راست است و هیچ تشابهی بین پوپولیسم و چپ و سوسیالیسم علم‌گرا (نگفتم علمی چون جای بحث و تردید را باز می‌گذارم تا دموکراتیک برخورد کنم) وجود ندارد. نازی‌ها و فاشیست‌ها از دل راست بیرون آمدند ولی هوگو چاوز پوپولیست نیست، کاسترو پوپولیست نیست. اما راست افراطی در ایران پوپولیست است. سعی نکنید این‌ها را به چپ بگویید. برای شما خوب نیست.

■ شما می‌گویید توده‌های مردم باید رای بدهند.

بله. توده‌های مردم همان مملکت است. باید رای بدهند. پس چه؟ باید توسری بخورند آن هم از...؟ آیا وقتی از اراده‌ی مردم صحبت شود این پوپولیسم است؟ حالا یواش یواش می‌رسید به آن جا که من می‌خواستم به آن برسیم و راز دل شما را بگویم یعنی توده‌های مردم حق دخالت ندارند. پس نخبه‌گرایی شبه فاشیستی نولیبرالی را می‌خواهید. من این را قبول ندارم. مردم باید رای بدهند ولی برای این که مردم با آگاهی بیش‌تر رای بدهند به امکانات آموزشی، شناخت، فراغت و زنده‌گی خوب احتیاج است. بنابراین دموکراسی که ما از آن صحبت می‌کنیم دموکراسی مشارکتی است. نمی‌تواند از عدالت اجتماعی جدا شود. این حرف امروز چپ است و اگر افرادی غیر چپ یا محافظه‌کار یا لیبرال راست یا لیبرال داغ این حرف‌ها را تکرار می‌کنند به خودشان مربوط

است. اما این حرف‌ها محصول ۲۷ سال گذشته نیست، این حرف‌ها از ژان ژاک روسو آمده است. آقایانی که سوادش را ندارند به آن‌ها بگویید. این سخنان به زمان‌های خیلی پیش مربوط می‌شود و در طول زمان هم پخته شده است. من می‌گویم توده‌های مردم، بله، کشور مال آن‌ها است و آن‌ها باید تصمیم بگیرند. برای این که این تصمیم آگاهانه باشد باید توزیع ثروت و دموکراسی آن‌چنان صورت بگیرد که آن‌ها بتوانند از امکانات زنده‌گی برخوردار باشند. اما راست‌ها این را نمی‌گویند و آخرش به یک نخبه‌گرایی (آن هم از نوع علیل) می‌رسند.

■ در صحبت‌ها تان از کاسترو حرف زدید. او را به عنوان یک چپ می‌شناسید. آیا روش کاسترو در این چند سال که حکومت را در دست داشته جز فقر و بدبختی برای مردم کوبا آورده است؟

اصلاً، در آن جا فقر و بدبختی به گونه‌ی شناخته شده در ۱/۴ میلیارد جمعیت جهان موجود نیست. شما مثل این که اطلاعات زیادی ندارید. آن جا یکی از کشورهای است که خدمات اجتماعی به بیش‌ترین حد رشد کرده است.

■ الان توریست‌ها جرات نمی‌کنند وارد مرکز شهر هاوانا شوند؟

این حرف که نادرست است و حرف در آوردند. چند شکایت از ناامنی در آن جا سراغ دارید؟ نشان بدهید. توریست‌ها در کشور شما جرات می‌کنند از حمله در امان باشند؟ در مصر چه؟ با تروریست‌هایی که خیلی جاها هستند آیا توریست‌ها جرات می‌کنند؟

■ شما فقر را در کوبا انکار می‌کنید؟

وجود فقر را به آن معنای گسترده که در همه‌ی جهان و در ایران است در کوبا قبول ندارم. به‌ویژه در مقایسه‌ی امکانات کوبا با کشورهای هم‌سطح و هم‌چنین با توجه به فشارهای وارد بر کوبا از سوی امریکا و سرانجام با توجه به کاهش شدید شکاف طبقاتی در این کشور نمی‌توان از فقر مشابهی سخن گفت، بنابراین من وجود فقر را در آن کشور آن‌گونه که شما مطرح می‌کنید انکار می‌کنم؛ نه این که مطلقاً نباشد. آمارهای جهانی هم نشان می‌دهد دست‌آوردهای بهداشتی و آموزشی در آن جا بسیار بالا است. من گمان می‌کنم بشریت دین زیادی به مردم کوبا دارند. در سال ۱۹۷۶ پرتغالی‌ها هنوز در آنگولا بودند و از مردم واقعا به درستی، بله به درستی کولی می‌گرفتند در حالی که خود پرتغالی‌ها اسیر یک دیکتاتوری حماقت‌آمیز و

حراف و مورد حمایت پنهان سیا مثل سالازار بودند. که دارای اخلاقیات احمقانه‌ی خاص خودش هم بود. آنگولا مستعمره‌ی مستقیم پرتغال بود. یک میلیون و یکصد هزار نفر از مبارزان آنگولایی به دست ارتش آفریقای جنوبی کشته شدند و امریکا هرگز وارد عمل نشد که هیچ، به قرار اطلاع آفریقای جنوبی را اتمی کرد و نژادپرستان را برای روحیه‌ی چپ‌ستیزشان نه تحمل که حمایت می‌کرد. اما ده‌ها هزار نفر سرباز کوبایی، از زن و مرد و پیر و جوان داوطلبانه سوار کشتی شدند و هفت هزار کیلومتر راه تا آنگولا رفتند و جنگیدند و کشته شدند و آزادی را برای آنگولا به ارمغان بردند. یادمان نرود که از تحریم کوبا ۴۵ سال می‌گذرد و محاصره است. بنا به آمارهای خود CIA امریکا تا به حال نمی‌دانم شاید تقریباً ۴۰۰ بار برای توطئه براندازی و کشتن کاسترو وارد عمل شده. آیا امریکا خیلی برای دموکراسی کوبا دل‌اش می‌سوزد؟ پس چرا با عربستان کنار می‌آید؟ چرا با صدام کنار آمده بود که این جنایت‌ها را در سرزمین ما کرد؟ چه قدر از سربازان دلاور و معصوم و کم آگاه ما کشته شدند تا ما الان بتوانیم از این نفت راحت استفاده کنیم؟

ما ممکن است در معرض غلطیدن به پوپولیسم باشیم و انتقاد هم می‌کنیم اما منصفانه بپذیریم که واداده‌گی، اپورتونیسم، بی‌تفاوتی و تایید جنایت رسم راست‌گرایان است. لیبرال‌ها در مدت ۴۵ سال جنگ سرد صرفاً به بهانه‌ی یک کشور دیکتاتوری مثل اتحاد شوروی به‌رغم حمایت‌های آن از جهان سوم، جهان محروم، بر روی تمام جنایت‌های امریکا صحنه گذاشتند. اسرائیل مجسمه‌ی تایید جهانی راست است. اما نظام سیاسی همین اسرائیل منشأ ناامنی و جنگ و جنایت در خاورمیانه است. این خلاف اخلاق است که ما همه‌ی این تاریخ را نادیده بگیریم و مردم فلسطین را متهم کنیم به تروریسم و سنگ‌اندازان رام‌الله را مسخره کنیم. چنین نیست. ما باید به آینده نگاه کنیم. ضمناً زیر نظارت سازمان‌های بین‌المللی و امریکایی در کوبا انتخابات شده است، کاسترو هرگز نگفت من ۹۹/۸ درصد رای آوردم. اگر اشتباه نکنم در یک آزمون، ۸۶ درصد رای آورده است.

■ یعنی به نظر شما سیستم کوبا یک سیستم دموکراتیک است؟

چنین فکر می‌کنم. عناصر دموکراتیک تا آن‌جا که به توزیع خدمات آموزشی، بهداشتی و رفاهی بین مردم مربوط می‌شود، در آن‌جا پایدارند. من دموکراتیسم را فقط پای صندوق نمی‌بینم. اگر این طور باشد ایران هر ۱۱ ماه یک انتخابات داشته و باید

دموکراتیک‌ترین کشور جهان باشد. به نظر شما هست؟ راست بگویید؟ من می‌گویم دموکراتیسم توزیع عادلانه‌ی امکانات برای توده‌های مردم و افشار محروم هم هست.

■ مردم در اقتصاد رقابتی به واسطه‌ی آزادی انتخابات در خرید کالا و خدماتی که دارند بدون رجوع به صندوق، رای به تداوم یا عدم تداوم حضور بنگاه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی می‌دهند و با انتخابات آزاد به عرضه‌کننده‌گان قدرت و ثروت جهت می‌دهند.

نخیر در کشوری که ۴ و به تعبیری تا ۴/۵ میلیون بی‌کار دارید، نمی‌شود. آن هم برای ۲۰ میلیون جمعیت فعال از ۶۷ میلیون جمعیت کل (نسبت‌ها را بگیرید و اگر تشخیص می‌دهید کیف کنید!).

■ مگر در اقتصادهای چپ بی‌کاری ندارید؟ و مگر در مملکت ما آزادی اقتصادی وجود داشته است؟

نه به آن صورت. شما در اتحاد شوروی هرگز بی‌کاری نداشتید. در چین بی‌کاری هست چون مناسبات سرمایه‌دارانه را پیش گرفته است. من نمی‌گویم این همه فضیلت است، اما چون سؤال می‌کنید به لحاظ علمی می‌گویم، نداریم.

■ چین از چپ بودن خودش فاصله می‌گیرد؟
بله.

■ چین چپ‌تر است یا کوبا؟

شاید منظورتان نزدیکی به سوسیالیسم است. به هر حال کوبا. گرچه البته این گونه پرسش و حتا پاسخ من چندان درست نیست.

■ فکر می‌کنید چرا چینی‌ها از چپ بودن می‌خواهند برگردند؟

هنوز کاملاً نمی‌خواهند و از خیلی جهات هم برنگشتند. در جنوب چین سرمایه‌گذاران آزاد را به کار گرفتند، از نظر تامین اجتماعی دست‌آوردهایی وجود دارد که یک درصد آن را راست‌گرایان ایرانی حاضر نیستند تحمل کنند. چین کشور بزرگی است که نیروی کار ارزان فراوان اما در عین حال برخوردار از رفاه اجتماعی نسبی دارد. چین از فقر، دست‌کم از فقر و تباهی پنجاه سال پیش نجات پیدا کرد. هدف‌هایش را از حیث جنبه‌های اساسی اجتماعی - اقتصادی در طول سال‌های برنامه‌ریزی رشد و عدالت پیدا

کرد ولی به هر حال در گردشی که در شرایط سیاسی چین اتفاق افتاد دولت چین ایدئولوژی را فدا کرد. به نظر من اشتباه کرد زیرا در این کار، حرمت کار، عدالت و تلمین شکسته شد. البته شاید همان قدر هم دولت پیشین اشتباه می کرد. چین عواقب متعددی را باید بپردازد. شما با مردم چین که صحبت نمی کنید با من صحبت می کنید و من هم تصمیمات دنگ شیائو پنگ را می گویم که بخشی از حاکمیت بود که همیشه مورد تردید و انتقاد بخش های دیگری از حاکمیت قرار داشت. شعار آن ها توسعه به جای ایدئولوژی بود و نتایج ناشی از این سیاست را می بینند. البته منصف باشیم این توسعه بر بنیاد آن اقتصاد قبلی شکل گرفت نه این که از نو اختراع شده باشد. زیرساخت ها، نیروی کار و عدالت اجتماعی را به دست آورده اند.

کنار گذاشتن یک سوییچ ایدئولوژی هم به نفع دست آوردهای اقتصادی مفید نبود. من درآمدگرا نیستم و توسعه را پدیده ای همه جانبه و فرهنگی می دانم. این که فقط سطح درآمد بالا برود و معلوم نباشد که چه طور توزیع می شود این پذیرفتنی نیست. چین این مسیر را پی گرفته است. چین نمی تواند جلو رشد سیری ناپذیر سرمایه را بگیرد. نباید به مسابقه ی تسلیحاتی وارد شود. نباید در مسابقه ی رفاهی که دست ساز سرمایه داری سلطه گر جهانی است وارد شود. الان سازمان تجارت جهانی هم بخش مهمی از کارش را ول کرده و از کشورهای اروپایی دم می زند که به خاطر سیاست چینی به گرفتاری یا حتا به فلاکت افتاده اند. ایتالیا کارگران اش بی کار شده اند و آلمان نیز و... اما یادمان باشد همین سازمان در مالزی، اندونزی، تایلند و پاکستان که مصیبت ایجاد شده است هیچ چیز نمی گوید. حالا شما می توانید بگویید به من چه؟ حرف چپ این است که این راه، راه همیشه پایداری نیست. در سطح سرمایه داری وابسته و در سطح کشورهای فقیر آثار بسیار منفی ایجاد می کند این دودش به چشم همان چین می رود، برای این که این کشورهای فقیر نمی توانند از چین کالا بخرند وقتی چین در سطح جهانی چنین می کند در داخل هم تعارض ایجاد می کند. من فکر می کنم این سیاست برای چین عاقبت خوشی ندارد. ضمن این که در مسیر جدید رشد فروش، دخل سرمایه داری امریکا و اروپا را آورده است ولی بیش تر از آن دخل کشورهای فقیر را خواهد آورد. این منجر به نوعی ستیز و جنگ می شود. وقتی صلح جهانی به خطر می افتد فقط به خاطر جاه طلبی سیاستمداران نیست، به دلیل مسایل اقتصادی است. من نظریه یی را که می گوید امریکا به خاطر نفت به عراق آمده است قبول دارم. چین هم وارد چنین عرصه هایی می شود.

من نمی‌دانم مردم محروم چه گناهی کرده‌اند که در این دست‌آوردهای رقابت‌آمیز باید بسوزند. شما می‌توانید بگویید این‌ها شعار است و به ما مربوط نیست و باید خودمان رشد کنیم. من هم در مقابل به شما می‌گویم حرف‌های شما هم شعار است، اگر این بحث مسایل جهان به شما مربوط نیست و سر در چاه خود می‌کنید و فریاد خوش‌بختی می‌زنید.

■ فکر نمی‌کنید کشورهای ثروت‌مند مثل امریکا بیش‌تر به صلح احتیاج دارند و هرگونه جنگ و ناآرامی بیش از هر جا شیرازه‌ی امور آن‌ها را به هم می‌ریزد؟
خیر. نه لزوماً اگر جایی که جنگ‌افروزی ذاتی با هزینه‌های غیر عادی و بالاتر از منافع جنگ یا با قیام و نارضایتی جدی مردم امریکا، غرب و جهان روبه‌رو می‌شود. اگر امریکا به صلح احتیاج داشت در فاصله‌ی جنگ دوم تا پایان سده‌ی بیستم بیش از نود جنگ خونین به راه نمی‌انداخت و همین امروز از عراق خارج می‌شد. من مرتب می‌بینم که افراد و اقشار چپ بازنشسته‌ی بی‌عمل که چیزی جز انتقاد کردن به گذشته - و در واقع نفی سوسیالیسم - برای پوشش بی‌عملی خودشان ندارند با تاسف سری تکان می‌دهند که دیدید این جنایت‌کاران تروریست در مترو لندن بمب‌گذاری کردند؟ من تعجب می‌کنم اگر در جا جنایت‌هایی را که امریکاییان در بمباران‌های فلوجه، مرتکب شدند محکوم نکنند.

■ اگر از جنبه‌های دیگر شباهت مواضع‌تان نسبت به جریان مشهور به اصول‌گرا را رد کنید ولی در مورد احساس‌تان به امریکا کاملاً مثل آن‌ها سخن می‌گویید.
چهار تا از حرف‌های الان من بله، ولی لباس پوشیدن من مثل بوش است نه مثل آخوندها.

■ من راجع به مواضع شما در برابر امریکا صحبت می‌کنم نه لباس پوشیدن!
در واقع در همان مایه حرف می‌زنید. امریکا این جنایت‌ها را کرده است در امریکا هم من طرف‌دارانی دارم. در امریکا کسانی که در تظاهرات ضد جنگ شرکت داشتند زیادند.

■ سؤال من در مورد شباهت مواضع دو طیف ایرانی در قبال امریکا است نه شباهت یک ایرانی و امریکایی.

باشد می‌توانیم در مواردی تشابه یا تفاوت فکری داشته باشیم. مهم اصول است و

مسیر و هدف. در امریکا هم کسانی هستند که علیه جنگ موضع دارند و من با آنها دوست هستم نه آنها که جنگ عراق را تقویت می کنند. شما می گوئید امریکا صلح می خواهد، من می گویم پس باید از عراق به نفع دموکراتیسم واقعی بیرون برود.

هشت هزار کیلومتر آمده اند تا عراق که چی؟ به آنها چه مربوط که در کجا چه اتفاقی می افتد و اگر به لحاظ انسانی صحبت می کنند چرا سال ها صدام را حمایت کردند.

■ این را قبول دارید که مثل دوستان اصول گرا راجع به امریکا صحبت می کنید؟
من فکر می کنم خیلی از حرف هایم می تواند در گل چین شما شکل آخوندها یا شکل امریکایی ها باشد. شما قبول ندارید که خیلی از حرف های شما شکل جاسوسان سیا است؟ همان قدر می توانم از شما سؤال کنم. این پرسش هایی که می پرسید و این بحث هایی که راه می اندازید قرار است به کجا بکشد شما حق ندارید از من سؤال بازجویانه بکنید. اما بکنید و نگذارید با دستی پر به دفتر شرق برگردید.

■ شما در انتخابات شرکت کردید؟

رای ندادم و رای هم نمی دهم.

■ با دوستانی که عضو کانون هستند یا روشن فکران عرفی که در انتخابات

شرکت کردند بحث نداشتید؟

آنها که می گویند عضو کانون نیستند نه دولت آبادی نه سپانلو که حالا برای همین انتخاب نامزد شده اند عشق شما. من بچه های عضو کانون را نمی شناسم که شرکت کرده باشند.

■ آقای دولت آبادی.....

به نظر می رسد ایشان دیگر عضو کانون نیست، مدت ها است که با کانون قطع رابطه کرده است و اعلام هم کرده است که من عضو هیچ سازمانی نیستم. ایشان نظر شخصی خودشان را داده و از نظر من نظر نادرستی بوده است. آقای دولت آبادی یک نویسنده است و به عنوان یک فرد شرکت کرده اند. روزنامه ای اعتماد می دانست که دروغ می گوید ولی در نهایت ناجوان مردی نوشت فریبرز رئیس دانا گفته به کروبای رای بدهید. من به روزنامه ای اعتماد زنگ زدم و پس از آن که حاضر نشد دروغ گویی علیه مرا تکذیب کند و معلوم شد با برنامه ریزی بی شرمانه این کار را کرده است، گفتم ۳-۴ میلیون در جیب تان

بگذارید چون می‌خواهم با جواب دندان‌شکن دندان‌تان را خرد کنم تا به دندان‌پزشکان بدهید.

همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد چپ دارای نشان مردم‌گرایی است و دارای اعتبار است و صندوق شما نیاز به آرای افراد شناخته شده‌ی چپ دارد. من این گونه بازی دموکراسی را ظلم و اهانت می‌دانم، این را که بین این دو نفر یکی را انتخاب کنید. اگر به دفاع از احمدی نژاد متهم نشوم، که می‌دانم نمی‌شوم چون اولین نامه‌ی انتقادی به ایشان را نوشتیم و در روزنامه‌ی صاحب قلم چاپ شد. بعد از نامه هم کسانی به من زنگ زدند و گفتند آقای رئیس دانا شما زود به رییس جمهور شلیک کردید و البته من، گفتم از این واژه‌ها به کار نبرید. باید بگوییم آن‌هایی که رفتند به آن طرف (احمدی نژاد) رای دادند نفهمیدند که ایشان فرزند همان طرف دیگر (رفسنجانی) است. آن‌هایی که گفتند به احمدی نژاد رای ندهید متوجه نبودند ایشان فرزند همان حکومت و جریان است.

■ یعنی شما تفاوتی بین دو نامزد انتخابات سوم تیر قایل نیستید و هر دو را یکی می‌دانید؟

آدم باید کور باشد که تفاوت را نبیند ولی تفاوت چندان معنی‌دار نیست این را اگر ندانیم کور ذهن‌ایم. چون تفاوت معنی‌دار و اساسی باید در تغییر جهت ساختار اقتصادی و سیاسی و اجتماعی باشد. تفاوت تفکر اساسی وجود ندارد. ممکن است فردی وقتی به خانم‌ها نگاه می‌کند سرش را پایین بیندازد. ولی وقتی مدیر می‌شود و می‌خواهد افرادی را استخدام کند، فرصت بیش‌تری به زنان بدهد و برعکس آن کسی که باخنده به صورت خانم‌ها نگاه می‌کند و حرف می‌زند فرصت کم‌تری بدهد. این تفاوت‌های برخورد و تفکر چه چیزی را حل می‌کنند. واقعیت می‌تواند این باشد که همه‌ی آن‌ها ضد برابری حقوق زن‌اند. چپ این طور روی تفاوت‌ها فکر می‌کند. به نظر من شما آن گونه که کردید برخورد نکنید. خود نظام جمهوری اسلامی شما هم خوش‌اش نمی‌آید. آن‌ها می‌گویند ما تفاوتی نداریم با هم متحد هستیم. خود آن آقا درست بعد از اعلام نتایج و روشن شدن شکست تردیدآمیزش، مثل مورد انتخابات مجلس ششم گفت حالا به خاطر نظام باید قبول کنیم. کروی هم به اعتراض بلند، سرآخر در همین مایه حرف زد. کولایی و معین هم همین را گفتند و گفتند انتخابات ناعادلانه بوده، تخلفات بوده اما باید نتیجه‌ی آن را قبول کنیم. پس همه‌ی آن‌ها به این نظام دل‌پسته‌اند و در این مورد اشتراک دارند و اختلاف اساسی ندارند.

نگاه آزادوار سوسیالیسم به هنر

یک هدف مهم سوسیالیسم، وقتی در برابر سلطه‌ی ثروت‌مندان که با مالکیت انحصاری ابزار تولید و با در اختیار داشتن عناصر اصلی قدرت به حذف جدی شرایط برابر و به القای رضایت دروغین دست می‌زنند، مبارزه می‌کند، دموکراسی است. به راستی سخیف‌ترین و نحیف‌ترین نگرش آن است که عدالت را همانا برقراری حرمت مالکیت می‌داند، زیرا مالکیت بر ابزار تولید و ثروت‌های همه‌گانی - که پس از مدتی به گونه‌ی میراثی از راه‌زنی و مردم‌زنی به شرافت دروغین می‌رسد - در واقع مانع برقراری عدالت، به معنای برخورداری همه‌گانی مردم و ارزش‌آفرینان از همه‌ی ابعاد، حق بشری است، وانگهی حق برخورداری از زیست‌مندی سالم از جمله بهداشت، آموزش، فرهنگ، رفاه، حقوق فردی و اجتماعی، ربطی به حرمت مالکیت به هر شکل آن ندارند. مالکیت حریم‌ها و وسایل شخصی شهروندان بیش‌تر از هرچیز در تنگنا و در معرض تجاوز نظام ناعادلانه‌ی مالکیت قدرت‌مندان قرار می‌گیرد. وقتی عدالت تحقق حق برخورداری همه‌گانی از امکانات موجود، حتا امکانات خصوصی‌سازی شده به انواع حيله‌های قانون، نیرنگ و زور باشد، این عدالت می‌تواند به تحقق مشارکت و حق زنده‌گی همه‌گانی بیانجامد و اصلی‌ترین پایه و مایه‌ی دموکراسی را بسازد. از این‌رو سوسیالیست‌ها در جهان ما پاس‌دار دموکراسی‌اند. همه‌ی سوسیالیست‌هایی که به بهانه‌ی نارسایی و نیرنگ‌بازی دموکراسی بورژوایی، از گنجاندن مبارزه برای دموکراسی، همراه و آمیخته با عدالت، در مبارزه‌ی طبقاتی داخلی و جهانی، یعنی اصلی‌ترین محور سوسیالیسم، تن زده‌اند یا به سوسیالیسم خیانت یا آن را خراب کرده‌اند یا نفهمیده میراثی برای منتقدان ناوارد و بددلان به‌جای نهاده‌اند.

اگر سوسیالیسم را این‌گونه درک کنیم، چنان‌که میلی بند گفته است^۱ باید به بخشی از مبارزه برای ژرفا بخشیدن و گسترش دموکراسی در تمام عرصه‌های زنده‌گی تبدیل بشود. در این صورت براساس نظریه‌ی گرامشی^۲ که برخلاف برخی نظرهای نسبتاً رایج، یک‌سره مغایر با نظر لوکاچ از یک‌سو و برشت از دیگرسو نیست، باید در برابر استیلای فلسفی ایده‌آلیستی، عقل سلیم‌گرایی، ارزش‌های رایج رشد صنعتی و مذهب نو تدوین‌یافته‌ی بورژوازی، شهروندان نیز نوعی ضد استیلای اساسی، ساختاری و انقلابی ایجاد کنند. بدین‌سان دموکراسی یک روند از پیش تعیین‌شده‌ی تاریخی نیست، و مارکس و مارکسیست‌ها نیز از این‌گونه تاریخ‌گرایی مبرایند. پیش‌رفت دموکراسی نتیجه‌ی تلاش، مبارزه و فشار پیوسته از پایین برای توسعه‌ی حقوق دموکراتیک است.

فشار طبقات فرودست می‌تواند شکل خلاقیت‌ها و پدیده‌های هنری، مبارزات فرهنگی و سیاسی برای تشکل‌ها و برای دفاع از آرمان سوسیالیستی به خود بگیرد. منت‌های نادانی است که در این‌جا طبقات فرودست را به گونه‌ی من‌درآوردی به فرودست‌ترین‌ها یا با سخت‌گیری خاص تنها به طبقه‌ی کارگر صنعتی محدود کنیم. بعضی‌ها چنین می‌کنند و استدلال‌شان این است که نقد بورژوازی از سوی کسانی که از بورژوازی بهره‌مند می‌شوند نادرست یا ناشدنی است. اگر چنین باشد، به‌ویژه براساس ادعای نظریه‌پردازان بورژوازی هیچ‌کس حق ندارد به نقد و اعتراض دست بزند، حتا کارگران - مگر کارگران بی‌کار شده آن‌هم نه برای همیشه - زیرا همه‌گان از بورژوازی منتفع می‌شوند. این نظریه‌های استبدادزده، ضد انتقاد و شبه‌فاشیستی از بنیاد با اندیشه و هنر خلاق و اعتراضی سرچنگ دارد و گرنه حتا انسان که در خانواده از همسر خود نیز منتفع می‌شود می‌تواند و باید برخورد انتقادی هم داشته باشد. انتقاد حقی است ناشی از ضرورت دموکراسی که سوسیالیسم آن را به بهترین وجه برمی‌تابد. وابسته‌گان فکری بورژوازی و جیره‌خواران این خوان و آن خوان آشکار و نهان در جایی مایل‌اند حق انتقاد را خودسرانه سلب کنند یا این‌جا و آن‌جا از ژرفا و گستره‌ی آن بکاهند زیرا

۱- میلی بند، رالف؛ «سوسیالیسم در عصر جدید» در کتاب *آینده‌ی سوسیالیسم*، نوشته‌ی سویزی و دیگران؛ ترجمه‌ی ناصر زرافشان؛ تهران: نشر آگه، ۱۳۸۰، ص ۷۹.

۲- گرامشی، آنتونیو، *گرمده‌ی آثار آنتونیو گرامشی*؛ شرکت تهران: سهامی کتاب‌های جیبی ۱۳۵۶. به‌ویژه صفحه‌های ۷۹-۸۳ و ۹۹-۱۰۴.

گویا آن‌ها ایند که باید اجازه‌ی انتقاد را صادر و برای «اعتدال» دامنه‌ی آن را تعیین کنند.

منتفع شدن هنرمندان، نویسندگان، روشن‌فکران و منتقدان اجتماعی از بورژوازی به چه معنا است؟ آیا چون آن‌ها از حاصل کار خود معیشت می‌کنند و سرپناهی دارند یا لباسی نو می‌پوشند و فرزندان‌شان به مدرسه می‌روند از بورژوازی چنان منتفع شده‌اند که حق ندارند دست به انتقاد بزنند. این حکم نه تنها مسخره، که موزیانه است. زیرا جهان را مرکب از مالکان و منتفع‌شونده‌گان می‌بیند و اگرچه وابسته‌گی به بورژوازی و قدرت را به رسمیت می‌شناسد اما گرایش مردمی و کارگری و اجتماعی نظریه‌پردازان و هنرمندان را بر نمی‌تابد.

چه بسا منتقدان طبقه‌ی متوسط و بخش خدماتی نسبت به آن‌چه به‌واقع می‌توانستند و می‌باید منتفع شوند بر خورداری بسیار کم‌تری دارند؛ و این در جوامع کم‌توسعه کاری جدی و گسترده است. به این ترتیب اتفاقاً این محرومان نسبی زمینه و انگیزه‌های انتقاد را دارند. اما این، شرط محدودکننده‌ی نقد نیست. به جز طبقات زیردست و فرودست و محرومان یتیم‌مانده حق انتقاد برای اقشاری که حتا در رده‌های بالای رفاهی هستند، اما به روش‌های استیلا و دموکراتیسم بورژوازی آگاهی یافته‌اند محفوظ است و اتفاقاً در این‌جا استفاده از این حق، معیار تشخیص تعلق انسانی فرد به محیط و جوهره‌ی پدیدآورنده‌گی و خلاقیت هنری است، که البته از طریق زیبایی‌شناسی تنوع‌پذیر، مستقل و ناچفت‌دار هنرمند می‌تواند عالی‌ترین تبلور هنری خود را داشته باشد. به هرروی موضوع «منتفع شدن» آن قدر مبهم، اندازه‌ناپذیر و چند پهلوی است که دل دادن به آن به معنای در افتادن در تله‌ی ضد انتقاد و آزادی‌گریزی است که کارشناسان و تا اندازه‌ی نیز هنرمندان مزدبگیر و توجیه‌گر آن را به کار می‌برند تا حق اندیشیدن و خلاقیت هنری انتقادی را سلب کنند. چنین است زیرا آن‌ها معمولاً در برابر آن انتقادهای چیزی ندارند بگویند.

حرف آخر آن است که بورژوازی به معنای خاص پدیده‌یی مربوط به نظام اجتماعی بورژوایی به معنای عام است که در آن نیروی کار، صاحبان سرمایه، مدیران، تولیدکنندگان فرهنگ سیطره‌جو، ارزش‌آفرینان ادب و هنر اعتراضی، که به قول برشت صورت و محتوا را دگرگون می‌کنند و شکل‌های هنری نوین پدید می‌آورند تا مبارزه‌ی اجتماعی خود با هنر و ادب استیلاگر را به پیش ببرند، و فعالان دیگر را در

خود دارد. در نظام بورژوایی همه، حتا رئالیست‌های بورژوایی، چنان‌که لوکاچ^{۱۱} باور داشت، می‌توانند به ارایه‌ی آثاری دست بزنند (چنان‌که والتر اسکات، بالزاک و تولستوی کردند) که ارزش‌مندترین منبع برای «معرفت انتقادی و روشن‌گری سیاسی و پیش‌رو»^{۱۲} فراهم آورد.

برشت به نوآوری و هنر مدرنیستی که هنر انقلابی باشد باور داشت اما لوکاچ از هنر مدرنیستی منحنی سخت روی‌گردان بود و به این سبب مدرنیسم را چه بسا بیان‌گر احساسات رو به زوال بورژوازی می‌دانست. نظریه‌ی انسان‌گرایی مارکسیستی (مثلاً کولاکوسکی) از شماری از آثار بورژوایی از آن رو حمایت می‌کرد که در آزادسازی انسان‌ها سهیم بوده‌اند. در مکتب فرانکفورت مارکوزه و آدرنو هنر اصیل را هنری می‌دانستند که چونان ابزاری برای رهایی عمل می‌کند. آدرنو، کافکا و بکت را ستایش می‌کرد اما از نظر لوکاچ این دو نویسنده، منحنی به‌شمار می‌آمدند. از نظر آدرنو این‌ها به هنر ماهیت انتقادی و رادیکال دادند و ایدئولوژی بورژوایی را مردود شمردند. اما برای لوکاچ آن‌ها صرفاً تکه‌هایی از جامعه‌ی بورژوایی را به نمایش گذاشته بودند. حق با لوکاچ بود، اما این به منزله‌ی نفی آن‌چه می‌شد از آثار این‌گونه نویسندگان دریافت نیست، مگر آن‌که با لوکاچ هم‌آوا شویم که آن‌ها بدبینی و پوچ‌انگاری را به جای معرفت نشانده‌اند. گمان می‌کنم باز حق با لوکاچ بود.

برشت و بنیامین در هنر عامیانه نیز راه‌های تاثیرگذاری پیش‌رو و رهایی‌بخش را می‌جستند. از رسانه‌های جدید نیز می‌توان برای آگاهی‌رسانی به فرودستان و ستم‌دیده‌گان سود برد؛ این را برشت می‌گفت اما آدرنو به آن باور نداشت، زیرا فرهنگ توده را ابزاری برای سلطه به‌شمار می‌آورد. از دیدگاه آلتوسر که هنر را در جایی میان علم و ایدئولوژی قرار می‌داد، موازینی را می‌توان به کار انداخت که نقد علمی را بنا کنند و آن‌گاه با یاری آن‌ها می‌توان در متون و آثار هنری کارکرد واقعی ایدئولوژی را برای شناخت جامعه و نقد آن، به‌رغم آن‌چه پدیدآورنده، بیان می‌کند، مشاهده کرد. اما در برابر سنت علم‌گرایانه و ساختارگرایانه که به هر حال بخش عمده‌ی فرهنگ را شکلی از سلطه می‌دانند، سنت آرمانیستی به یافتن ابزارهایی برای رهایی در این فرهنگ می‌اندیشد.

۱- لوکاچ، گنورک؛ معنای رئالیسم معاصر؛ ترجمه‌ی فریبرز سعادت؛ تهران: انتشارات نیل، ۱۳۴۹.

۱- مکاریک، ایرنا ریما؛ دانش‌نامه‌ی نظریه‌های ادبی معاصر؛ ترجمه‌ی مهران مهاجر و محمد نبوی، تهران: نشر آگه، ۱۳۸۴، ص ۴۱۱.

من نتوانستم میان روی کرد لوسین گلدمن که یک وظیفه‌ی نقد را نقد اجتماعی می‌دانست و وظیفه‌ی دیگر آن را بازسازی بافت تاریخی متن و قراردادن متن و نویسنده در چارچوب ایدئولوژی طبقاتی مربوط به آن تشخیص می‌داد و روی کرد ایگلتون^{۱۲} که وظیفه‌ی هنر را بازتولید گفتمان‌های ایدئولوژیک و بیان چه‌گونه‌گی کارکرد ایدئولوژی و تاثیرگذاری آن می‌دانست، آشتی ندهم. پیش از گلدمن و در کنار او و پس از او نوعی انسان‌گرایی مارکسیستی قرار می‌گیرد که می‌تواند در چارچوب تحلیل تاریخی و طبقاتی از تمرکز بیش از حد بر طبقات به سمت توجه به مسایل قومیت‌ها، نژادها، زنان، کودکان، کشورهای کم‌توسعه، انواع سلطه‌گری و نیرنگ سیاسی، جنگ‌های داخلی، توطئه‌های ویژه‌ی امپریالیستی حرکت کند. اما در کنار نظریه‌ی علم‌باوری نخستین ایگلتون - که خود او بعدها از آن دست برداشت - موازینی از سوی دیگر هم‌اندیشان‌اش نیز خلق می‌شوند که به ما می‌آموزند چه‌گونه می‌توان ایدئولوژی‌ها را در قالب متن تولید کرد و به کار انداخت و چه‌گونه می‌توان به استقلال هنر و به زیبایی‌شناسی غایت‌شناسانه و انسان‌گرایانه جامه‌ی نظری پوشاند.

من هم‌چنین نتوانستم از روی کردی آمیزه‌یی - شاید التقاطی - چشم‌پوشم که در آن آن‌چه گرامشی و برشت تلاش برای ایجاد فرهنگ ضداستیلا و نوآوری برای رو دررویی با موقعیت‌های اجتماعی جدید می‌گفتند در کنار نظریه‌ی لوکاچ، که در رئالیسم بورژوایی نیز راه‌رهایی را می‌جست، جای می‌گیرد. باز پذیرفته‌ام که برشت در جست‌وجوی بالنده‌گی میان فرهنگ عامه می‌تواند موفق باشد - و می‌توان موفق بود - گرچه می‌توان «صنعت فرهنگ‌سازی بورژوایی» و فرهنگ سلطه‌گرانه‌ی توده‌یی را نیز از یاد نبرد. وظیفه‌ی نقد سیاسی آن است که نشان دهد اثر هنری در این رودررویی‌ها چه می‌کند.



آیزایا برلین^{۱۳} در بررسی الگوواره‌یی خود از آزادی ما به پی‌روی از دیگران، دو مفهوم از آزادی به دست می‌دهد، اما خودسرانه مرزبندی بسیار شکننده‌یی بین این دو برقرار می‌کند؛ مثل این که یک صفحه‌ی توری را برای جلوگیری از تداخل هوای یک

۱- Eagleton, T., *Criticism and Ideology, A study in Marxist Literary Theory*, London: New Left Books, 1976.

۲- برلین، آیزایا؛ *چهارمقاله درباره‌ی آزادی*، ترجمه‌ی محمدعلی موحد؛ تهران: شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۸.

اتاق به میل خود جابه‌جا کنیم. برخلاف برداشت لیبرالی، سوسیالیست‌ها این دو قلمرو را به گونه‌ی آمیزه‌ی و دیالکتیکی مورد توجه قرار می‌دهند و نه جدا از هم. نگرش آزادی منفی ناظر بر این امر است که چه شرایطی پدید می‌آید و چه کارهایی صورت می‌گیرد تا شخص نتواند کاری را که می‌خواهد انجام دهد؟ ممکن است کسی مقررات اقتصادی و مالیاتی و رفاه همه‌گانی را مانع آزادی خود در فعالیت و مال‌اندوزی بداند. اما از دیدگاهی دیگر، به گمان من می‌توان گفت کسانی که با فقر و ناداری دست به گریبان‌اند نمی‌توانند از عهده‌ی دستیابی به آن چه برای‌شان قانونی و اساسا میسر و حق است برآیند، پس فقر آزادی‌شان را به مخاطره می‌افکند. آیزایا برلین بد نمی‌داند که در این باره به این قلمرو وارد شود که حتا در محرومیت‌های اقتصادی ممکن است جای پای نگرش بدبینانه موجود باشد و فرد فقیر به توطئه‌ی بیاندیشد که برای فقیر نگه داشتن او در کار بوده است و بنابراین از قلمرو ساده‌ی محدود ماندن آزادی به قلمرو ستم و برده‌گی اقتصادی پای بگذارد.

آیزایا برلین می‌پذیرد که انسان همیشه نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و به آزادی خود بیاندیشد و حاضر نباشد بخشی از آن را به خاطر جلوگیری از فقر و فلاکت دیگران، یعنی برای عدالت، از دست بدهد. و از این‌رو که می‌پذیرد اخلاق لیبرالی عدالت را در ساده‌ترین شکل آن، یعنی آزادی برابر برای همه می‌خواهد، بنابراین فدا کردن آزادی را، گرچه از حیث اخلاقی لازم باشد، پیش‌رفتی برای آزادی نمی‌داند. به گمان او آزادی، آزادی است و برابری و انصاف و عدالت و فرهنگ و سعادت و آرامش خاطر چیزهای دیگری‌اند. از این‌رو است که فیلسوفانی لیبرال از این دست ضرورت حذف استثمار و ارایه‌ی تعریفی دقیق و ژرف از آن را رد می‌کنند و در این باره کمابیش به امری اخلاقی و داوطلبانه می‌رسند. در تولیبرالیسم حتا دست زدن به چنین انتخاب اخلاقی، از آن‌جا که با عقل نوین جهانی و با منافع اقتصادی فردی سازگار نیست، از حیث عقلی و علمی نیز مجاز نیست، مگر آدم احساساتی خود داوطلبانه برای خود دست به چنین کار احساساتی‌گرانه‌ی دست بزند.

تا زمانی که به آزادی به عنوان امری مجزا و انتزاعی نگریسته می‌شود طبعا هر کس می‌تواند بگوید گرفتن آزادی دیگران به بهانه‌ی عدالت و گسترش آزادی امر ناپسندی است. البته که آزادی مرغ ماهی‌خوار به منزله‌ی مرگ ماهی‌ها است، اما در نظام اجتماعی انسان نمی‌توان این‌گونه انتزاعی و دادوستدی به موضوع نگاه کرد. آزادی

همه‌گانی در گرو زنده‌گی عادلانه است. آزادی منفی را نباید با ارزش‌های لیبرالی ارزیابی کرد زیرا در آن صورت همیشه آن‌چه را از دست می‌رود در کفه‌ی ترازویی می‌گذارد که به خاطر ارزش‌های فردی می‌تواند پاره‌سنگ در زیر داشته باشد، آن‌هم به گونه‌ی دل‌خواه.

آیزایا برلین می‌پذیرد که دهقان مصری حتا در مقایسه با آکادمیسین دانش‌گاه آکسفورد بیش‌تر از آن‌که نیازمند آزادی باشد محتاج دارو و پوشاک است. اما او اضافه می‌کند همین حداقل آزادی که دهقان در حال حاضر نیاز دارد و آن آزادی بیش‌تری که فردا لازم خواهد داشت، از نوع خاص او نیست بل که عینا از همان مقوله‌ی آزادی آن استاد است. برلین برای دو کیفیت، دو محیط زیست اجتماعی، دو تاریخ، دو شرایط مادی متفاوت، مفهوم دل‌به‌خواه و ذهنی خود را (که آکادمیسین آکسفورد بوده است) به گونه‌ی کاملاً یک‌سان به کار می‌برد. تحقق و عینیت آزادی برای او گم‌شده است. استاد دانش‌گاه آکسفورد همانند او نوعی آزادی می‌خواهد که به تمامی بر اساس باورش یعنی فطرت و طبیعت آدمی شکل گرفته است، اما در عمل آن را می‌خواهد تا بتواند آزادانه علیه کمونیسم و مشابه‌سازی آن با فاشیسم قلم‌فرسایی کند. این انتخاب البته به میل خود او بسته‌گی دارد به شرط آن‌که همان‌قدر هم از آزادی در نظام سوسیالیستی برای آن‌که بشود آزادانه علیه سرمایه‌داری نوشت و زیر تاثیر مصلحت حکومت‌گران خودکامه نبود، دفاع کند. اما به هر حال این به میل او بسته‌گی ندارد که دهقان مصری آزادی را برای چه می‌خواهد، برای نان، برای ادامه‌ی حیات، برای مبارزه برای براندازی جباریت و سلطه‌ی طبقاتی، برای مقابله با ستم‌ها و جنگ‌افروزی‌های امپریالیستی، برای تلاش در کسب مالکیت زمین یا چه؟ آزادی معنای یک‌سانی ندارد. سوسیالیست‌ها از آزادی، رهایی گسترده‌ی انسانی را می‌طلبند اما بورژوازی در بهترین شرایط از روی اکراه به رای اکثریت تن می‌دهد، ضمن آن‌که اقلیت در اعمال بازدارنده‌های پنهان و آشکار خود پابرجا می‌ماند. یادمان باشد این نظریه‌پرداز و مبارز سوسیالیست، لوکزامبورگ بود که می‌گفت معنای دموکراسی بر پایه‌ی حقوق و تصمیم اکثریت، همانا حقوق اقلیت است.

مجبور کردن انسان‌ها به کاری که خلاف میل آنان است مذموم است و با مفهوم آزادی سازگاری ندارد. لیبرالیسم بورژوایی نیز، به این دلیل هر حرکت عدالت‌طلبانه برای جمع‌کثیری از مردم، وقتی کسان محدودی را به اجبار به دست کشیدن از

آزادی خود را می‌دارد، نامطلوب می‌شمارد. اما از داروی تحمل همه‌گانی، یعنی قانونی کردن مداخلات، وقتی قانون نمی‌تواند بنا به سرشت خود از محرومان از آزادی، جان‌مایه‌ی کافی بگیرد، دفاع می‌کند. این اکراه از تحمل از دست دادن آزادی بیش‌تر بر می‌گردد به مالکیت ابزارهای تولید یا مالکیت زمین و سرقفلی و حق تسلط که آن را آن‌قدر اصل قدیم و محکم می‌شمارند که حاضر نیستند پای محاسبه بنشینند که چه قدر اجبار و الزام، برای مردم آزادی از دست داده، ایجاد شده است تا آن مالکیت فراهم آمده مقدس گردد، آن هم بر اساس قوانینی که هم فرزند و هم حامی نظام مالکیت‌اند که در گستره‌ی آزادی منفی بیدادها می‌کند.

آدمی در جست‌وجوی حقیقت به رفاه و آزادی و خوش‌بختی رسیده است و این یک دستور فردی لیبرالی نیست، بل که یک نیاز و حرکت جمعی است. برای این جست‌وجو، انسان باید مستقلانه انتقاد کند اما قرار نیست این امر ناگزیر، با احتراز از هم‌رنگی با جماعت همراه باشد. این احتراز، ناشی از فردگرایی و برپایه‌ی کیش پرستش سود شخصی است. استقلال انسان در گرو انسان بودن او است و این او را مستقلانه به جست‌وجوی همراهی‌ها، هم‌دلی‌ها و هم‌رنگی‌ها می‌کشاند. اما اگر برای امکان تفکر مستقل ناهم‌رنگ، جو آزادی لازم است، برای تفکر مستقل اجتماعی و مردم‌پذیر و انسانی، آزادی فردی و اجتماعی گسترده‌تری ضرور می‌شود. برای لیبرال‌ها قانون است که این تناقض را حل می‌کند اما با صبر ایوبی و با پرهیز از کوشش برای ساختن بهشت به نفع مردم. اما برای سوسیالیست‌ها خود قانون در زیر این تعارض قرار دارد، بنابراین دموکراسی مبتنی بر آزادی و عدالت و قوانینی که از آن بیرون می‌آید می‌تواند این تضاد را در چند مرحله تحول اساسی حل کند.

همان‌گونه که روی کرد آزادی فردی فارغ از مسوولیت اجتماعی و سیاسی نمی‌تواند تناقض‌های قلمرو مفهوم منفی آزادی را حل کند، در حوزه‌ی خلاقیت هنری نیز تنها الهام‌گیری از مایه‌های آزادی فردی، در واقع به معنای گیرکردن در تناقض‌هایی است که در نهایت آزادی را برنمی‌تابد. هنرمند یا نویسنده‌یی که با الهام از تقاضای بازار، به‌ویژه تقاضای پولی، می‌نویسد تناقض آزادی را دامن می‌زند زیرا این بازار اگر متوجه قوه‌ی خریدهای خاص و برجسته باشد، همان مانع دست‌یابی آزادانه‌ی هنرمند و هنرجو و هنرپذیر به پدیده‌ها و آثار هنری می‌شوند. اگر معنای این بازار خواست و اراده‌ی توده است در آن صورت می‌توان اجبار را از راه تلفیق ارزش‌های نهفته در

فرهنگ مردم با روی کرد انسان گرایی، اجتماعی از یک سو و کارکردگرایی از دیگر سو از میان برد و در این میان نقش هنرمند کاهش نمی یابد و خلاقیت او خدمت گزارانه نمی شود. و به عکس روی کرد رئالیسم سوسیالیستی، او می تواند با روی کردهایی چون رئالیسم نقادانه و آرمان گرایی که تحقق انسانی همان آرمان را آزادانه به نقد می کشد و با کاربرد شگردها و آفریننده گی های هنری تازه تر - چنان که در قلمرو نورئالیسم و سوررئالیسم پیش آمد- از انحطاط بکاهد و تضاد بین آزادی فردی و خواست گسترده ی آزادی را حل کند. سوسیالیست های آزاد چنین کرده اند.

و اما مفهوم و قلمرو مثبت آزادی به میل و خواست، و نه توان، برای دستیابی و تصمیم گیری مربوط می شود: آقا و صاحب اختیار خود بودن، این است نام گذاری تمثیلی که لیبرال ها به کار می برند. لیبرال ها هم به درستی می گویند قلمرو مثبت آزادی آن است که انسان شیء بی جان یا حیوان یا برده باشد. تفاوت سوسیالیست ها با آنان آن است که این را به دور از خیال و شعار بی پشتوانه برای همه ی انسان ها می خواهند و برای شیء شده گی و از خودبیگانه گی مفاهیمی واقعی، مادی و اجتماعی قایل اند و نه صرفاً نظری، گرچه طبایع انسانی از نظر آنان دور نمی ماند. سوسیالیست ها نمی خواهند این قلمرو مثبت را به طور مصنوعی از قلمرو منفی جدا کنند.

خواستن هر چیزی ارتباط درونی، واکنشی و از همه بهتر دیالکتیکی با توانستن دارد. بی هوده نمی توان دو قلمرو مثبت و منفی را از هم جدا کرد. اگر من می خواهم به میل خود انتخاب فرهنگی و هنری داشته باشم، این مربوط می شود به تجربه ها، موقعیت مادی و اجتماعی، شرایط طبقاتی و تاریخی و این همان است که در قلمرو مفهوم منفی، بازدارنده گی های عمیق و نه سطحی - چنان که نو لیبرال ها مطرح می کنند - را پدید می آورد. آدمی که درس نخوانده است - همان دهقان مصری - با آدمی که به گونه یی پیچیده به یک مهندسی فکر یعنی کارساز فنی و اداری و ارادی و فکری نظام حاکم، بی وارد شدن به قلمرو نقد اساسی، به یک آکادمیسین آکسفورد تبدیل شده است، به طور یکسان آزادی و ارباب خود و صاحب اختیار خود بودن را درک و توصیف نمی کند.

این که هر کس آزاد باشد هر کاری می خواهد بکند می تواند او را به برده ی طبیعت، برده ی بازار، برده ی قدرت، به صورت پنهان یا آشکار، تبدیل کند، به خاطر آن که در نهایت او به عنوان یک فرد به جایی برسد و به امکاناتی دست یابد که با آن هر کار مایل

است بکند. دیدگاه هگلی و افلاطونی با این روی کرد و به‌ویژه با این دیدگاه که با تمایل به انجام کار دل‌خواه، انسان می‌تواند اسیر هوس‌های لجام‌گسیخته شود، موافق است. نیهیلیسم، بخشی از پست‌مدرنیسم نولیبرالی، آنارشیسم لیبرالی و همانند آن‌ها مکتب‌هایی‌اند که در روی کرد مثبت به آزادی، کم‌تر ضد ارزش می‌یابند، یا تقریباً هیچ ضد ارزشی نمی‌یابند. اگر پذیرفته باشیم هدف واقعی انسان تنها با گزینش آزادانه‌ی خود آن انسان، و نه با بالاترین سطح رهایی‌اش در متن جامعه امکان‌پذیر است، آن‌گاه ناگزیر به این فضای منحط ناشی از لیبرالیسم فروپاشیده - که هدف‌های انسان‌گرایی نخستین را به کناری نهاده است - می‌رسیم که خواست ما و آزادی واقعی مردم را نادیده بگیریم و به نام آزادی بیش‌تر - و تا آن‌جا که خودکامه‌گان سوسیالیست‌نما یا مصلحان دروغین خودکامه اعلام می‌دارند، به نام عدالت و سلامت جسمی - انسان‌ها را به اجبار واداریم.

هرچه مشارکت فرد در نظام جمعی گسترده‌تر باشد، امکان سوءاستفاده از آزادی و عدالت به زیان آن کم‌تر می‌شود. نمی‌توان جوان‌هایی را که میل به موادمخدر می‌یابند به حال خود وا گذاشت و این را به دفاع از حقوق بشر منتسب کرد چنان‌که میل کودکی را به چنگ زدن به آتش گذاخته، به بهانه‌ی حقوق کودک. بهتر است در سطح اجتماعی، فراتر از خانواده و مدرسه چه کسی تصمیم بگیرد؟ دولت مصلح؟ خرد جمعی؟ یا اخلاق نظری؟ سوسیالیسم با قراردادن و گذاشتن تصمیم برعهده‌ی گسترده‌ترین آزادی‌ها، یعنی ایجاد حق واقعی و عملی برخورداری از دانش و امکانات مادی و اطلاعات برای همه‌گان و برخورد ژرف با موانع آزادی یا آزادی منفی، شامل حق مالکیت و حق آب و گل داشتن‌های متفاوت ارزشی و دینی و ایدئولوژیک و امتیازهای میراثی یا جناحی در دولت‌ها، سعی می‌کند بر این تعارض‌ها چیره شود. بهترین روش برای انسانی کردن آزادی مثبت، فرار از آن نیست، انکار خواست‌های غریزی انسان نیز نیست، ترس از متهم شدن به عقب‌نشینی از آزادی نیز نیست. پس چیست؟ دموکراتیسم است که هم‌کنشی با گسترش آزادی‌ها در قلمروی هم‌زمان مثبت و منفی دارد.

و اما جنبه‌ی مثبت، یعنی این‌که شرایطی وجود داشته باشد تا انسان بتواند تا جای ممکن هرچه می‌پسندد انجام دهد این، با تشخیص مفهوم «پسند» در چارچوب لذات جمعی میسر می‌شود و این نیز به نوبه‌ی خود چیزی نیست جز آن‌که لذات خودداری از دریافت‌های شخصی با لذات اعطای آزادی به دیگران موانع اصلی و عمیق بازدارنده‌گی ما همراه باشد. سوسیالیسم را از آن‌رو می‌توان به اوج لذت نفسانی متصل کرد که کام‌یابی

هر فرد با بخشیدن بیش‌ترین کامیابی به آن کسی که آزادانه و به همین منظور با آن فرد می‌آمیزد عجین و قرین می‌شود. و جنبه‌ی فراتر از این هم‌کنشی تلاش شده برای حذف موانع است که تعریفی دوباره از آزادی مثبت به دست می‌دهد.

پافشاری هنرمند، چه به اصطلاح لوند و دل‌برانه باشد، چه تلخ و دل‌گریز، بر آزادی مثبت، شامل انتخاب سبک، حوزه یا قلمرو کار، مخاطب و گونه‌ی آفریننده‌گی، توصیف، تخیل و استعاره، در مثل شاید خطری برای آن جوان و کودک مورد اشاره به‌شمار نیاید اما نمی‌تواند برای همیشه در قلمرو آزادی باقی بماند. از مواردی خاص که آیزایا برلین از پوسته‌ی لیبرال بیرون می‌آید و مشی دموکراتیک به‌خود می‌گیرد یکی نیز همین است که برای آزادی مثبت توصیه به تکمیل خواست نفسانی از راه پیوند دادن و دل‌سپردن به آرمان‌جویی می‌کند. بحث من آن است که هیچ آرمانی تاکنون به اندازه‌ی سوسیالیسم نتوانسته است از پسِ دو‌گرایی به زیان آزادی، یعنی پس‌زدن نفس و رهاکردن آن برآید با آن‌که بیش‌ترین تجربه‌ی شکست را به خاطر مداخله‌جویی حکومتی و ایدئولوژی و فراموش کردن ساز و کار انسانی برای پیوند آزادی مثبت و منفی داشته است. مسوولیت مصالح عامه تنها اگر از راه اراده‌ی مردم و در بستر پوییش و تکامل و آرایه‌ی تعریف تازه از قلمروهای آزادی مثبت و منفی به دست آید، می‌تواند این حکم را توجیه کند که چنین مسوولیتی صبر نمی‌کند تا همه‌ی مردم از عقل و آگاهی کافی برخوردار باشند؛ بل که به‌جای آن عمل می‌کند اما نباید پایان راه چنین مسوولیتی استبداد باشد. چنان‌که پیش‌تر نیز گفته‌ام^{۱۵} این آزادی است که باید راه آزادی را نشان دهد.

لوکاج به اندازه‌ی آدرنو، که «به نقش هم‌دستانه»ی ایدئولوژی در جامعه و هنر بورژوازی اعتقاد داشت و سخت به تولید فرهنگ در این نظام بدبین بود، تفسیر بدبینانه آرایه نمی‌داد، زیرا او تنها به شکل‌های منحنی هنر بورژوازی که چیزهای کوچک را بزرگ و خیالی می‌کنند و از ماهیت اساسی جامعه و ارتباط هنر، با آن غافل می‌مانند، می‌تازد. او رئالیسم انتقادی را در هنر بورژوازی می‌ستاید. فردریک جیمسون تحت تأثیر لویی آلتوسر و مانند او بر آن است که هنر، ایدئولوژی را به گونه‌ی غیرایدئولوژیک نشان می‌دهد. ادبیات پدیده‌ی ایدئولوژیک است و نشان ایدئولوژیک دارد اما از آن فراتر می‌رود. این خاصیت هنر و ادبیات است زیرا شکل‌های زیباشناسی آن‌ها را و می‌دارد منظری

فرا‌تر بر ایدئولوژی بگشایند. جیمسون از آن‌رو نقد مارکسیستی را می‌پسندد که نسبت به سایر راه‌جویی‌های انتقادی، صادق‌تر و فراگیرتر و کم‌تر ایدئولوژیک است. جیمسون به علم تفسیر (هرمنوتیک) دوگانه می‌رسد: هم نقد عناصر ایدئولوژی کاذب و توجیه‌گرانه‌ی نقش اجتماعی در هنر و فرهنگ عامه به همراه هنر و فرهنگ پیچیده‌تر بورژوازی، و هم درک فرافکنی‌های آرمان‌گرایی (اتوپیاپی) که به جذب مخاطبان می‌انجامد، و این هر دو برای دستیابی به جهانی عادلانه‌ترند، یعنی جهانی از قیدها آزادتر.



زمانی مالتوس، آن اقتصاددان بدبین، از خطر رشد انفجاری جمعیت در برابر رشد محدود کشاورزی و در نتیجه از فاجعه‌ی بحران موادغذایی که در پیش است سخن می‌گفت. به هرروی داوری او توجه و سیاست‌گذاری‌های زیاد و موثری را برای کنترل جمعیت و افزایش بازدهی کشاورزی و صنایع غذایی و نگهداری و جابه‌جایی این مواد برانگیخت، اما حرف اصلی را در این میان اصل «حداکثر سود» زد. سودهای بیش‌تر به رشد جمعیت پایان نداد. این سودآوری به اضافه‌ی نتایج پیش‌رفت در امر سلامت، بر فشار جمعیت افزود. اما همین پیش‌رفت تولید کشاورزی را چنان بالا برد که جلوی فاجعه را گرفت، اما در مجموع فاجعه‌ی گسترده‌تری به‌بار آورد: گرسنه‌گی و فقر گسترده. امروز در جهان بیش از ۱/۲ میلیارد فقیر به معنای کسانی که درآمدی کم‌تر از ۲ دلار در روز دارند و در حدود ۸۰۰ میلیون گرسنه در جهان وجود دارد و ۲۵۰ میلیون نفر بی‌کارند و همین مقدار کودکان کار جهان با فلاکت زنده‌گی می‌کنند. ۱۴۰ میلیون کودک هرگز به مدرسه نمی‌روند و ۹۰ میلیون کودک آن‌چنان از سوء تغذیه رنج می‌برند که هم‌اکنون در معرض مرگ‌اند. پیش‌بینی‌های نظام سرمایه‌داری، همه بسیار خوش‌بینانه‌تر بودند. وقتی جهان به مرحله‌ی رسیدنی است که این چنین توزیع ناعادلانه‌ی درآمد و ثروت وجود دارد که یک نفر با حداقل دست‌مزد در ایران باید در حدود ۴۲۰ هزار سال کار کند تا درآمد یک سال یک میلیارد در بزرگ امریکایی مثلاً بیل گیتس را به دست آورد (و این مقدار کار برای کشورهای فقیرتر تا ۳ برابر بیش‌تر می‌شود) کج و معوج شدن همراه فاجعه‌بارتر شدن پیش‌بینی مالتوس تعجب‌آور نخواهد بود.

اما در سال‌های اخیر نومالتوسی‌ها از خطرات زیست‌بوم‌شناسی در همه‌ی عرصه‌ها، شامل آلوده‌گی دریاها و رودخانه‌ها، تحلیل رفتن منابع زیرزمینی، فرسایش خاک، آلوده‌گی کشنده‌ی هوا در شهرهای پرجمعیت و کماکان فشار جمعیت سخن می‌گویند.

اما سوسیالیست‌ها مانند نوماتوسی‌ها نیستند که گمان برند این فشارهای تولید و مصرف سماجت‌آمیز، همه‌سویه است. آن‌ها می‌دانند ناموزونی و بهره‌کشی طبقاتی و بی‌عدالتی است که انسان را از آزادی دستیابی انسانی به طبیعت محروم می‌دارد و در قلمرو آزادی منفی بیداد می‌کند. اما به‌جز آن چنان‌که میلی بند گفت^۱ سوسیالیست‌ها که ابعاد تهدید را هرگز دست‌کم نمی‌گیرند آن را تقدیر ناگزیر نمی‌دانند و به مقابله‌ی جزئی و خیراندیشانه و محافظه‌کارانه‌ی سازمان‌های دولتی بسنده نمی‌کنند، بل که در کنار آن به فراتر می‌روند؛ به سوی مبارزه با ساختارهای پدیدآورنده‌ی این بدبختی‌ها.

زمانی که تولستوی و تنودور آدرنو، از انحطاط هنر صحبت می‌کردند اولی برای هنر عصر خود که بورژوازی به زیان دوره‌ی سلامت اشرافیت رشد می‌کرد دل می‌سوزاند و دومی انحطاط هنری-ایدئولوژیک بورژوازی را که به تحمیل فکر و نقش اجتماعی زیبن‌ساز منجر می‌شد حمله می‌کرد. نگرش نو به انحطاط هنر نشان می‌دهد چرا و چه‌گونه پیش‌بینی آن‌ها کج و معوج اما کماکان منجر به انحطاط از آب درآمد. آن خودبسندگی و نفی کامل حقیقت که قرار بود به قول آدرنو به هنر اعتبار بخشد به خودبسندگی در تسلیم کامل به واقعیت جاری هرچه بی‌شرمانه تبدیل شد. آثار هنری خوب دربردارنده‌ی بازسازی واقعیت، نوآوری در استعاره و خیال، داستان‌پردازی ابعاد پیچیده‌ی زنده‌گی متحول که مورد ستایش آزادی‌خواهان و عدالت‌جویان بود به بهانه‌ی نداشتن آزادی انتخاب و یک‌سان شدن با امر اجتماعی (که قول لوکاچ بود) مورد تهاجم و حمله‌ی صنعت‌گران هنری قرار گرفت. خود آدرنو و هم‌کارش هورکهایمر، بنیامین را به دلیل داشتن علاقه به هویت سیاسی هنر زیر مهمیز گرفتند. سال‌ها در جریان تفسیر و تحلیلی که بر واداده‌گی‌های پست‌مدرنیستی - و نه همه‌ی پست‌مدرنیسم - متکی بود و در آن فرهنگ پرتناقض و منحنی مدرنیسم بورژوایی نیز البته مورد نقد قرار می‌گرفت، کوشش برای ارتقای مقام انسانی هنر، این آفرینش‌گری مسوولانه، انسان‌دوستانه، عاشقانه و آرمان‌گرا که در واقع رسالت بیش‌ترین میزان نوآوری‌های ماندگار هنری را داشته است، منحنی اعلام می‌شد. هم‌چنین جست‌وجو برای راه‌یابی به تقدیر و سرنوشتی دیگر، جز قبول نتایج تهاجم جهانی سرمایه‌داری، خیال‌پروری خام تلقی می‌شده است.

این داستان اما پابرجا نماند. نگاه کنید به شعر معاصر ایران: باد، برگ‌های پوسیده را

۱- میلی بند، رالف؛ سوسیالیسم در عصر تردید؛ در کتاب آینده‌ی سوسیالیسم، نوشته‌ی سویزی و دیگران؛ ترجمه‌ی ناصر زرافشان؛ تهران: نشر آگه، ۱۳۸۰، ص ۹۱.

به هوا برده است تا تندوتند برای همیشه به خاک بنشینند. رفت‌گر نارنجی‌پوش به جان زردهای پوسیده خواهد افتاد. درخت شعر شکافنده، گدازنده، عاشقانه، و منتقدانه‌ی فارسی، به دور از انحطاط کلام‌ورزانه‌ی بی‌مغز، با کنار گذاشتن روی‌کردهای بی‌اهمیت، با نوآوری شگرف گویشی، با بیرون کشیدن ارزش از میان همه‌ی ابعاد فرهنگ عامه و هنر رایج و سرانجام با دل‌دادن به موازین نقد اجتماعی، می‌شود شعر ایدئولوژیک که فراتر از ایدئولوژی مقام کرده است. اشکالی ندارد که این، بخش اندکی از تولید شعری را تشکیل می‌دهد. اشکال در این است که در معرض نقد قرار نگیرد و راهی مخزن نیروبخش فرهنگ رهایی نشود. با این وصف شعر فارسی وظیفه ندارد سازوکاری را تشکیل دهد که تنها کارکردهای معین را برانگیزد. این‌گونه شعر با رئالیسم سوسیالیستی تشابه دارد. شعر خوب فارسی امروز، با زیبایی‌شناسی مستقلانه‌ی خود، رهایی‌بخش است و راه آزادی را نشان می‌دهد، پس مترقی است.

دیدگاه سوسیالیستی جهان را داده شده‌ی که در آن هنر، سرگرمی واقع‌گریز می‌آفریند و تنوع و شگردهای دل‌به‌خواه و ذوقی در آن همان هنر است که فقط چیزی کمی پیش‌رفته‌تر از پایه‌ی هنر ناب افلاطونی است، نمی‌داند. واقعیت برای هنرمند، فرا رفتن است، آفریدن واقعیت تازه‌تر است، پیش‌گویی است حتا اگر درست از آب درنیاید، هشدار است حتا اگر آدم‌ها را چندبار بی‌هوده از خواب بیدار کند، مبارزه با انحطاط است، حتا اگر مجبور به روی آوردن به شگردهای هنری ناشناخته شود و تنها گذاشتن مولدان بی‌هنر آثار هنری، به‌ویژه فرومایه‌گانی است که زیر دندان هنر آزاد آزادی را در صادقانه‌ترین و بدوی‌ترین شکل آن به بند می‌اندازند، هرچند وابسته‌گان سخت‌جان و گاه خطرناک خودکامه‌گی باشند. سوسیالیسم، هنرمند را موظف نمی‌داند نیروهای آفرینش‌گری هنری را نامتقدانه به کار برد. او^{۱۷} باید تحول ایجاد کند و بدین‌سان رهایی بخشد. همه‌ی ابعاد و شگردها و ژانرهای هنری باید در معرض تهاجم هنرمندان قرار گیرد و به نفع آزادی و برابری عمومی مصادره شود و این البته کاملاً متمایز است با بهانه‌یابی برای فروغلتیدن در مرداب‌هایی که هنری منحط با ایفای نقشی تثبیت‌گرانه برای ایدئولوژی حاکم می‌سازد.

۱- برای آشنایی با این نظر والتر بنیامین مراجعه کنید به: ایگلتون، تری؛ مارکسیسم و نقد ادبی؛ ترجمه‌ی اکبر معصومی‌بیگی؛ تهران: نشر دیگر، صص ۹۱-۹۳.

انتظار از جنبش دانش جویی*

من در دو تعریفی که «کینگ» و «گیدنز» از جنبش‌های اجتماعی به دست می‌دهند ایراد اساسی می‌بینیم که در تعریف «باتومور» وجود ندارد و بنابراین تعریف این جامعه‌شناس کامل‌تر است. تعریف دو جامعه‌شناس نخست بر آماده‌گی جمعی برای کنش برای ایجاد تغییرات اعم از نوآوری یا بازگشت به وضعیت گذشته، متمرکز است. کینگ، جنبش اجتماعی را نوعی دادوستد جمعی معرفی می‌کند و گیدنز آن را کوشش جمعی برای رسیدن به منافع یا هدف‌های خاص تشخیص می‌دهد. اما در تعریف باتومور اصل دگرگونی اجتماعی برجسته می‌شود و جای پیش‌برد منافع یا دستیابی به نوعی تغییرات را می‌گیرد و به این ترتیب مقصد جنبش رادیکال می‌شود. درست است که جنبش خارج از حوزه‌ی نهادهای رسمی شکل می‌گیرد (البته این چندان در تعریف کینگ مستتر نیست) اما روحیه‌ی این شکل‌گیری است که می‌تواند به مفهوم جنبش ارتباط بیاورد. از نظر باتومور، جنبش کوشش جمعی است، اما برای مقاومت و دگرگونی. حضور «مردم» به جای «جمعی» البته مفهوم جنبش را مخدوش می‌کند، زیرا در یک جنبش، همه‌ی مردم شرکت نمی‌کنند. جنبش هم‌چنین یک انقلاب (اعم از سیاسی یا اجتماعی) نیست، بل که حرکتی است که دست‌کم متوجه تعدیل اساسی می‌شود و دست‌بالا به دگرگونی کامل در ساختارهای نظم اجتماعی می‌رسد. جنبش انقلابی، دگرگونی ساختارهای اساسی را نشانه می‌گیرد یا آن‌که در برابر دگرگونی‌های اساسی مطرح شده مقاومت می‌کند تا به طور جدی یا کامل آن را متوقف سازد. جنبش انقلابی طبقه یا خلق‌ها را در برمی‌گیرد. اگر از بحث جنبش

انقلابی بیرون بیابیم به جنبش‌هایی می‌رسیم که در قلمروهای خاص خواهان دگرگونی یا مقاومت در برابر دگرگونی است و این قلمروهای خاص ممکن است بر ساختارهای اساسی جامعه تاثیر بگذارند و تکانه‌یی برای تحول بلندمدت (یا بخشی از آن) باشند، اما به‌خودی‌خود و درجا، بنیان‌های سیاسی، اجتماعی و سیاسی را نشان نمی‌گیرند، و اگر بگیرند به قلمرو جنبش‌های انقلابی راه می‌یابند.

جنبش‌های اجتماعی می‌توانند برحسب جنسیت، طبقه، قشربندی، فعالیت اجتماعی - اقتصادی و تقسیم کار، موقعیت اجتماعی، مذهب، قومیت و همانند آن‌ها گروه‌بندی شوند. اما گروه‌بندی دیگری نیز برحسب گستره یا سهم و شمار شرکت‌کننده‌گان در جنبش مطرح است. هم‌چنین می‌توان جنبش‌ها را بر حسب اجتماعی، فرهنگی، دینی، اقتصادی، سیاسی و جز آن گروه‌بندی کرد. گروه‌بندی دیگر برحسب ژرفای خواست‌ها است که می‌تواند سطحی یا عمیق باشد. جنبش‌ها ممکن است اصلاح‌طلب یا رادیکال باشند. هیچ ضابطه‌ی از پیش تعیین‌شده‌یی برای ارزش‌گذاری این دو وجود ندارد. چه بسا جنبش‌های رادیکال که راه به شکست و ناکامی برده‌اند و چه بسا جنبش‌های اصلاح‌طلب که فقط آب به آسیاب محافظه‌کاری ریخته و حاصلی جز ناامیدی ایجاد نکرده‌اند. در واقعیت جنبش‌ها وضعیت ترکیبی دارند و می‌توانند مرحله به مرحله به یک‌دیگر تبدیل شوند.

جنبش‌های اجتماعی سازمان‌دهی‌های متفاوتی دارند. رابطه‌یی بین نوع جنبش و انسجام سازمانی وجود ندارد، اما جنبش‌های نسبتاً پایدار به طبع از سازمان‌دهی قوی‌تری برخوردار می‌شوند. اما جنبش‌ها هرچه سیاسی‌تر باشند، سازمان‌دهی‌های منسجم‌تری خواهند داشت. به‌هرحال سازمان‌ها به درجه‌ی سازمان‌های حزبی نمی‌رسند. نقش رهبران یا وقایع تحریک‌کننده‌ی نسبتاً پایدار در این سازمان‌دهی‌ها زیادتر از احزاب است. جنبش‌ها باید حداقلی از هم‌آهنگی را داشته باشند و البته هم‌آهنگی برنامه‌ریزی شده و سلسله‌مراتبی معمولاً در آن‌ها غایب است. رسیدن به مرحله‌ی پایین هم‌آهنگی، جنبش‌ها را به هرج‌ومرج و شورش‌های ناپایدار یا کم‌سو می‌کشاند.

این حکم که ایران سرزمین جنبش‌ها - اگرچه نه احزاب ماندگار - به شمار می‌آید قابل دفاع است. جنبش‌های سیاسی در ایران از دوره‌ی قاجار و در حدود چهار تا پنج دهه پیش از مشروطه آغاز شد (در این بحث قیام‌ها و جنبش‌های متعدد پیش از دوران معاصر مانند سرخ‌جامه‌گان، سربه‌دارن و اسماعیلیان را نادیده می‌گیریم).

جنبش‌های مقطعی یا ماندگار مانند جنبش بابیه، جنبش تنباکو، جنبش‌های محلی پیش از مشروطه و سرانجام جنبش انقلابی مشروطه را می‌توان برای دوران معاصر نام برد. جنبش‌های کارگری از اوان مشروطه جریان داشته‌اند و در همه‌ی مبارزه‌های کارگری جهان صفحات درخشانی را در این سرزمین ثبت کرده‌اند. جنبش‌های زنان، به دلایل کاملاً آشکار، سرکوب یا مستحیل شده‌اند، اما در تاریخ نسبت به آن‌ها نیز بی‌مهری شده است. جنبش زنان در دل مشروطه‌خواهی وجود داشت و تاثیرگذار بود. پس از آن جنبش‌های سوادآموزی و حقوق زن یکی پس از دیگری پدید آمدند. دو تشکل یعنی حزب توده‌ی ایران و جبهه‌ی ملی ایران - و اولی بیش‌تر و آگاهانه‌تر و با برنامه‌تر - به تسهیل جنبش‌های زنان یاری رسانند. جنبش‌های کارگری در مناطق نفت‌خیز جنوب در سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ در واقع پایه‌گذار تحولات عظیم جنبش‌های سیاسی بعد و ملی شدن نفت بودند. جنبش ملی کردن نفت به رهبری زنده‌یاد مصدق از درخشان‌ترین حرکت‌های سیاسی و در واقع چیزی در حد یک انقلاب سیاسی بود. به هر حال جنبش‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ تا انقلاب ضد استبداد شاهی در سال ۱۳۵۷ دوره‌های فراز نشیب داشتند. کودتای ۲۸ مرداد سرکوب گسترده و وحشیانه‌یی را متوجه جنبش‌ها کرد.

در تمامی تاریخ معاصر جنبش‌های روشن‌فکری با وجود آن که نظام‌های استبداد و مهندسی فرمان‌روایی ایشان گروه گروه روشن‌فکران نازایا و وابسته و غیرسیاسی و توخالی را به میدان می‌فرستاد، گونه‌یی مستقل و اثرگذار داشته است. دو جریان دانش‌جویی و روشن‌فکری (اهل قلم) گاه به جنبش‌های مهم و مردمی و دگرگون‌کننده تبدیل شده‌اند. جنبش روشن‌فکران به دنبال قیام‌های حاشیه‌نشینان در تهران و ناراضیان تبریز، که برگزاری «شب‌های شعر گوته» با رهبری و سازمان‌دهی کانون نویسندگان ایران را انگیزه داد، نمونه‌ی مهمی در تاریخ ایران است. کانون نویسندگان ایران همیشه سازمان و نام نمادین و نیروبخش جنبش آزادی‌اندیشه و بیان و قلم بوده است و گاه این جنبش‌ها را متبلور کرده است. پس از قتل‌های سیاسی موسوم به زنجیره‌یی در آذر ۱۳۷۶ در واقع رهبری و سازمان‌دهی کانون توانست با موج ناراحتی و خشم مردمی درهم آمیزد و در فضای جریان‌ها و جنبش اصلاح‌طلبی، اما مستقل از آن، جنبش مدنی، دفاع از آزادی‌اندیشه و بیان و قلم و دفاع از امنیت فعالان سیاسی را تا چند سال به جلو ببرد.

جنبش دانش‌جویی معاصر ریشه در ثلث آخر حکومت رضاشاه دارد. این جنبش با

ایجاد دانش‌گاه و بازگشت دانش‌جویان اعزامی به فرنگ ریشه گرفت و از همان آغاز خواستار جامعه‌یی دموکراتیک بود. پس از شهریور ۲۰ و به‌ویژه در دوره‌ی حکومت ملی این جنبش طبعا و به گونه‌یی قابل فهم به گرایش‌های سیاسی و ارتباط با تشکله‌ها و فعالیت‌های سیاسی جامعه پیوند خورد، اما همیشه با روحیه‌ی جنبش دانش‌جویی باقی ماند. آذر ۱۳۳۲ را می‌توان مرحله‌ی پایانی این برهه از جنبش دانش‌جویی دانست. در این سال همراه با حضور نیکسون معاون محافظه‌کار، ضد استقلال‌طلبی و ضد چپ امریکایی در ایران، تظاهرات دانش‌جویی به خون کشیده شد و حکومت نظامی آتش خود را مستقیما متوجه تحصیل‌کرده‌گان کرد. سه کشته شده‌ی تظاهرات دانش‌جویی ضد استبداد و ضد امپریالیسم، یعنی شریعت رضوی، قندچی و بزرگ‌نیا به سه ستاره‌ی درخشان و نماد همیشه‌گی مبارزات دموکراتیک دانش‌جویی تبدیل شدند. تقریبا همیشه، چه پیش از کودتا چه پس از آن، این چهره‌های چپ و رادیکال (به‌ویژه رادیکال ملی) بودند که استخوان‌بندی جنبش دانش‌جویی را سرپا نگه داشتند. تاریخ ایران جنبش لیبرالی دانش‌جویی را به یاد ندارد.

از سال‌های پیش از انقلاب، هسته‌ی سازمان‌های دانش‌جویی اسلامی، از سوی کسانی چون مهندس مهدی بازرگان، دکتر سحابی و سپس نسل بعدی، مهندس سحابی، دکتر پیمان، کاظم سامی و دیگران پایه‌ریزی شده بود. با مطرح شدن سازمان مجاهدین و فعالیت‌های چریکی آن‌ها، جریان‌های دانش‌جویی اسلامی نیز به قلمرو نگرش‌های سیاسی رادیکال وارد شدند. پیش از انقلاب ضد استبدادی ایران در سال ۱۳۵۷، جریان‌های دانش‌جویی اسلامی پا به پای جریان‌های رادیکال چپ فعال بودند، اما جریان‌های ملی به دلیل نداشتن طرح، برنامه، شعار و کنش هم‌پیوندی با نیازهای جامعه رنگ باختند. واقعا می‌توان حضور واقعی جنبش‌های دانش‌جویی رادیکال (اسلامی و چپ) در سال ۱۳۵۶ تا ۱۳۶۰ را تایید کرد. اما پس از برخوردهای سال ۱۳۶۰ که منجر به سرکوب شدید جریان‌های مجاهدین و چپ شد، هم‌چنین به دنبال اشتباه‌های متعدد و اساسی این جریان‌ها، جنبش دانش‌جویی فروکش کرد.

سال‌ها جنبش دانش‌جویی خود را در قالب انجمن‌های اسلامی حکومتی فرو برد و در واقع بخش‌های زیادی از آن فرو مردند. انجمن‌های اسلامی مسئولیت مستقیم در اجرای دستورات حکومتی و به خاموشی کشاندن جنبش را بر عهده داشتند. به تدریج با وابسته شدن انجمن‌ها به ساختار قدرت، همه‌ی آن‌ها همانند خانه‌ی کارگر و شورا‌های اسلامی کار در واقع تثبیت‌کننده‌ی وضع حاکم محافظه‌کارانه و سلطه و

انتظار از جنبش دانش‌جویی ۱۷۷

سرکوب بودند (که هنوز نیز چنین‌اند). وقایع سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۱، جنگ و ویرانی و کشته شدن فرزندان میهن، وقایع شهریور ۱۳۶۷ در زندان‌ها، دست‌گیری‌های سال ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۲ هیچ تأثیری بر این انجمن‌های اسلامی، که دیگر از سلسله‌مراتب بوروکراتیک شبه حزبی برخوردار شده بودند، نگذاشت، مگر جایی که پای دفاع از حکومت در میان بود و اعلامیه‌های رسمی منتشر می‌شد. جریان‌های پراکنده و استثناها البته وجود داشتند، اما پایه و مایه‌ی جریان‌های مستقل و قوی فعلی نبودند. وابسته شدن به حاکمیت در پی اشغال سفارت امریکا استحکام بیش‌تری یافت، گرچه شماری از دانش‌جویان پیرو خط امام که در اشغال سفارت دست داشتند استقلال نسبی خود را حفظ کردند و شماری‌شان تاوان‌های سختی نیز پرداختند. اما آن‌ها استثنا بودند.

به هر تقدیر جنبش دانش‌جویی فروکش کرد و دوره‌ی طلایی سردمداران دفتر تحکیم و انجمن اسلامی آغاز شد. شمار زیادی از آنان به نان و نوا و شغل و مقام‌های عالی رسیدند که برای خودشان و خانواده‌شان جای‌گاه و پای‌گاه‌های عالی اجتماعی ایجاد کرده است؛ و باز از استثناها در می‌گذرم.

از سال ۱۳۷۲، تغییر و تحولی در ترکیب اعضای انجمن اسلامی از حیث روی‌کردهای سیاسی به وجود آمد. پایان یافتن جنگ و راه یافتن گردهم‌آیی تازه‌تر جوانان به دانش‌گاه‌ها این تحول را موجب شده بود. به تدریج انجمن‌های اسلامی و در کنار آنان برخی جریان‌های محدود دانش‌جویی اندکی از پوسته‌ی حاکمیتی به بیرون نگاه کردند. در آستانه‌ی انتخابات مجلس در ۱۳۷۵ می‌توانستیم از تحول جدی در ترکیب اعضای انجمن‌های اسلامی صحبت کنیم. اما شبکه‌ی مدیریتی کماکان کنترل را در دست داشت و با توجه به امکانات مالی و مجوز و پشتیبانی‌های قانونی مانع شکل‌گیری یا رشد هسته‌های مستقل دانش‌جویی می‌شد. پیوند دانش‌جویان با کارگران، معلمان، گروه‌های شغلی تحصیل‌کرده و روشن‌فکران و کانون‌های روشن‌فکری کاملاً ناممکن بود. تابو فقط در دو سه سال اخیر آن هم تا حد زیادی به طور ظاهری شکسته شده است و البته بخش‌هایی از انجمن‌های اسلامی درون همین انجمن‌ها دیگر به مدیریت‌های سنتی و قدیمی‌وقعی نمی‌نهند، اما با توطئه‌ها و برخوردها و بازدارنده‌گی‌های انجمن‌های مرکزی شماری از دانش‌گاه‌ها رو به‌رو می‌شوند.

پس از دوم خرداد ۱۳۷۶، انجمن‌های اسلامی تا حد زیادی باز شدند اما این بار

اصلاح‌طلبان در دانش‌گاه‌ها و در صفوف دانش‌جویان به‌ویژه در رده‌های مدیریتی نفوذ کرده و برای ۶ تا ۷ سال به گونه‌ی سازمان‌یافته‌ی تشکلی مستقل را نه با شیوه‌ی مرسوم بل که با شیوه‌های نرم و مخملی متوقف کردند. کارکردن و فعالیت‌های اجتماعی و صنفی و فرهنگی برای دانش‌جویان تقریباً تنها در چارچوب انجمن‌ها میسر بود. با این وصف فضای عمومی اجتماعی گروه‌های دانش‌جویی مستقل، دموکراتیک و لاییک را تقویت می‌کرد. انجمن‌ها ناچار به رقابت‌های ناسالم پرداختند. در همین برهه بود که جنبش دانش‌جویی براساس روحیه‌ی جوانان که پای به دانش‌گاه‌ها گذاشته بودند، شکل گرفت.

تیر ۷۸ و خرداد ۸۱ تهران و واقعه‌ی سرکوب اردوی دانش‌جویی خرم‌آباد، نمونه‌هایی بودند که در آن جنبش‌های خودانگیخته با برخورد‌های سازمان‌یافته‌ی گروه‌های فشار رو به‌رو شدند. انجمن‌های اسلامی تا حد زیادی -گرچه نه عموماً- نقشی اساسی و چه بسا بازدارنده ایفا کردند. آن‌ها در واقع در جمع‌بندی نهایی بر روی روند رشد ترمز زدند؛ خصلت اصلاح‌طلبان حکومتی نیز به واقع همین بوده است. انجمن‌های اسلامی به شدت به احزاب و جریان‌های اصلاح‌طلب حکومتی وابسته شدند و در کنار آن جریان‌های متصل به محافظه‌کاران -چه قدیمی‌ها و چه نوسازها- فعالیت خود را آغاز کردند. تضییقات علیه نیروهای دانش‌جویی مستقل از دو سو اعمال می‌شد. با این وصف آن‌ها از آن‌جا که ریشه در جامعه داشتند، رشد کردند.

در چهار سال اخیر شماری از انجمن‌های اسلامی با هم‌دستی عوامل سازمان‌یافته و مکلف برای حذف حضور استادان، روشن‌فکران و فعالان سیاسی که مورد استقبال جریان‌های دانش‌جویی مستقل قرار گرفته بودند، اقدام کردند. دانش‌گاه علامه یک بار، دانش‌گاه تهران سه بار، دانش‌گاه تربیت معلم دو بار، دانش‌گاه تبریز یک بار برنامه‌ی کنفرانس خود مرا با سماجت و برنامه‌ریزی و اعمال فشار و زور لغو کردند در مواردی جای را به اقتصاددانان راست‌گرای حکومتی دادند. صدرنشینی شیخانه‌یی، پیش از دوره‌ی اصلاحات در رده بالایی‌های انجمن‌های اسلامی که مانع رشد فکری و فرهنگی و تجربه‌های جنبشی شد در دوران اصلاحات جای خود را به آریستوکراسی دانش‌جویی داد که این بار ابتدا موزیانه و سپس علناً به حذف دگراندیشی و متوقف ساختن جنبش اقدام کرده است.

جالب است که به‌رغم تمام تهدیدهای نیروهای ناظر بیرونی و سازمان‌دهی کنترل از سوی مسوولان دانش‌گاه و هم‌کاری شمار زیادی از انجمن‌های اسلامی، «تهال‌های

گردو» رشد کرده قد کشیده‌اند و گاه به ثمر نشسته‌اند. جریان‌های دانش جویی مستقل دموکرات، چپ و رادیکال به مراحل بالاتری از آگاهی صنفی، اجتماعی و سیاسی راه یافته‌اند. نشست‌ها، بحث و گفت‌وگوها، نشریات و مشارکت‌های صنفی و دموکراتیک آنان مبین این حکم است. این امر آریستوکراسی حاکم دانش جویی، مسوولان جدید دانش‌گاه‌ها و انجمن‌های اسلامی وابسته، ناظران بیرونی و جالب‌تر از همه نظریه‌پردازان رنسانس یا پروتستانیسم اسلامی در خارج و داخل را نگران و وحشت‌زده کرده است. به عنوان نمونه یکی از آن‌ها که به ظاهر مدت‌ها است به مغالزه با حضرت مولانا مشغول است وحشت مستولی ناشی از رشد جنبش خودانگیخته و رادیکال دانش جویی را پنهان نمی‌دارد و همراه آن یکی که رفته است امریکا و مثل بوش لباس می‌پوشد تا به انقلاب مخملی و گل‌بهی و وازلینی دست یابد شبکه‌ی ارتباطی را با بخشی از آریستوکراسی دانش جویی گسترده می‌کند. دولت جدید نیز به تحرک محدودکننده‌ی تازه‌یی در دانش‌گاه‌ها دست زده است و انجمن‌های وابسته را به دور تازه‌یی از اطاعت می‌کشاند. با این وصف جنبش دانش جویی مستقل و رادیکال در حال جنبش شدن است: آزادی‌خواه، آگاه، هم‌پیوند با مردم محروم، مستقل از جریان‌ها و حزب‌های دست‌ساز حکومتی، ناواداده در برابر قدر قدرتی امریکا و جهانی‌سازی؛ این واقعا سرآغاز جنبش است.

همین جا است که لازم می‌دانم شماری از پیش‌نهاده‌ها و توصیه‌های مبتنی بر تجربه و نظریه را برای جنبش نوپای مستقل دانش جویی مطرح کنم. آن‌ها خودشان بهتر می‌توانند با این تجربه‌ها و با نیازهای درونی و ضرورت‌های بیرونی کنار بیایند. اما هرگز بی‌نیاز از پیوند مردمی و انتقال تجربه‌ها نیستند. نیروها و تشکلهای دانش جویی وابسته به انجمن اسلامی، بسیج، دانش‌جویان مسلمان و جز آن نیروهای مستقل و معطوف به انعکاس و درد نیاز جامعه نیستند و باید بی‌پروا از جو موجود نقد شوند که گفت: حافظ سخن بگوی که بر صفحه‌ی جهان/ این نقش ماند از قلم‌ات یادگار عمر

مشخصاتی که در آغاز سخن درباره‌ی جنبش‌های اجتماعی گفتم همه بیان‌گر آن‌اند که جنبش دانش جویی گونه‌یی بالقوه دارد و به فعل نیامده است. سازمان‌دهی اعتراض و دگرگونی در چارچوب سازمان‌های سنتی و آزمون‌گذرانده میسر نیست. کوشش جمعی به حرکت‌های پراکنده تقسیم می‌شود. موضوع اعتراض و دگرگونی مشخص نیست. آگاهی سیاسی دانش‌جویان سریعا به وارد شدن در بازی سیاست واقعا جاری کشیده می‌شود و نه به قلمرو کوشش جمعی برای منافع که عمیقا به دانش‌جویان مربوط می‌شود. رهبری نامحبوب و ناپذیرفته شده‌ی آریستوکراتیک با

سابقه‌ی ۱۰-۱۵ ساله‌ی غیردموکراتیک (بر پایه‌ی انتخاباتی نافراگیر) و نیافتن وجدان جمعی و احساس نگرانی از آینده از مشخصه‌های این جنبش درون خفته است.

با تغییر دادن این روند، جریان‌های دانش‌جویی مستقل باید خود را حول فعالیت فرهنگی، گسترش دانش اجتماعی و سیاسی بیابند. این فعالیت‌ها آن‌ها را از جنبه‌ی سیاسی حکومتی، فرصت‌طلب و منصب‌جو بیرون می‌آورد. به جز آن، آن‌ها را آماده می‌سازد تا سایر گروه‌ها و دانش‌جویان علاقه‌مند را بیابند و حول محور صنفی-دموکراتیک متشکل کنند. این محور صنفی-دموکراتیک چیست؟

البته ممکن است محور صنفی را بر حسب خواست‌های ساده مانند وضع غذا، خواب‌گاه، بهداشت محیط، هزینه‌های شخص، امنیت تحصیل و جز آن تعریف کرد. اما تعریف من برای جامعه‌ی امروز ایران قطعا فراتر از این است. محور صنفی به جز خواست‌های دانش‌جویی در محیط دانش‌گاه می‌باید به خواست‌های فراتر راه یابد. دانش‌جویان سال‌ها وقت خود را در دانش‌گاه می‌گذارند و پس از آن ناگهان از محیط جمعی جدا شده در مسیرهای متفاوت اجتماعی گام می‌گذارند. اما توشه‌ی آنان چیست؟ در دوره‌ی تحصیل آن‌ها چه تخصصی یاد می‌گیرند که بتواند فرصت اجتماعی آنان به مثابه‌ی تحصیل کرده و مدیر اجتماعی را معنادار کند؟ آنان چه کاری می‌آموزند که در جامعه بتواند به کارشان بخورد و منشا شغل و درآمد باشد؟ همین جا است که در واقع آگاهی‌های سیاسی به یاری می‌آید تا از این خواست نه به توقعات سطحی و خودخواهانه بل که به تحول اجتماعی و تضمین امنیت شغلی و اجتماعی برسند. این خواست‌ها اگر به گونه‌ی جمعی و مبتنی بر منافع عمومی مطرح و از این مسیر ریشه‌یابی شوند می‌توانند به پیوند مستقل و زایای دانش‌جو و جامعه بینجامد. مبارزه با نیروهایی که بی‌عدالتی و تبعیض را در جامعه می‌گسترند نه به گونه‌ی انتزاعی در نقد و اعتراض دانش‌جویان و نه به گونه‌ی ناسنجیده که نتواند انگیزه‌ی جدی برای گسترش جنبش دانش‌جویی فراهم آورد بل که از ره‌گذر خواست‌های صنفی و آگاهی‌های سیاسی و اجتماعی شکل می‌گیرند.

اگر دانش‌جویان در کلیت خود آینده‌ی زندگی اجتماعی و اقتصادی جامعه‌ی خودند، وقتی به جنبش دانش‌جویی راه می‌یابند به آینده‌ی شفاف برای نشان دادن موارد خاص و ضرورت‌های حیاتی جامعه تبدیل می‌شوند. وقتی جامعه در نیاز به دموکراسی و عدالت به گونه‌ی جدی احساس تنگی می‌کند، این جنبش دانش‌جویی است که از راه واکنش‌های جمعی و عملی آن را باز می‌تاباند. اگر چنین نشد و موضوع

یا به بی‌حرکی و یخ‌زده‌گی اجتماعی یا کنترل‌های شدید داخلی (مانند فضای دانش‌گاه آزاد)، یا به رهبری واداده و از کار بازمانده‌ی این جنبش (مانند رهبری شماری از انجمن‌های اسلامی دانش‌گاه‌ها یا کارکردهای تحکیم وحدت) مربوط می‌شود. این استقلال و آگاهی جریان‌های دانش‌جویی است که می‌تواند بر یاس و ناامیدی معطوف به انفعال غلبه کند. خصلت دموکراتیک، یعنی هم‌سازی با نیازهای اساسی و عمومی اجتماعی، از همین جا ناشی می‌شود. هم‌سازی‌ها حول خواسته‌های دموکراتیک، آزادی اندیشه و بیان، دفاع از حقوق اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ویژه‌ی کسانی که در معرض فشار قرار گرفته‌اند، جنبش زنان، حقوق کودک، تشکلهای به‌ویژه تشکلهای کارگری، نیازهای انسانی مادی و فرهنگی مردم محروم خاموش شکل می‌گیرند. آینده‌ی شفاف و ژرف‌نمای جنبش دانش‌جویی در برهه‌های خاص پیوندهای خاص با این ضرورت‌ها و خواسته‌های اجتماعی می‌یابند.

ما کم‌تر دیده‌ایم جنبش دانش‌جویی پیرامون کیفیت و نوع مواد درسی، ضرورت استفاده‌ی شایسته از زمان تحصیل، استفاده از استادان دانش‌ور، محقق و برجسته‌ی موجود در کشور، رفع تبعیض در پذیرش استاد و دانش‌جو و نظایر آن شکل بگیرد. همین‌طور جریان‌های دانش‌جویی به جنبشی هم‌پیوند با جنبش روشن‌فکری پس از آخرین قتل‌های سیاسی تبدیل نشده و هم‌کاری و هم‌آوایی با جنبش زنان هرگز وجود نداشته است. وابسته‌گان به جناح‌های قدرت که همه‌گی در راست‌گرایی افراطی و بازار زده‌گی و سیاست‌های تعدیل ساختاری و وجدان سود سهمیم بوده‌اند، نه تنها جریان‌های دانش‌جویی را اساساً از جنبش رادیکال، دفاع از تشکلهای کارگری، حمایت از محرومان دورافتاده و خاموش در روستاها و حاشیه‌ی شهرها دور کرد، بل که به گونه‌ی موزیانه گاه فرصتی رودروی آن‌ها قرار داد. رهبری وابسته و آریستوکراسی دانش‌جویی به چپ‌ستیزی پرداخت و نیروی گسترده‌ی دانش‌جویان را مدت‌ها به انفعال یا به انزوا کشانید، زیرا تنها بر دموکراسی نوع اصلاح‌طلبانه‌ی حکومتی آن تکیه می‌کرد. در واقع در ایران و در بیش‌تر جوامع و در بیش‌ترین دوره‌های زمانی همیشه کیفیت و کمیت جریان‌های دانش‌جویی رادیکال بیش‌تر از وابسته‌گان محافظه‌کار فعال بوده است. اما می‌بینیم امکانات دانش‌گاهی چه‌گونه ناعادلانه و فرمان‌روایانه از سوی مرکزیت‌هایی چند در اختیار انجمن‌های اسلامی، و نه فعالان فکری، فرهنگی و جمعی دانش‌جویان مستقل و متعهد، قرار گرفت. کم‌تر چیزی به این اندازه برای جنبش دانش‌جویی بدآموز و یاس‌آور بوده است.

جریان‌های حاکم از هر دو جناح در دانش‌گاه‌ها فرصت آگاهی و تاثیرگذاری و آینده‌سازی را از جنبش دانش‌جویی گرفته‌اند در حالی که به ازای آن هم‌کاری و شور و علاقه‌ی فراوان، گرچه نه به گستره‌ی همه‌ی جمع دانش‌جویان اما بسته به مورد در اندازه‌ی بین ۵ تا ۳۰ درصد دانش‌جویان را دریافت کرده است. و حالا آن‌ها نیز چون اکثریت خاموش می‌پرسند:

به غیر آن که بشد دین و دانش از دست‌ام/ دگر بگو که زعشقات چه طرف بربستم؟
و کسانی هم به انزوای گوشه‌های پنهان آن اکثریت خاموش فرورفته، پس از دانش‌گاه به عناصر «خدمت‌گزار» یا حاشیه‌نشین تبدیل می‌شود و می‌خوانند: به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل/ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم. از این رو است که انجمن‌هایی هنوز مستقل و آن بخش از اعضای تحکیم وحدت که آگاهانه در روندهای چپ و دموکراتیک ناوابسته مشارکت می‌جویند، نباید از خبث بدگویان انجمنی بهراسند و باید چونان عضوی موثر و مجرب و نه لزوماً بالانشین از جنبش درآیند.

بحران در نظریه‌ی مارکسیستی

نوشته‌ی پل سویزی - ترجمه‌ی فریبرز رئیس‌دانا

ترجمه‌ی از این مقاله را در دست داشتم (همین‌جا از مترجم ناشناس آن تشکر و کسب اجازه می‌کنم). پس از بررسی و تطبیق آن با متن اصلی و با استفاده از آن، ترجمه‌ی حاضر را در بزرگداشت «پل سویزی» با نام حسن ضیایی‌حق‌جو (با الهام از نام مبارز شهید «حسن ضیاء ظریفی») در مجله‌ی نقد و بررسی کتاب فرزانه (شماره‌ی ۹ آبان ۱۳۸۳) به چاپ رساندم. آوردن این ترجمه در این مجموعه از آن‌رو است که آن را ضروری و سازگار با بقیه‌ی مقاله‌های تالیفی دانستم و از همه مهم‌تر این نوشته با باورهای آورده شده‌ی من در این‌جا سازگار است و باید در این مجموعه که با خواننده‌گان حرف می‌زنم، این نظریه را هم عیناً از قول پژوهش‌گر مارکسیست بزرگی که رئیس اقتصاددانان رادیکال بود و خدمات ارزنده‌ی به اندیشه‌ی چپ‌گرا کرد، یعنی زنده‌نام پل سویزی می‌آوردم.

مطمئن‌ام شمار زیادی از شما کتاب کوچک توماس کوهن، با عنوان **ترکیب و ساخت انقلاب‌های علمی** را می‌شناسید. این کتاب تاثیر مهم و مثبتی در نگرش به تاریخ علوم طبیعی و تحلیل آن داشته است نظر قابل توجهی نیز در میان دانش‌مندان علوم اجتماعی برانگیخته است. کوهن با نگرشی سنتی به علم یعنی، گسترش علم طی فرآیند تدریجی رشد، آن‌سان که شمار زیادی از نظریه‌پردازان و پژوهش‌گران همیشه بر پایه‌ی کار پیشینیان، البته گاه با افزودن چند آجر، بنای بلند دانش را می‌سازند، مخالفت کرده و آن را به چالش می‌طلبد. کوهن چنین نگرشی را نفی کرده است و می‌گوید: علم طی یک رشته‌ی به هم پیوسته از انقلاب‌ها توسعه می‌یابد که هر یک بسیاری از آن‌چه را در گذشته وجود داشته طرد و حرکت خود را بر پایه‌های نوین آغاز می‌کند. جان کلام او عبارت است از آن «نمونه‌ی اعلای اندیشه‌گی» (سرمشق^۱ یا دستگاه انتزاعی فکری) که تقریباً به معنی شیوه‌ی نگرستن به واقعیت یا به آن بخشی

از واقعیت است که در حیطه‌ی یک علم معین قرار می‌گیرد. معروف‌ترین مثال در کیهان‌شناسی است. در این رشته هزاران سال آن‌چه بر ذهن بشر حاکمیت داشت بر پایه‌ی مرکزیت زمین بود و این‌که همه‌ی اجرام سماوی، حول نقطه‌ی ثابت، یعنی زمین، در حرکت بودند. علم نجوم که بر این فرضیه‌ی ثابت استوار بود توسعه داده شد و به صورت نظام بطلمیوسی درآمد و هم‌چنان بر صحنه حاکم بود تا زمانی که انقلاب کپرنیک رخ داد و دستگاه فکری مبتنی بر مرکزیت زمین را کنار گذاشت و خورشید را مرکز این حرکت اعلام کرد.

نظر کوهن این است که وقتی اندیشه‌ی حاکم می‌شود - امری که هرگز تصادفی و بی‌تلاش رخ نمی‌دهد - جا را برای دوره‌ی کمابیش طولانی باز می‌کند تا چیزی پدید آید که «علم رایج» نامیده می‌شود، به عبارت دیگر چیزی برای دانش‌مندی که نمونه‌ی اندیشه‌گی نوین را می‌پذیرند و در جست‌وجوی پاسخ و حل مسائلی برمی‌آیند که این دستگاه اندیشه‌گی مطرح می‌کند. در این صورت این امکان پیش می‌آید که فعالیت‌های علمی ایشان فزونی بگیرد. اما پس از چندی ناهنجاری‌ها آشکار می‌شود. به عبارت دیگر، مشاهدات یا نتایج تحقیقاتی به دست می‌آید که با دستگاه اندیشه‌گی حاکم سازگار نیست و با مفاهیم علم رایج که این دستگاه اندیشه‌گی را توجیه می‌کند، تفسیرشدنی نیست. آن‌چه پس از آن اتفاق می‌افتد عبارت است از تلاش‌هایی که برای تشریح جزئیات و پیچیده کردن نمونه‌های اندیشه‌گی مربوط به کار می‌رود تا خود را با ناهنجاری‌ها سازگار کند. این فرآیند است که منجر به انباشت فزاینده‌ی آشفته‌تری از مازادها و استثناهای پیش‌بینی نشده خواهد شد (مثلاً تسریع یا تعدیل شمار افلاک از سوی ستاره‌شناسان بعد از بطلمیوس) و تا حد یک بحران علمی به پیش خواهد رفت. راه خروج از بحران، معمولاً از سوی کسانی که به شیوه‌های متداول هشدار و عمل، آموزش نیافته‌اند پیدا می‌شود، آن‌هم به صورت یک انقلاب که نمونه‌های اندیشه‌گی نوین را بنا می‌کند. بنابراین سراسر فرآیند علم رایج، یعنی ناهنجاری - بحران - انقلاب، پیوسته تکرار می‌شود. باید اضافه کنم که این شیوه‌ی نگرش و تحلیل علم با مارکسیسم هم‌آهنگی زیادی دارد، هرچند کوهن خود با روی‌کرد رادیکال فاصله دارد. همیشه در کنار اندیشه‌مندان رادیکال و دیالکتیسین‌ها، اندیشه‌مندان محافظه‌کار هم وجود داشته‌اند.^۱

۱- به هر حال نظر کوهن پایه‌ی نظری عالی برای پژوهش‌گران دانش و روش‌شناسی رادیکال فراهم آورد. او در این رشته، بیش از یک «هگل» محسوب می‌شود. (مترجم).

می‌خواهم بگویم مارکسیسم که به عنوان علم تاریخ و جامعه شناخته می‌شود، در برخی جنبه‌های مهم خود از نظر کوهن در مرحله‌ی بحرانی است. این نمونه‌های فکری که به‌خوبی شناخته نشده است همراه با علم متداولی که آن دستگاه یا نمونه‌های فکری را توجیه می‌کند، طی سده‌ی اخیر تفسیری از تاریخ جهان نو ارایه داده است که به گونه‌ی شگفت‌انگیز توانمند است و تأثیری بس‌ژرف و فراتر از «مفهوم اجتماع» مارکسیست‌ها دارد. به صراحت بگویم که این تفسیر، تاریخ جهان نو را تقریباً از آغاز سده‌ی شانزدهم مورد مطالعه قرار می‌دهد و آن را متشکل از مراحل عمده و نسبتاً در هم تنیده‌شده‌ی که در پی می‌آید: ۱- به وجود آمدن سرمایه‌داری به حکومت یک شیوه‌ی مسلط تولید (انباشت اولیه به اضافی انقلاب‌های بورژوازی در کشورهای مرکزی)؛ ۲- مرحله‌ی تجاری سرمایه‌داری؛ ۳- مرحله‌ی رقابتی صنعتی سرمایه‌داری؛ ۴- مرحله‌ی انحصار امپریالیستی سرمایه‌داری که از ربع سده‌ی ۱۹ آغاز می‌شود؛ ۵- بحران جهانی سرمایه‌داری امپریالیستی که جنگ بین‌المللی اول شروع می‌شود؛ ۶- گسترش انقلاب که با انقلاب ۱۹۱۷ روسیه آغاز می‌شود و ظهور و گسترش سوسیالیسم به عنوان جانشین نظام سرمایه‌داری و گذار به جامعه‌ی کمونیستی آینده.

شالوده‌های این تفسیر از تاریخ جهان نو در نوشته‌های پیش از ۱۸۴۸ مارکس و انگلس (به‌ویژه ایدئولوژی آلمانی و مانیفست کمونیست) نهاده شد. تعمیق و توسعه‌ی تئوریک این تفسیر در جلد اول کاپیتال (منتشر شده در ۱۸۶۷) انجام شد و تحقیق این اندیشه‌ها به‌دست انقلابی‌های برجسته‌ی سده‌ی بیستم، یعنی لنین و مائوتسه تونگ، گسترش یافت و تقویت شد، و به عبارتی کامل گشت.

این یک خلاقیت علمی و روشن‌فکرانه‌ی بسیار عالی است و خیلی فراتر از دست‌آوردهای علوم اجتماعی بورژوازی قرار دارد، البته اگر واقعاً بتوانیم چنین اصطلاحی را به کار ببریم. باید به این نکته توجه کنیم که دست‌کم از آغاز بحران جهانی نظام سرمایه‌داری، اندیشه‌مندان بورژوا به گونه‌ی گسترده عمدتاً سرگرم دفاع ایدئولوژیک از نظام بوده‌اند، به عوض آن‌که به دنبال درک علمی تاریخ و آینده باشند. اما همان‌طور که تاریخ در آخرین دهه‌های سده‌ی بیستم نشان می‌دهد (و بر این نکته می‌خواهم تأکید کنم) ما ناهنجاری‌های بیش‌تری را در اندیشه‌ی کوهن می‌یابیم؛ یعنی انحراف بین واقعیت مشهود از یک طرف و انتظارات برآمده از نظریه از طرف دیگر.

روشن است که من نمی‌توانم در این فرصت برای کشف همه‌ی ناهنجاری بکوشم. واقعیت این است که این وظیفه به هر حال، بسیار فراتر از حد توان من قرار ندارد. اما می‌خواهم توجه خواننده را به جنبه‌ی دیگری از آن چه فکر می‌کنم و شاید مهم‌ترین این ناهنجاری‌ها باشد جلب کنم. از نظر مارکس سوسیالیسم عبارت بود از دوران گذاری بین سرمایه‌داری و کمونیسم، در حالی که او آگاهانه از طرح سیمای جامعه‌ی مطلوب خودداری می‌کرد. در این باره البته شکی نیست که او مشخصات اساسی کمونیسم را این‌گونه ارزیابی می‌کرد:

جامعه‌ی بی‌طبقات، جامعه‌ی بی‌دولت، جامعه‌ی بی‌که در آن در واقعیت - «و نه تنها» به گونه‌ی رسمی و قانونی- بین ملیت‌ها، نژادها، جنسیت‌ها، و افراد برابری برقرار باشد. مسلماً این هدف‌ها ذاتاً بسیار دراز مدت‌اند و چه بسا هرگز به طور کامل قابل دستیابی نباشند، اما قدر مسلم این است که این هدف‌ها خطوط راهنما و معیارهای پایه‌ی را در اختیار ما می‌گذارند. فقط جامعه‌ی بی‌که خود را به واقع وقف این هدف‌ها کرده و عمل خود را بر آن پایه سامان داده باشد، می‌تواند سوسیالیست نامیده شود. همان‌طور که پیش‌تر بیان کردم تفسیری که مارکس از جهان نو داشت و آن‌گونه که عموماً آن را پذیرفته‌اند، این انتظار را پدید می‌آورد که سرمایه‌داری توسط انقلاب‌های پرولتری سرنگون شود و جوامع سوسیالیستی به وسیله‌ی این انقلاب‌ها شکل بگیرند. در واقع، این تئوری آن‌چنان به عنوان یک آرمان قطعی درباره‌ی آن چه در جهان اتفاق می‌افتد، تلقی شده است که گویا هر جامعه‌ی بی‌که با انقلاب پرولتری (یا با رهبری پرولتاریا) تحول خود را آغاز کند، خودبه‌خود یک جامعه‌ی سوسیالیستی در نظر گرفته می‌شود و بر این پایه نیز تعریف می‌شود.

آغازگاه ناهنجاری‌ها از همین جا است. هیچ‌یک از این جوامع «سوسیالیستی» آن‌طور که مارکس - و فکر می‌کنم آن‌طور که اکثریت مارکسیست‌ها تا همین اواخر- می‌اندیشیده‌اند رفتار نمی‌کنند. آن‌ها طبقات را - مگر فقط در ادعا - ملغی نکرده‌اند و به استثنای دوره‌ی انقلاب فرهنگی چین، هیچ نوع سوگیری که تأثیری احتمالی در الغای طبقات داشته باشد نکرده‌اند. دولت رو به زوال نرفته است و هیچ‌کس نیز چنین انتظاری ندارد، مگر در آینده‌ی هم‌چنان دور، برعکس هرچه بیش‌تر متمرکز شده به صورت نهاد مسلطی در جامعه درآمده است. هر یک از این دولت‌ها انترناسیونالیسم پرولتری را همان‌گونه تفسیر می‌کنند که به معنی حمایت از منافع و سیاست‌های

خاص خودشان باشد. جوامع مزبور نه تنها برای دفاع از خود، بل که برای تحمیل خواست‌شان در برابر کشورهای دیگر، حتا آن‌ها که به فرض سوسیالیست‌اند، به جنگ دست می‌زنند.

گمان می‌کنم امروز دیگر همه‌ی این بحث‌ها به‌خوبی روشن است و البته بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها خسارت زیادی به بار آورده است. من فکر می‌کنم مبالغه نیست اگر بگوییم امروز ناهنجاری‌ها چنان انبوه و برجسته شده‌اند که نتیجه‌ی آن به شکل بحرانی عمیق در تئوری مارکس درآمده است.

راه چاره چیست؟ راهی که شماری از مارکسیست‌ها آشکارا اتخاذ کرده‌اند این است که این نظریه را به طور کامل دور بیاورند، مارکسیسم را رها کنند و به موضع لادری‌گری (آگنوستیسیسم) و بدبینی - تازه اگر بدتر نباشد - عقب‌نشینی کنند. مشکل این انتخاب این است که مارکسیسم مثل همیشه - و من مایل‌ام بگویم حتا بهتر از پیش - به عنوان راهی برای تحولات سرمایه‌داری جهانی و بحران‌های آن کارایی دارد. ناهنجاری خاصی که اشاره کردم مارکسیسم در بردارد، تاثیری بر اعتبار مارکسیسم در این شرایط بسیار مهم نمی‌گذارد. آن بخش از مارکسیسم که ضروری است بر پایه‌های نوینی بنا شود، بخشی است که به جوامع پس از انقلاب مربوط می‌شود (که البته مارکس و انگلس تجربه‌یی از آن نداشتند).

ما نیازی نداریم امکان سوسیالیستی بودن یک جامعه‌ی پسا - انقلابی را در چارچوب مفهوم موردنظر مارکس جست‌وجو کنیم. این حماقت و شکست‌طلبانه است. اما حتما باید تشخیص دهیم که یک انقلاب پرولتری می‌تواند باعث ایجاد یک جامعه‌ی غیرسوسیالیستی شود. من معتقدم این تنها راهی است که می‌توانیم پایه‌های حذف ناهنجاری‌های مزاحم را که موردبحث قرار دادم، فراهم سازیم.

با تشخیص این نکته، می‌توانیم یکی از این دو راه را در پیش گیریم: ۱- این فرض که تنها جای‌گزین سرمایه‌داری، سوسیالیسم است. ۲- این فرض که انقلاب‌های پرولتری می‌توانند باعث برپایی جامعه‌ی نوین شوند که نه کاپیتالیستی است و نه سوسیالیستی.

من معتقدم فرض دوم، راه نتیجه‌بخشی است. فرض سرمایه‌داری این است که این راه به سرعت به همان اندازه از امور «ناهنجار» منتهی می‌شود که فرض سوسیالیستی می‌شود. پیش‌تر گفتم که هیچ‌یک از جوامع سوسیالیستی آن‌طور که مارکس می‌گفت

کار نمی‌کنند. اگر قرار باشد این جوامع را کاپیتالیستی بدانیم نیز از همان اندازه‌ی ناهنجاری‌ها - و حتا بیش‌تر - می‌توان صحبت کرد. مارکسیست‌ها درباره‌ی چه‌گونه‌گی عمل کرد سرمایه‌داری چیزهای زیادی می‌دانند اما از این‌که جوامع پسا - انقلابی چه هم‌سازی با نمونه‌ی برین‌انگاره^۱ دارند چیزی نمی‌دانند. آن‌ها تضادهای فراوان خود را دارند، اما این تضادها شکل تضادهای سرمایه‌داری را به خود نمی‌گیرند. اگر چنین باشد - و من کسی را نمی‌شناسم که ادعا کند می‌تواند پویش آن تضادها را در چارچوب «قوانین حرکت» کاپیتالیستی تحلیل کند - کاپیتالیست نامیدن آن‌ها نمی‌تواند به چیزی جز سر درگمی و بن‌بست بیانجامد. از طرف دیگر، فرض وجود جامعه‌یی از نوع جدید، با این‌که عمل کرد این جوامع را برای ما روشن نمی‌کند، مسایل پر هیجانی را برای کار علمی پیش روی می‌گذارد؛ و ناگزیر در بردارنده‌ی مفاهیم عمیقی برای کنش سیاسی است. من قاطعانه معتقدم که این فرض، راه و رسمی را که باید پی بگیریم به ما نشان می‌دهد و بهترین نوید حل بحران نظریه‌ی مارکسی را، که در حال حاضر جنبش انقلابی بین‌المللی را آشکارا به تفرقه کشانده است، به ما ارائه می‌کند.

سرمایه‌ی اجتماعی یا تدبیر اجتماعی نولیبرالیسم

۱- زمینه‌ی بحث

شکست نظام‌های غیرسرمایه‌داری در آغاز دهه‌ی آخر سده‌ی بیستم، و حتا از چند سال پیش از آن در دوره‌ی حکومت ریگان - تچر در جهان غرب، موجب بروز نامهربانی گسترده نسبت به ملتصاد سیاسی شد. درخشنده‌گی اقتصاد سیاسی و اقتصاد رادیکال در پی سال‌های فرودین اقتصادی پس از جنگ در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سده‌ی بیستم به طور کلی، گرچه نه کامل و همه‌جا، جای خود را به اقتصاد محافظه‌کار و متعارف و از جمله و از همه مهم‌تر به پول‌گرایان و دنباله‌روهای دارودسته‌ی شیکاگو دادند. پس از آن دیگر بحث بر سر این نبود که کینزگرایی و دولت رفاه چرا ناکافی و ناکارآمدند، بل که موضوع جدید این بود که این مقوله‌ها به درد نمی‌خورند و از اساس زیادی‌اند. به تدریج دانش‌پژوهان اقتصاد یاد گرفتند از نگرش به حوزه‌های ژرف و گسترده چشم‌پوشند و با روی آوردن به آنچه واقعیت زنده‌گی نظام سرمایه‌داری می‌نامیدند و به آن خوی‌گر شده بودند، به رشته‌هایی مثل حساب‌داری، بازرگانی و مطالعه‌ی احوال بازار بورس متمایل شوند و نه به دانش و نظریه‌ی اجتماعی و اقتصاد سیاسی.

از سال‌های پایانی سده‌ی بیستم، به‌ویژه اگر تاریخی نمادین را بخواهیم از زمان گردهم‌آیی مخالفان جهانی‌سازی در سیاتل، که واقعه‌ی پیش‌بینی نشده و عظیم بود اما زیر ضربه‌ی عملیات ۱۱ سپتامبر اثر آن محدود ماند، بدانیم، دوباره اقتصاد سیاسی اقبال یافت. این بار پشتوانه‌ی جنبش جهانی روشن‌فکری چپ و کارگری فعال، به‌ویژه پس از بروز آثار تجربه‌های تلخ و آزاردهنده‌ی سیاست‌های تعدیل ساختاری و نسخه‌های بنگاه‌های کارگزاری سرمایه‌ی جهانی، یعنی بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی، شکل تازه‌تری از گرایش به اقتصاد سیاسی را مطرح کرد.

در این میان چه گونه‌گی دوام وفاداری به سوسیالیسم و مارکسیسم در مفهومی بیرون از سنت‌های کم کارآمد و اشتباه‌آمیز قدیمی اهمیت یافت.

در دوره‌ی افت و کم‌دامنه شدن اقتصاد سیاسی، راه‌های زیادی بر سر این‌که باید روش‌شناسی‌های اقتصاد متعارف را پذیرفت و به درون آن راه یافت و تناقض‌ها را شناخت مطرح شدند، اما این‌ها در واقع با از دست دادن ریشه‌گرایی‌ها، کارساز نیفتادند. تحلیل رفتن اقتصاد سیاسی موجب لغزش هم در موضوع اصلی و هم در موارد مطالعاتی شد. دل‌دادن به جریان‌های اقتصادی غالب بورژوازی فریبنده‌گی داشت به نحوی که شمار زیادی از اقتصاددانان جهان را که پیش از آن ریشه‌گرا بودند به بحث‌های توهم‌آمیز راه سوم، استفاده از روش‌شناسی اقتصاد متعارف، تلفیق‌گرایی، تعادل‌جویی، پاسخ به نیاز زمانه و جز آن سوق داد بی آن‌که واقعا از آن‌چه همین نام‌ها نماینده‌گی می‌کنند چیزی نصیب شده باشد. به قول فاین [۲۰۰۱، ص ۵] شماری از اقتصاد سیاسی‌دانان ریشه‌گرا به گونه‌یی تردیدآمیز شرم‌زده شده با سربه‌زیری وارد حیطه‌های گمراه‌کننده شده بودند. علم اقتصاد از مدت‌ها پیش شروع به سلطه‌گری به سایر علوم اجتماعی کرده بود. هاجسون [۱۹۹۴، صص ۲۱-۲۸] معتقد شده بود که «عبارت «اقتصاد سیاسی» به خودی‌خود دفاع مطمئنی علیه تاخت‌وتاز امپریالیسم [سلطه‌گری] علم اقتصاد به دست نمی‌دهد».

فاین می‌گوید واقعه‌ی هشدار دهنده‌ی مهم آن است که همان روندی که در اقتصاد اتفاق افتاد و منجر به افول سطح دانش اقتصاد سیاسی شد پایه‌یی بوده است برای تهاجم به سایر رشته‌های علوم اجتماعی. بنابراین وظیفه‌ی نجات اقتصاد سیاسی، دفاع مورد به مورد از این رشته، علیه کارکردهای سلطه‌گری علم اقتصاد است. مستعمره کردن علمی قلمروهای دانش اجتماعی از سوی علوم کسل‌کننده، بیش‌تر از راه دسیسه‌آمیز یا وارونه‌سازی ناآگاهانه‌ی مفاهیم صورت می‌گیرد، که اگر به ریشه‌ی آن‌ها بپردازیم این امید وجود دارد به جای اصلی خود بازگردند.

بر بستر این وارونه‌سازی و خالی از محتوا کردن دانش اجتماعی از سوی علم اقتصاد بورژوازی بوده است که کسانی به نقد بحث سرمایه‌ی اجتماعی پرداخته‌اند. فاین می‌گوید از آن رو که پیش‌تر بر روی بحث مصرف زیاد کار کرده است با آثار بکر و بورديو که سرمایه‌ی اجتماعی را معرفی می‌کنند، آشنا است [فاین، ۱۹۹۳، ۱۹۹۸ «بالئوپولد» و ۱۹۹۹]. گری بکر [۱۹۹۶] یک نظریه‌پرداز اقتصاد متعارف و پیر بورديو [۱۹۸۰] جامعه‌شناس رادیکال و تا اندازه‌یی ملهم از سنت مارکسیستی است.

شماری از محققان مایل‌اند بحث سرمایه‌ی اجتماعی را، که به گمان من محصول ناتوانی مدرنیسم سرمایه‌دارانه از یک‌سو و شکست نظام بازار سرمایه‌داری از سوی دیگر است، به گذشته‌ها مرتبط کنند. برای مثال ایمانی جاجرمی [۱۳۸۳] در تشریح کتاب «تحلیل دموکراسی در امریکا»، اثر الکسی دو توکویل [۱۳۴۷] که در دهه‌ی ۱۸۳۰ براساس دیده‌ها و مقایسه‌ی امریکا و فرانسه برای دفاع از بنیان‌های دموکراسی لیبرال و در واقع مبانی بورژوازی لیبرال نوشته شده است، بر آن است که: «به اعتقاد توکویل سرمایه‌ی اجتماعی حکمرانی خوب را با تغییر تمایلات جامعه از علایق خاص‌گرایانه (چه‌گونه می‌توانم ثروت‌مند شوم؟) به علایق جامعه‌محور (چه‌گونه می‌توانیم کارهای جامعه‌مان را بهبود بخشیم؟) موجب می‌شود». این نویسنده هم‌چنین می‌گوید: «آن‌چه از کار توکویل برای نظریه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی اهمیت دارد، کاوش درباره‌ی ارتباط شکل‌های دولت با شرایط گوناگون اجتماعی و تأثیری است که خصوصیات فرهنگی جوامع بر سرشت سیاسی آن‌ها دارد». به گمان من همه‌ی این گفته‌ها منتسب کردن کار فلسفه‌ی دو توکویل به سرمایه‌ی اجتماعی است. در واقع اگر قرار باشد هر چیزی را بنا به سلیقه در حوزه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی قرار دهیم، آن‌گاه از تدبیر کار آن بستنی‌ساز تا آن قلم‌زن، مدیر مدرسه، طراح و سرمهندس فضاپیما، همه و همه سرمایه‌ی اجتماعی می‌شوند، اما آنان که طرف‌دار توسعه‌ی همه‌گانی جامعه، دموکراسی مشارکتی و توان‌مند شدن محرومان و مهار ستم سرمایه و خودکامه‌گان سیاسی دل‌سوز مردم جهان و آخرت هستند، می‌شوند ضد سرمایه. در واقع بحث توکویل متوجه ایفای نقش خرد در آغازین دوره‌های شکل‌گیری آن‌گونه جامعه‌ی لیبرال بود که حتا شدیدترین نظام طبقاتی و وجود اشرافیت مقتدر را تحمل می‌کرد. این مباحث ربطی به بحث سرمایه‌ی اجتماعی، که واکنش به نارسایی نظام بازار سرمایه‌داری پیش‌رفته از اواخر سده‌ی بیستم بود، ندارد.

در ایران، تا آن‌جا که به یاد دارم از سال ۱۳۷۷ به بعد، بحث‌های سرمایه‌ی اجتماعی جذابیت زیادی یافته است. از یک‌سو اقتصاددانان و جامعه‌شناسان لیبرال از منشا مطالعات پیکر در جست‌وجوی دست‌یابی به بهشت نولیبرالی در جامعه‌ی مدنی بورژوایی آن نوع سرمایه‌ی اجتماعی را پی می‌گیرند که در انتها به قدرت بازار مرتبط می‌شود. اما از سوی دیگر طرف‌داران بحث سرمایه‌ی اجتماعی که به نقد نظام بازار و نظام سیاسی موجود می‌پردازند به پیر بوردیو اقتدا می‌کنند. برخی دوستان و هم‌کاران پژوهشی من از دیدگاه دوم به موضوع می‌نگرند و من همیشه به آن‌ها نسبت به در غلتیدن به راه سوم بلر - گیدنز و نادستیابی به ریشه‌های فراموش‌شده‌ی بحث بوردیو هشدار می‌دهم.

۲- مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی و تاثیر علم اقتصاد بورژوایی

بیش‌ترین نیش سلطه‌گری (یا استعمارگری) علم اقتصاد در جایی بین دو قطب قرار دارد: یکی تسلیم و رضای غیرانتقادی و دیگری عقب‌نشینی اقتصادی. آن‌چه به آن سرمایه‌ی اجتماعی می‌گویند در واقع دارای شرایطی است که از جهت اصول علمی زیر تاثیر همان سلطه‌گری علم اقتصاد بوده است. نام سرمایه‌ی اجتماعی گویای این وضع است که سرمایه چونان امری فردی و اقتصادی شناخته شده و با همین خصلت هم وارد عرصه‌ی علوم اجتماعی و جنبه‌های غیراقتصادی آن شده است. درست است که سرمایه در مقوله‌ی اقتصاد جای می‌گیرد اما در واقع خود آن یک پدیده‌ی اجتماعی است و کاربرد آن در آینده‌ی خیالی سرمایه‌ی اجتماعی یک اصطلاح «مربک متضاد» است. دلیل این که چرا این اصطلاح تا این اندازه زیاد پذیرش عمومی یافته است، خود حضور قدرت سرمایه است. کاربرد مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی وابسته به تبدیل سرمایه به امری غیرگذرا یا دست‌کم غیراقتصادی است، کاملاً صرف‌نظر از نشانه‌های محتوای اجتماعی - اقتصادی. از آن رو که شناخت روابط اجتماعی پایه‌ی سرمایه دشوار است و این سرمایه نیز همیشه بسته‌گی به دیگر زمینه‌ها و شرایط متفاوت، شکل‌گیری‌ها و بروزهای متنوع دارد، هر یک از آن‌ها بی‌توجه به این که به چه میزان هستی‌پیشین و در جامعه‌ی سرمایه‌داری ریشه دارند، به طور بالقوه به عنوان سرمایه شناخته می‌شوند. به طور خلاصه گونه‌یی از سرمایه و بت‌واره‌گی سرمایه‌یی، در قیاس با بت‌واره‌گی کالایی، حاکم برتر می‌شود. ناکامی در درک و تشخیص سرمایه متناسب با محتوای اجتماعی و تاریخی آن موجب می‌شود این مفهوم به دل‌خواه، بر روی خصلت‌های اجتماعی و غیراقتصادی پرسه بزند، صرف نظر از این که به نظام سرمایه‌داری تعلق داشته باشند یا خیر.

فاین [۲۰۰۱، ص ۲۶] در فصل دوم کتاب خود زیر عنوان «رمز و روانی سرمایه» می‌نویسد: «مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی در بردارنده‌ی ناهم‌سازی بین اجتماع و سرمایه است. این سرمایه این هم اجتماعی. این دو از هم جدا هستند، پس بیایید آن‌ها را به هم پیوند دهیم. دست‌کم در این مفهوم چنین نهفته است که گویا سرمایه‌یی وجود دارد که اجتماعی نباشد، در غیر این صورت جداسازی مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی از سایر گونه‌های سرمایه بی‌معنی می‌شود».

در واقع نظر من هم این است که نمی‌توان هیچ بخشی از سرمایه را نااجتماعی یا ناهم‌راه با امور اجتماعی دانست. گویا این مفهوم می‌خواهد بگوید از آن سرمایه‌یی که جنبه‌ی فیزیکی ندارد، می‌توان آثار اقتصادی به دست آورد. این پذیرفتنی نیست که

مثلا می‌توان به طور کامل و جدی بازدهی اقتصادی ماشین‌آلات در صنایع فرزکاری را از بازدهی اقتصادی آموزش و پرورش کاربردی در جامعه جدا دانست. گرچه کسانی، به لحاظ شکلی برای بحث‌های گذرا و الگوسازی‌های موقت و کاملا انتزاعی مجاز باشند چنین کنند. به نظر من پیر بوردیو به طور کامل به این ورطه نمی‌افتد.

مفهوم سرمایه، با نظام اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری گره خورده است. بنابراین در کارکرد ویژه‌ی خود، پدیده‌یی است تاریخی، یعنی محصول تحول تاریخ در مرحله‌یی معین است. زنده‌گی فکری خوی‌گر شده‌ی دانش‌گاهیان و نظریه‌پردازان سرمایه‌داری در پایان سده‌ی بیستم موجب شده است آنان تحول و ماهیت تاریخی - اجتماعی سرمایه را فراموش کنند و به آن به مثابه‌ی پدیده‌یی غیرتاریخی بنگرند و بدین‌سان آن را چونان یک عامل برای سروری خاص به کار ببرند. از زمانی که جامعه‌ی سرمایه‌داری بین بازار و جامعه یا بازار و نابازار تمایز ایجاد کرد، از دولت خود خواست نقش پل ارتباطی بین این دو را ایفا کند. وقتی نقش دولت از دوره‌ی ریگان - تچر به بعد انکار شد، جای‌این نقش را چه چیزی گرفت؟ سرمایه‌ی اجتماعی؛ یعنی پدیده‌یی ساخته‌گی در اواخر سده‌ی بیستم.

یکی از مهم‌ترین جنبه‌های سرمایه که موجب برداشت اشتباه‌آمیز شده است همانا روانی سرمایه است. این روانی به معنای آن است که سرمایه به شاخه‌های مختلف فعالیت راه می‌یابد و به اصطلاح «سیال» و جاری است. در طول زمان حرکت می‌کند، فضا و جغرافیای خود را تغییر می‌دهد و از همه مهم‌تر شکل‌هایی متفاوت به خود می‌گیرد. به همین دلیل نوعی درهم‌آمیخته‌گی بین خود سرمایه و شرایطی که برای آن ضروری یا مفیدند پدید می‌آید. مقایسه‌ی مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی با مفهوم مارکس از «اثر بالقوه‌ی تولیدی نامستقیم کارگران نامولد» (و نیروی کار نادست‌مزدی) جالب است. مارکس به تفاوت میان انواع نیروی کار و رابطه‌ی آن‌ها با سرمایه توجه می‌کند اما سرمایه‌ی اجتماعی چنان تعریف می‌شود که گویا یک پدیده‌ی اثربخش مستقل است. این سرمایه از روابط بازاری و تولیدی سرمایه‌داری گرفته شده و در متن جامعه - و حتا نه روابط اجتماعی - نهاده شده است. خود عامل زمان در این بحث گویا است. زمان برای حرکت سرمایه ضروری است؛ و البته این، از دید برین‌انگاره‌ی^۱ تعادل نوکلاسیکی، که اقتصاددانان بازارگرا هنوز عاشقانه به دنبال آن هستند و در آن از زمان خبری نیست و

جهان، جهان بی‌زمانی است، وجود ندارد. به این ترتیب یک فکر به جا مانده از گذشته‌های دور، حتا پیش از بحث‌های نخستین نوکلاسیکی، نتیجه می‌گیرد که سرمایه چیزی نیست جز بازدهی زمان، به عبارت دیگر هر چیزی که می‌تواند در بهره‌وری یا کارآمدی ایفای سهم کند چونان سرمایه تلقی می‌شود، اعم از این که یک عامل طبیعی باشد (مثلا کشوری سرمایه‌ی بیش‌تری دارد زیرا اقلیم بهتری دارد) یا در متن سرمایه‌ی اجتماعی جای بگیرد، یعنی چیزی که از حیث اجتماعی بنا شده است (مثلا خدمات اداری موثر، و به دور از فساد). این یعنی خلط مبحث کردن شرایط و زمینه‌ی کارکرد سرمایه با خود سرمایه. سرمایه سیال است، هم به رشته‌های جدید، هم به زمینه‌سازی‌های تازه و هم در شرایط جغرافیایی و اجتماعی - اقتصادی متنوع راه می‌یابد. «سرمایه‌ی اجتماعی» که امروز از آن نام می‌برند تا اندازه‌ی زیادی از منشا و حوزه‌های خدماتی جدید در زمینه‌های اجتماعی - اقتصادی ناشی شده است. همین سرمایه‌ی اجتماعی، به شدت درگیر منافع طبقاتی و وابسته‌گی فضا - مکان، چنان که دیوید هاروی از آن سخن گفته است، می‌شود. هاروی [۱۳۸۰] می‌گوید: «جهان هرگز زمین بازی یک‌دستی نبوده که انباشت سرمایه خارج از سرنوشت خود در آن عمل کرده باشد. جهان همیشه مکان پرنقش و نگار تمایزهای زیست‌محیطی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بوده است. جریان سرمایه در مرحله‌های متفاوت رشد خویش بعضی از نواحی را آسان‌تر به اشغال خود در می‌آورد و بعضی از صورت‌بندی‌های اجتماعی در رویارویی با بازار جهانی سرمایه‌داری قاطعانه خود را به دامن اشکال سرمایه‌داری مبادله‌ی بازار انداختند، در حالی که به هزار و یک دلیل متفاوت در مورد اشکال دیگر چنین نشد و همین امر تاثیرهای مهم و تمام‌عیاری به جا گذاشته است».

سرمایه‌ی اجتماعی جنبه‌ی طبقاتی و جغرافیایی دارد زیرا زیرسازی بهره‌کشی سرمایه در فضای اجتماعی و جغرافیایی معینی را فراهم می‌آورد. همان‌طور که ظاهر مبادله‌ی کالا نشان از روابط اجتماعی پشت‌سر آن، شامل روابط مالکیتی، دست‌مزد، بهره‌کشی، انباشت و رانت، را ندارد ظاهر سرمایه‌ی اجتماعی، آن‌گونه که طرف‌داران پروپاقرص انتزاعی کردن آن ارایه می‌دادند، نشان دهنده‌ی وابسته‌گی طبقاتی و ماهیت «سرمایه‌ی» آن نیست. شاید در این میان تقصیر اصلی متوجه اقتصاددانان متعارف است که می‌خواهند مفهوم بازاری و بورژوایی سرمایه را در حیطه‌ی اجتماعی بیاورند و بین جامعه‌ی مدنی و بازار، با مصالح فرهنگ و انگیزه‌ی

سرمایه‌دارانه، پلی بزنند. اما اقتصاددانان و جامعه‌شناسان رادیکال و چپ نیز باید به خاطر کوتاه آمدن و نرفتن به صحنه‌ی گفت‌وگو و نقد علمی، مسوولیت خود را برای این خلط مبحث نوین بر عهده بگیرند. در همه‌ی این موارد بحث‌های بیش‌تری در پی خواهم داشت.

۳- نقد و تحلیل نظر بکر

در دیدگاه نوکلاسیکی، سرمایه به طور کلی و دست‌کم در مرحله‌ی نخست، امری جامد است و عبارت است از هر پدیده‌ی عینی که به فرآیند تولید یاری می‌رساند و این پدیده هم به صورت شکلی و هم به صورت فنی، به‌خوبی در تابع تولید بیان می‌شود. تابع‌های تولید به گونه‌ی بی‌اند که در آن‌ها به طور خطی یا غیرخطی با نهادن سرمایه‌ی بیش‌تر بازده‌ی بیش‌تری به دست می‌آید، گیریم گاه اندازه‌ی این بازده متناسب با اندازه‌ی سرمایه، گاه کم‌تر و گاه بیش‌تر است. در این تفکر، سرمایه امری گذرا است و این از جنبه‌ی خاص فیزیکی آن ناشی می‌شود. سرمایه همانا بهره‌وری زمان به حساب می‌آید زیرا با تحمل زمان در امر سرمایه‌گذاری بازده‌ی بیش‌تری به دست می‌آید و این بازده بنا به ماهیت باید بیش‌تر از پاداش به تاخیر انداختن مصرف باشد (مگر در موارد ورشکسته‌گی و اشتباه و بدشناسی و بروز پیش‌آمدها) و گرنه انگیزه‌ی برای سرمایه‌گذاری باقی نمی‌ماند. سرمایه‌ی مالی هم وقتی از پاداش سهام یا بهره استفاده می‌کند، می‌شود سرمایه. وقتی کسی از مصرف خود می‌کاهد و به فکر تعویق آن برای سود - و برای افزایش ارزش - در آینده می‌شود، سرمایه‌گذاری کرده است و پاداشی را انتظار دارد. مدت‌ها است بر نظریه‌ی نوکلاسیکی جنبه‌های دیگری مانند سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌ی قمار یا ریسک افزوده شده است. در مجموع سرمایه، از این دیدگاه، به جریان فزاینده‌ی فایده‌مندی مربوط می‌شود.

وقتی از سرمایه‌ی اجتماعی صحبت می‌کنیم، و آن‌چنان که در این نظریه مستتر است می‌اندیشیم و مثلاً کاربرد آن را در مهارت عمومی نیروی کار توصیف می‌کنیم، این معنی را می‌گیریم که آموزش و حرفه‌آموزی می‌توانند بهره‌وری نیروی کار را بالا ببرند، پس این سرمایه است. این نگرش می‌گوید شما می‌توانید با سرمایه‌گذاری اجتماعی بازده‌ی بیش‌تری به دست آورید. یک جنبه‌ی به ظاهر کم‌تر مادی آن این است که با سرمایه‌ی اجتماعی، یعنی با افزایش دانایی، می‌توانید حتا بی‌بالا رفتن بهره‌وری، لذت مستقیم خود را از مصرف زیاد کنید. کسی که در معرض سرمایه‌گذاری اجتماعی بوده

است می‌تواند از سرمایه‌های تلویزیونی، مسابقات جام جهانی فوتبال، موسیقی و جز آن بیش‌تر لذت ببرد.

در این دیدگاه، سرمایه گویا ربط چندانی به نظام سرمایه‌داری ندارد. آموزش نوکلاسیکی آن را زیر مالکیت مقدس افراد می‌داند (و حق، قادر نیست سرمایه‌داری دولتی و انواع آن، مثلاً بوروکراتیک، نظامی، وابسته‌گان فرهنگی و ایدئولوژیک، کلاریکال و جز آن را بازشناسد) و بنابراین تصمیم برای به کار انداختن آن را تصمیمی فردی و حول این پرسش ذهنی که «آیا درآمد را خرج کنم یا برای فردا بگذارم؟»، می‌داند. این نگرش به غایت محدودبین و بازاری، در حوزه‌ی روابط اجتماعی به کار می‌رود تا مثلاً سرمایه‌ی اجتماعی را توضیح دهد. به همین ساده‌گی که گویا فعالیت من نوعی در فلان سازمان ورزشی در مقایسه با مهارت‌آموزی به منظور پول درآوردن، تنهاوتنها یک انتخاب شخصی است. بنابراین همه‌ی گردش امور اجتماعی و تحرک‌های اقتصادی نیز چنین خواهند بود. یکی از فعالان این‌گونه نظریه‌پردازی در حوزه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی گری بکر [۱۹۹۳] است که در مراسم دریافت جایزه‌ی نوبل با تکیه بر دریافت خاص خود از «علم اقتصاد»، یعنی علم سودبری بازار، گفت [۱۹۹۶]: «پژوهش‌های من روش اقتصادی برای تحلیل آن دسته از مسایل اجتماعی است که خارج از حوزه‌های ادراکی اقتصاددانان است».

بله، تلقی اقتصاد نوکلاسیکی همان‌گونه در بحث سرمایه‌ی اجتماعی به کار می‌رود که در هنر، سوءرفتار، بزه‌کاری، اعتیاد، خشونت، دروغ‌گویی، تن‌فروشی، میهن‌دوستی، آرمان‌خواهی سیاسی و جز آن. به هر حال بکر ادعا می‌کند می‌خواهد کاربرد قوانین اقتصاد را جهان‌شمول کند اما خود فقط و عملاً در بند چارچوب‌های محدود نوکلاسیکی درجا می‌زند [بکر، ۱۹۹۶]. او نه تنها در روش‌شناسی اقتصادی به تقلیل‌گرایی دچار می‌شود بل که در عمل چنان می‌اندیشد که زنده‌گی همانند بازاری است که در آن هر چیز انسان با قیمت و درآمد قابل تفسیر می‌گردد. او حتا در این راه نقش و کارکرد غیرخنثای پول را نیز فراموش می‌کند به نحوی که بحران‌های مالی، بی‌کاری‌های ساختاری از نوع کینز و کارکردهای پولی در امور اجتماعی را نادیده می‌گیرد تا مدل بازاری خود را هرچه محدودتر و به میل خود محکم‌تر کند.

گمان بکر [۱۹۵۸] از مدت‌ها پیش از تدوین نظریه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی این بوده است که مطلوب‌ترین نوع دموکراسی چیزی شبیه سیستم سرمایه‌گذاری آزاد و برین‌انگاره‌ی آن در متن بازار است زیرا تصمیم‌های سیاسی از طریق ارزش‌های

انتخاباتی و عناصر سیاسی خیلی کارآمدتر به جلو می‌روند. در انتخابات همه‌ی رای‌دهنده‌گان در انتخاب الویت خود برابرند. اگر یک حزب به خواست انتخابات پاسخ ندهد، حزب دیگر می‌دهد و حمایت بیش‌تری به دست می‌آورد. این درست مانند پاسخ به تقاضای تقاضاکننده‌گان در بازار از سوی بنگاه‌های اقتصادی است. انحصار اقتصادی وقتی است که رقابت کار نکند. هم‌چنین است چیره‌گی یک حزب وقتی رقابت حزبی در نظام انتخاباتی شکل نگیرد. این بینش محدود و خاص از دموکراسی، اثر خود را در توصیف سرمایه‌ی اجتماعی نیز گذاشت. یکی از مخالفان بکر، اکبر لاف [۱۹۹۰] است که در واقع بحث او لجاج با بکر در زمینه‌ی یک‌سان است. هرچه بکر بیش‌تر بر ضرورت تکیه بر تعادل‌سازی بازار و رفتار عقلایی مربوط به آن پای می‌فشارد، اکبر لاف بیش‌تر به او حمله می‌کند و معکوس او حرف می‌زند و می‌پرسد چرا اقتصاد در این زمینه‌ها کار نمی‌کند؟ یک بار سموئلسن درباره‌ی میلتن فریدمن (هر دو متعلق به تفکر نوکلاسیکی اما اولی کمی منصف‌تر) گفته بود او [فریدمن] به ما یاد داد چه‌گونه موز^۱ را هجی کنیم اما او نمی‌داند کی این کار را متوقف کند!

حتا سولو، دشمن سخت اقتصاد رادیکال که همراه هافمن، نظریه‌های مشهوری برای رشد اقتصادی دارند و خود را از نوکلاسیک‌های جدی می‌دانند به پول‌گرایان (مکتب شیکاگو و میلتن فریدمن رهبر آن) اعتراض می‌کنند که چرا این همه فردگرایند، به جای آن که به ارتباط عقلایی میان عناصر و نهادهای اقتصادی بگریند. بکر در طرح سرمایه‌ی اجتماعی خود به گونه‌ی فردی می‌اندیشد، نه اجتماعی. گرچه در مواردی بکر «گفت‌وگوها و مقاله‌ها»ی خود احتیاط‌های لازم را درباره‌ی کاربرد قواعد اقتصاد خرد بازاری برای پیش‌بینی تصمیم‌های سیاسی و علوم سیاسی به کار برد اما به هر حال دست بالا او توانست در تابع مطلوبیت و سرمایه‌ی اجتماعی خود یک عامل X در میان همه‌ی X ها اضافه کند و آن «اجتماعی» یعنی چیزی بود که به ارزش‌های بیرون از فرد مرتبط است.

یک نمونه‌ی «سرمایه‌ی انسانی» از نوع سرمایه‌ی اجتماعی (و نه آن‌چه مارکس به عنوان مجموعه‌ی نهادهای دست‌مزدی به آن اشاره دارد) به اقتصاد آموزش و سرانجام آموزش برمی‌گردد. نظریه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی از بازدهی سرمایه‌گذاری آموزشی به عنوان سرمایه‌ی اجتماعی یاد می‌کند اما با کاربرد نظریه‌های جدید اقتصاد خرد، که فقط

۱۰-۲۰ سالی از عمر آنها می‌گذرد ناگهان تمام نظریه‌ی سرمایه‌ی انسانی در آموزش درهم می‌ریزد. نظریه‌ی مبانی اطلاعات در بازار ناکامل نیروی کار مانع از تحقق بازدهی آموزشی می‌شود. این را در جامعه‌ی خودمان، ایران، نیز سال‌ها است آزموده‌ایم. در آموزش برای چیزی به‌جز نیاز اقتصاد سرمایه‌گذاری می‌شود، ساختارها سخت و چسبنده‌اند و دانش‌آموخته‌گان اطلاعی از نیازهای اقتصاد برای بالا رفتن بهره‌وری و نقش خود در آن ندارند.

در زمینه‌ی روش‌شناسی سرمایه‌ی اجتماعی خواننده‌ی را به مطالعه‌ی یک تحلیل خوب دعوت می‌کنم. مجیدزاده [۱۳۸۴] براساس این حقیقت که «جهان اجتماعی محیطی حاوی واقعیات یک‌پارچه است و بافت پیچیده‌یی از روابط بین این واقعیات وجود دارد» به این دریافت مهم اشاره می‌کند که این روابط مشاهده‌گر را نیز در برمی‌گیرد. نمی‌توان محیط را برای همیشه و برای هر کاری به طور دل‌به‌خواه به کوچک‌ترین واحدهای موجود مستقل تجزیه کرد. این نویسنده در بررسی خود به اثر کلمن [۱۳۷۷] اشاره می‌کند که در آن سرمایه‌ی اجتماعی به نوعی از این بافت یک‌پارچه دور می‌شود. سرمایه‌ی اجتماعی از نظر کلمن هنگامی پدید می‌آید که روابط میان افراد به شیوه‌ی دگرگون شود که کنش را تسهیل کند. بنابراین، این نظر کلمن که مجیدزاده به آن اشاره می‌کند، یعنی این‌که منشا سرمایه‌ی اجتماعی ساختار اجتماعی است، اصل روش او را مبنی بر تجزیه و تجرید جامعه به اجزا دگرگون نمی‌کند. اما همان‌جا نویسنده اشاره می‌کند که روایت پی‌یر بوردیو (که بعدها به آن خواهم پرداخت) به سرمایه‌ی اجتماعی به عنوان شبکه‌یی از ارتباطات اشاره می‌کند، که باید توضیح می‌داد در این صورت سرمایه‌ی اجتماعی تغییر معنا می‌یابد و به زمینه‌هایی برای کارکرد سرمایه تبدیل می‌شود.

تحلیل هیرشمن [۱۳۸۲] در زمینه‌ی «خروج، اعتراض و وفاداری» بر این است که در تصمیم‌های اقتصادی اساسی (و در تجویزهای او) «خروج» و روی تافتن از پدیده‌های نامطلوب موجود نشانه‌ی رها کردن وضع موجود و فرار از واقعیت است (به‌ویژه اگر حرکتی مبتنی بر نقد ریشه‌یی باشد). «اعتراض»، ضمن حفظ ساختارهای موجود می‌تواند زمینه‌ی تعهد و اصلاح را فراهم آورد. «وفاداری» جریانی است برای آن‌که خروج را نفی (و حتا رد) کند، اما در عین حال امکان آن‌که اعتراض را فعال و سازنده کند، فراهم می‌آورد. خروج از نظر هیرشمن ممکن است در حالی صورت پذیرد که اساساً امکان خروج در کار نباشد. مثلاً وقتی مردم با تحمیل خاص دولتی یا انحصاری بی‌هیچ چاره‌یی

روبه‌رو هستند آن‌گاه بی‌تفاوتی یعنی همان خروج، نه این‌که خروج انتخاب‌گزینه‌یی دیگر باشد. البته به گمان من وقتی کسی در زندان است و چاره‌یی جز تحمل کیفر یا مجازات بی‌دلیل ندارد می‌تواند بی‌تفاوت نباشد و در همان‌جا محیط زیست خود را بهبود بخشد و برای ادامه‌ی زنده‌گی، سرزنده‌گی و شادابی را در خود تقویت کند. این رسم زندانیان عقیدتی است. اما در زنده‌گی واقعی می‌توان و باید به‌جز تسلیم و رضا به راه‌های رهایی فکر کرد و آن‌ها را برانگیخت. نظریه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی، که وفاداری را علامت موفقیت در کارآمدی زنده‌گی اقتصادی می‌داند، با نظر هیرشمن سازگار است اما به این موضوع که می‌توان به تحول نیز اندیشید و این‌که اساساً چرا باید ساختارهای تسلیم‌کننده و ستم‌گرانه پابرجا باقی بمانند، نمی‌اندیشند.

۴- نقد و تحلیل نظر بوردیو

پی‌یر بوردیو اهمیت زیادی در نظریه‌ی اجتماعی دارد. او کار تحقیقی خود را در الجزایر و درباره‌ی مهاجران بربر انجام داد که در کتاب الجزایری‌ها (۱۹۵۸) منتشر شد. با درس‌آموزی از کارکرد سرمایه‌داری فرانسه در الجزایر و جنگ‌های آزادی‌بخش او در نقد رادیکال جامعه‌شناسی مصمم‌تر و پخته‌تر شد. روش او ترکیب کل و جز بود. او نظریه‌های کلان و بالادست را با مشاهده‌های موشکافانه درهم می‌آمیخت. این با روش مارکس و انگلس و مارکسیست‌های بعدی هم‌خوانی داشت. او به‌رغم تاثیرپذیری از سوی اشتراوس ساختارگرا در جست‌وجوی راهی برای رسیدن به فراسوی ایستایی ساختارگرایانه بود؛ راهی برای فرازوی از دوگانه‌گی‌های ساختار - کنش و شکل اجتماعی - نشانه‌شناسی اجتماعی. او به کنش اجتماعی توجه داشت، کنشی که هم‌زمان هم ساخته شده است و هم ساختن او علاقه‌مند به شناخت ریشه‌ها و سازمان‌یابی اجتماعی سلیقه و داوری بود. او بیش از ده سال از آخر عمر خود را صرف دست‌آوردهای مبارزات اجتماعی سده‌ی بیستم در زمینه‌های حقوق و دریافت امنیت شغلی، دستیابی آزاد به تحصیلات عالی، برخورداری‌های طبقاتی در قلمرو فرهنگ و هنر و جز آن کرد. روحیه‌ی هم‌کارانه، متواضع مردمی، دوری از پیام‌برگونه‌گی روشن‌فکرانه و هم‌بسته‌گی جمعی در او زبان‌زد است.

او در اثر به جا مانده‌ی خود به نام تمایز [۱۹۸۶] می‌خواست بر تضاد نظریه‌ی عین‌گرایانه‌ی مارکس با نظریه‌ی ذهن‌گرایانه‌ی وبر چیره شود. او در جست‌وجوی یافتن دلیل ایجاد تمایز و تفاوت فرهنگی بود و این‌که چرا این تمایز گسترش می‌یابد و به

طبقات اجتماعی مربوط می‌شود. او که فرانسوی و محصل و محقق و مدرس در این کشور بوده است، در کارهای تحقیقی خود به انتزاع در روش جامعه‌شناسی فرانسوی روی می‌آورد و از تجربه‌گرایی انگلوساکسن پی‌روی نمی‌کند. برای او سرمایه‌ی اجتماعی تنها یک نوع از سرمایه‌های نااقتصادی است. او هم‌چنین بیش‌تر به سرمایه‌ی فرهنگی و نمادین توجه نشان داد، که تاکنون به اندازه‌ی بحث سرمایه‌ی اجتماعی توجه متخصصان را به خود جلب نکرده است.

این‌که شماری از نماینده‌گان بورژوازی رفتارهای فرهنگی خود را به طبقه‌ی متوسط و حتا به لایه‌هایی از طبقه‌ی کارگر تحمیل می‌کنند، بحثی است که در اقتصاد سیاسی و اقتصاد اجتماعی جای‌گاه ویژه‌ی دارد. تشفی روحیه‌ی تمایز و سلطه‌گری با مصرف‌های انسانی و ناعاری از سوی شخصی که توسط نظام مصرفی سرمایه‌داری تسخیر شده است، هم در بحث الگوهای مصرف اجتماعی و هم در بحث رفتارهای اقتصادی مصرف‌کننده (مثلا تاثیر «سنویسم» یا جلوه‌نمایی) مورد بحث قرار گرفته است. بورژوازی تنها به خاطر «دارنده‌گی و برازنده‌گی» نیست که به مصرف‌های جلوه‌نمایانه، گران، لوکس و منحصر به فرد مانند لباس‌های مارک‌دار تولیدکننده‌گان و بوتیک‌های شیک و انحصاری یا خودروهای شخصی بسیار تجملی و گران روی می‌آورد. در واقع به مقدار زیادی هم منش انسانی و اجتماعی فردی، که زیر سلطه‌ی الگوی مصرفی بورژوازی قرار می‌گیرد، پرخاش‌گری و تبختر طبقاتی را بدین‌سان پاسخ می‌دهد.

تمایز از نظر بورژیو می‌تواند خود را در متن زنده‌گی اجتماعی و فرهنگی به صورت نوعی مصرف خاص نشان بدهد. خرید آثار هنری گران از هنرمندان پراوازه، رفتن به کنسرت‌های گران، حتا بلیط‌های ویژه برای مسابقات المپیک و جام جهانی فوتبال، پیش‌خرید بلیط هواپیما و قطار یا استفاده از خودروی اسپرت برای راه‌یابی به آن مکان‌ها، جلوه‌ی از مصرف تمایزآمیز است.

نماینده‌گان خودنمای هنر و تشخص و ادبیات و فرهنگ بورژوازی خود را بالادست، دارای سلیقه‌های ناب، پیچیده و غیرسیاسی، به این معنای جعلی که گویا بالانشین‌تر و ناب‌تر است، می‌دانند و حرف و ادعا و گزافه‌درباره‌ی فیلسوفان هستی‌شناسی، که فقط هستی را مضمضه^۱ کرده‌اند، می‌زنند و به قدرشناسی ویژه‌ی هنرها و آثار ادبی که زیبایی‌شناسی خودگرایانه و مثلا پست‌مدرنیستی دارند و خلاصه به رفتن به سوی آثار

پرمدها و دهن پُرکن و انتزاعی تفاخر می‌کنند. به هر حال این‌گونه تعلق به آن فضاها، فرهنگی تا حد زیادی به یمن درآمد و پول و مقداری به کمک داشتن «روابط» یا خود را به جلو هل دادن و به بهای قبول مذلت، وارد معرکه کردن صورت می‌گیرد. آن‌ها که به هر دلیل از این مجموعه باز می‌مانند، محروم می‌شوند یا به جرگه‌ی حسرت‌به‌دل‌ها و مقلدان سطحی در می‌آیند، در واقع یا قید هنر را می‌زنند و به کاسبی خود روی می‌آورند یا در جای‌گاه نقد و تحلیل زیبایی‌شناسی طبقاتی به تلاش و مبارزه‌ی خود ادامه می‌دهند. بورديو که واضع این نظریه‌ها است خود در جای‌گاه اخیر ماند و تا آخرین لحظه‌ی زنده‌گی خود (او در ژانویه‌ی ۲۰۰۲ درگذشت) همان‌گونه اندیشید. با این وصف او از دایره‌ی نقد آثار «سرمایه‌ی اجتماعی» - چه در مفهوم فاین و چه در مفهوم حاضر - خارج نمی‌شود و به نادرستی اساس این پیش‌نهاد نمی‌پردازد.

از نظر بورديو، سرمایه‌ی فرهنگی چیزی است که توان‌مندی و برخورداری متفاوت و طبقاتی فرهنگی را موجب می‌شود، منشا آن در امکانات خانواده، تقسیم کار اجتماعی و طبقات است. سرمایه‌ی نمادین (سمبولیک) در این سرمایه‌ی فرهنگی جای‌گاه مهمی دارد و آن هم به معنای زمینه‌های فرهنگ و ادراک و شناخت و ادبیات است که مستقیماً به توان مالی بسته‌گی ندارد بل که مَنشی است که به فرد به ارث می‌رسد. شماری از تحقیقات کاربردی در شیوه‌های نگرشی انگلوساکسن سعی کرده‌اند رابطه‌ی تجربی را میان لایه‌بندی اجتماعی و فعالیت فرهنگی بیابند. خود بورديو نیز که به جای معنا و مفهوم، بیش‌تر به موردهای مطالعاتی توجه می‌کرد در واقع مشوق چنین مسیرهایی بوده است. در سنت مطالعات امریکایی مفهوم سرمایه‌ی فرهنگی از چارچوب‌های کلان سیاسی بیرون کشیده می‌شود اما در همین سنت، این سرمایه ابزاری نیست برای مطالعه‌ی بازتولید طبقاتی بل که ابزاری است برای آزمون فرآیند دستیابی به موفقیت‌های اجتماعی. به عبارت دیگر سرمایه‌ی فرهنگی و اجتماعی، حتا اگر در میان گروه‌های اجتماعی - اقتصادی خاص مشترک باشد، یک دارایی شخصی به‌شمار می‌آید. به این ترتیب چنان‌که فاین [۲۰۰۱، ص ۵۴] می‌گوید بورديو ابتدا تصفیه، اما سپس به گودال کشانده می‌شود. به هر حال بورديو با لحنی برجسته یا ملایم عمیقاً به جنبه‌های وابسته به فرهنگ و آن عواملی که آن‌ها را به این شکل درآورده است می‌پردازد. مطالعه‌ی آثار بورديو به پژوهش‌گران رشته‌ی فرهنگ چیز دیگری به‌جز آن رشته‌ها می‌دهد و از این رو کارهایی‌اند جدا از هدف کسانی که می‌خواهند سرمایه‌ی اجتماعی را چونان ابزار سود به کار ببرند.

می‌گویند بورديو وقتی در چارچوب نظریه‌پردازی فرهنگی قرار می‌گیرد تلاش دارد مسیری را بین آن‌چه مارکسیسم دگماتیک پنداشته می‌شود و در آن جبر تعیین‌کننده‌گی تولیدگرایی و طبقات برقرار است از یک‌سو و پروازهای خیالی ذهن‌گرایی افراطی پست‌مدرنیسم از دیگر سو، بپیماید. بدین‌سان او حضور روابط، ساختارها و گرایش‌های اقتصادی و اجتماعی را پذیرفته است. این دریافت، زمینه‌یی فراهم می‌آورد که قیده‌های لازم را برای آن‌که فعالیت‌هایی شکل بگیرند به دست می‌دهد اما راه دست‌یابی به آن فعالیت‌ها را معلوم نمی‌کند. انتقادهایی که بورديو به پست‌مدرنیسم «ژان بودریار» می‌کند از همین‌رو است [بورديو وهاک، ۱۹۹۵، ص ۴۰].

بورديو سه نوع سرمایه را از یک‌دیگر متمایز می‌کند: اقتصادی، فرهنگی و نمادین - اجتماعی. هرکدام از این سه نوع برحسب فعالیت اقتصادی به انواع مختلف تقسیم می‌شوند؛ از جمله سرمایه‌ی دانش‌گاهی، حرفه‌یی، علمی، اقتصاد رسمی، فلسفی، سیاسی، اطلاعاتی و آموزشی. چنان‌که فاین نیز دریافت کرده است، بورديو گاه سرمایه‌ی اقتصادی را به ساده‌گی عبارت از منابعی می‌داند که برین‌انگاره‌ترین نوع آن، سرمایه‌یی است که به ساده‌گی به پول تبدیل می‌شود. سرمایه‌ی فرهنگی نوعاً با کیفیت‌های شناخته شده و ساخته شده از حیث اجتماعی و تفاوتی مشخص می‌شود و تنها شامل آن‌چه به طور رسمی از راه آموزش به دست می‌آید نیست، بل که سایر دست‌یابی‌های اجتماعی را نیز که واجد رتبه‌اند در برمی‌گیرد. سرمایه‌ی فرهنگی خود به سه نوع همراه، عینیت‌یافته و نهادینه شده تفکیک‌پذیر است. اما سرمایه‌ی نمادین از طریق حیثیت اجتماعی، مانند افتخار، تعریف می‌شود.

سرمایه‌ی اجتماعی بر ارتباط‌ها یا شبکه‌ی اجتماعی متمرکز می‌شود. نمونه‌ی دل‌خواه بورديو [۱۹۹۶، ص ۲۹۲] خانواده است: «به‌این‌ترتیب، شبکه‌ی روابط خانواده‌گی می‌تواند کانون گرایش گردش نارسمی سرمایه باشد» و این موجب تمرکز فوق‌عادی سرمایه‌ی نمادین، و نه کمتر از آن در توان‌مندی ازدواج فرزندان می‌شود. به علاوه خانواده، چونان هم‌ردیف سرمایه‌ی اجتماعی در داخل شرکت‌های بزرگ یا انتقال قطعی قدرت از صنعت به دارایی مالی کار می‌کند.

به طور خلاصه از نظر بورديو سرمایه به سه گونه است: ۱- انواع سرمایه‌ی اقتصادی ۲- سرمایه‌ی فرهنگی یا به تعبیر دیگر سرمایه‌ی اطلاعاتی که انواع و اقسام دارد ۳- سرمایه‌ی اجتماعی - نمادین که در آن سرمایه‌ی اجتماعی شامل منابعی است که از روابط اجتماعی و عضویت در گروه‌های اجتماعی حاصل می‌شود و سرمایه‌ی نمادین

که عبارت از انواع سرمایه‌یی که چون یک بار به دست آیند به عنوان امری مشروع درک و به رسمیت شناخته می‌شوند.

سرمایه مفهومی است گسترده در قلمروهایی که مستقیماً اقتصادی نیستند و به همین دلیل با مفهوم قدرت درهم می‌آمیزد. به قول پوستون [فاین ۲۰۰۱، ص ۵۶] از نظر بوردیو، مفهوم سرمایه که نه جنبه‌ی مارکسیستی دارد و نه جنبه‌ی اقتصاد متعارف، دلالت بر اعمال قدرت بر خود و دیگران می‌کند. از نظر بوردیو دولت هم اوج قله‌ی تمرکز انواع سرمایه است که می‌تواند مشتمل بر سرمایه‌ی قدرت فیزیکی، ابزارهای نظامی و پلیسی، مدیریت سرمایه‌ی اقتصادی، سرمایه‌ی اطلاعاتی و سرمایه‌ی نمادین باشد. این‌ها نماینده‌ی بروز سرمایه‌ی دولت‌مدارند که دولت را توانا به نظارت و مهار انواع دیگر سرمایه‌ها می‌کند. بدین‌سان سرمایه نه تنها قدرت عمومی بل که همانا انواع قدرت اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و نمادین است. و از این رو است که مفهوم اقتصادی سرمایه از نظر بوردیو استعاری می‌شود و به ساده‌گی در هر موردی به کار می‌رود. انواع سرمایه‌های یاد شده چونان دارایی‌اند و مشمول گرایش و مولد بازده‌اند، توزیع می‌شوند، حاصل می‌شوند و به ارث می‌رسند. آن‌ها در همه‌ی این زمینه‌های فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی، اندازه، ترکیب و مسیر حرکت خود را دارند.

گویا از آن‌روی که قدرت (سرمایه) امر نسبی و نه مطلق است و منابع به طور کلی برای همه‌گان قابل دسترسی‌اند بنابراین سرمایه را به راحتی می‌توانیم برای گروه‌های مختلف و افراد مختلف تعریف، برآورده و محدود کنیم. با این وصف بوردیو در کارهای دیگر خود مفهوم طبقه را براساس تفاوت در اندازه و ترکیب دستیابی به انواع سرمایه مورد بررسی قرار می‌دهد. یک بحث مهم در کار بوردیو این است که مقدار سرمایه‌ی اجتماعی هر عنصر اجتماعی بسته‌گی به میزان شبکه‌ی ارتباطی که می‌تواند به کار اندازد و سرمایه‌ی اجتماعی هر یک از طرف‌های ارتباط دارد [بوردیو، ۱۹۸۶، ص ۲۴۴]. شکل‌های واگرای سرمایه جدا از متن اجتماعی آنان نیستند اما از سوی افراد هم‌چون دارایی خصوصی و به‌ویژه هم‌چون سرمایه‌ی اقتصادی تملک می‌شوند. مفاهیم به کار گرفته شده برای سرمایه به‌ویژه جنبه‌ی استعاری و فردی آن موجب نگرش فرد تاریخی می‌شود مثلاً داشتن مقام اشرافیت به جا مانده از دوران پیشاسرمایه‌داری، خود یک سرمایه تلقی می‌شود.

به نظر فاین، در دیدگاه مارکس نمایش ثروت چونان شرط لازم برای کارکرد سرمایه‌داری و هزینه کردن درآمد به عنوان چیزی متفاوت از سرمایه در نظر گرفته

می‌شوند. اما بورديو آن را چونان گونه‌یی از سرمایه‌ی نمادین در نظر می‌گیرد و در این کار البته برخی از اندیشه‌های مارکس را به منظور پشتیبانی نظری خود فرا می‌خواند. بورديو در رابطه با تجمل‌گرایی ویژه در باش‌گاه‌ها، بازی‌ها، ورزش‌ها، کوکتل‌پارتی‌ها و جز آن‌ها گفته است تجمل‌گرایی، یعنی اندازه‌ی مصلحت‌آمیز ول‌خرجی، از نظر مارکس یک ضرورت کاسب‌کاری است و در شمار هزینه‌های سرمایه‌ی قرار می‌گیرد و آن نیز چیزی نیست مگر نمایش ثروت و در نتیجه ایجاد منبع اعتبار. بنابراین بورديو آن را خود سرمایه به‌شمار می‌آورد. بیزلی و مورای [۱۹۹۹] به صرافت دریافته‌اند که بورديو سرمایه‌ی اقتصادی را منحصرًا چونان ارزش مبادله و سایر انواع سرمایه را هم‌چون ارزش استفاده‌ی می‌فهمد یا در نظر می‌گیرد. این، البته یک شکاف در مفهوم و تحلیل و یک نارسایی جدی در کار بورديو است. به نظر می‌رسد بورديو با آن سابقه‌ی پژوهش و تحلیل بسیار خوب و شکافته در زمینه‌های فرهنگی، خود، قربانی بت‌واره‌گی «سرمایه‌ی اجتماعی» شده است.

به هرروی تحلیل بورديو با تحلیل اقتصاددانان متعارف متفاوت است گرچه خود به مقدار زیادی به سانتی‌مانتالیسم متمایل می‌شود. بورديو به خاطر کار زیاد بر روی دست‌آوردهای آموزشی نسبت به زمینه‌های هم‌ردیف دیگری که می‌باید برای «سرمایه‌ی انسانی» به کار برود آگاهی دارد. اما او منتقد بسیار سخت‌گیر ادعای متظاهرانه و نقش ایدئولوژیک آن است. کارل مارکس سرمایه‌ی انسانی را آن نهاده‌ی سرمایه‌ی می‌داند که در رده‌ی عوامل عینی یعنی وسایل تولید نیستند بل که از عوامل ذهنی، یعنی نیروی کار، به‌شمار می‌آیند. بورديو سعی می‌کند این عوامل ذهنی را از یک‌سو به گونه‌ی مبهمی گسترده کند (چنان‌که دیدیم شامل زمینه‌ها و نه خود سرمایه بدانند) اما از سوی دیگر به شکل درستی از قید اقتصاد متعارف، که تئوری‌های آن را قیم‌مآب می‌داند، برهاند. بورديو به گونه‌یی درست و مناسب می‌گوید که این تئوری‌ها بیش‌تر از جنس تخیل ریاضی‌اند و در راستای باریک عقل‌گرایی فردی حرکت می‌کنند و از آموزه‌های روشن‌فکرانه‌ی منزوی از واقعیت‌های انتقادی بریده‌اند. آن‌ها از یک‌سو به بازی‌های ریاضی شبیه‌اند اما از دیگر سو همه‌چیز را در تبدیل‌شان به سود پولی مورد ارزیابی قرار می‌دهند. البته بورژوازی سرمایه‌ی انسانی را برای سود به کار می‌برد اما تحلیل آن با روش تحلیل‌گرایی اصل حداکثر سود به معنای نادیده گرفتن امنیت‌های اجتماعی و حذف روش‌مند اجتماع و جمع است.

بورديو در نقد بکر می‌گوید: او کار تحلیل‌گرایی اقتصادی را به آن‌جا کشانده است که

محاسبات اقتصاد متعارف را برای مواردی که اساساً بر حسب قالب‌های محدود، محاسبه‌پذیر و تعریف‌شدنی نیستند به کار می‌برد و در نتیجه منطق اقتصادی تازه‌یی را در حوزه‌های ضد اقتصادی مانند احساسات، تعهد و عشق در خانوار جای‌گزین می‌کند. بوردیو به جای تحلیل‌گرایی اقتصادی و قرار گرفتن درک و آیین اقتصاد نوکلاسیکی به جامعه‌شناسی نوین اقتصادی متمایل می‌شود که در آن تأکید بر شبکه‌های اجتماعی است.

سرمایه‌ی اجتماعی از نظر او گردآمده‌ی منابع واقعی یا بالقوه‌یی هستند که به تملک شبکه‌ی بادوام و اندازه‌ی آن شبکه مربوط می‌شوند. به هر حال هیچ اندیش‌مند اجتماعی کار بوردیو را در متن «نظریه‌ی شبکه» ارزیابی نمی‌کند. او آگاه است که مفهوم اجتماعی باید بر بستر تاریخی‌اش معنا شود. درک حضور شبکه‌ی اجتماعی به تنهایی کفایت نمی‌کند بل که باید مفهوم عملی آن شناخته شود. انتقادهای تندی متوجه جامعه‌شناسی نوین اقتصادی است زیرا به جای تفحص در متن فرهنگی موضوع‌های مورد‌جررسی، آن‌ها را بنا به خاصیت روابط متقابل سخت و منجمدشان، خودآشکار تلقی می‌کند. بوردیو مشمول این انتقادهای نمی‌شود. او برای تحقیق تجربی، شکل خاصی را می‌پذیرد. البته بوردیو رابطه‌ی آماری بین انواع سرمایه برقرار می‌کند. اما استفاده از انواع «هم‌بسته‌گی‌ها» را، آن‌جا که مبنایی برای خود آن هم‌بسته‌گی‌ها وجود ندارد، بی‌ثمر می‌داند. روش‌شناسی او شامل مقوله‌هایی است که از حیث مفاد، بررسی‌گرند و در هنگام استفاده، منظم می‌شوند. نباید به دنبال مفهوم گونه‌شناختی روشن‌فکرانه‌ی این مقوله‌ها رفت زیرا به موضوع نامربوط می‌شوند و هر یک در موقعیتی خاص، شکل خود را در تجربه‌ی خاص می‌یابند. درست است که این روش نقطه‌ی مقابل روش ریاضی است که عناصر را از پیش کاملاً به‌خوبی و به‌دقت تعریف می‌کند، اما وابسته‌گی بوردیو به متن، بی‌ارتباط متقابل با تحلیل و اندیشه‌ی انتزاعی روش‌مند (در مارکسیسم، دیالکتیکی و سیستمی) البته می‌تواند کار پژوهش در سرمایه‌ی اجتماعی را از نتیجه‌گیری‌های قانون‌مند تا حد لازم و عام دور بدارد.

۵- نقد چند روی‌کرد تجربی

درست است که سرمایه‌ی اجتماعی بحث دانش‌گاهی علوم سیاسی را از برج‌های عاج به پایین آورد اما سنت‌های پایه‌گذاری شده از سوی دو توکویل و جان استوارت‌میل را کماکان حفظ کرد. برای خیلی از پژوهش‌گران رابرت پاتنام، که درباره‌اش در همین

بخش بحث خواهم کرد، دارای «نشان فامیلی» (به زبان فاین [۲۰۰۱، ص ۸۲]) در سرمایه‌ی اجتماعی است. البته این حرف بیش‌تر جنبه‌ی استعاری برای بحث‌های مبهم در این زمینه دارد. به بیان فاین مثلاً می‌بینیم که در بحث معروف دو اقتصاددان، بنیامین وکاجین، بی‌کاری پدیده‌ی اختیاری است که به سطح بالای منافع بی‌کار ماندن نسبت به دست‌مزد مربوط می‌شود (چیزی که در اقتصاد نیروی کار بازاری به آن نسبت هزینه - سود می‌گویند). این بحث در پی بررسی تجربه‌ی بی‌کاری گسترده‌ی دهه‌ی سی در انگلستان مطرح شده بود. گرچه بنیامین وکاجین نه خیلی مسوول و نه چندان دارای موفقیت انحصاری برای این بحث بوده‌اند، اما این گفته که «بی‌کاری بیش‌تر دارای مزایای بیش‌تر است» به جای ماند، گرچه در این و آن مورد آشکار شد یا با عوامل دیگر درهم آمیخت.

بحث زیبای فاین درباره‌ی نشان فامیلی چنین است: یک زمانی در یک‌جا نظریه‌ی مطرح می‌شود یا ادای سهمی صورت می‌گیرد که حتاً لزوماً نوآوری اندیشه‌گی نیز نیستند و در کاربرد نیز بدیع به‌شمار نمی‌آیند (مانند قانون جدید نادرها یا چیزی که درباره‌ی بی‌کاری در بالا به آن اشاره شد). طرح این نظریه چه بسا خرد جمعی را نادیده می‌گیرد (مگر نه این که بی‌کاران در جست‌وجوی کارند و نه برعکس) و آگاهی جمعی و آکادمیک را به کنار می‌گذارند (بی‌کاران کار را عار می‌دانند و باری بر دوش ضرورت رفاهی به حساب می‌آیند). این نظریه بعداً مثل یک علامت همیشه‌گی در بحث‌های بعدی مربوط به آن به جا می‌ماند. این چون نشانی فامیلی است که اساساً از حیث نظری و کاربردی هم رخنه‌پذیر است. این نشان موجب می‌شود حجم زیادی از متون پدید آیند و از راه نقد ویران‌گرانه‌ی نظریه‌های پیشین (پیش از آن نشان) موفقیت به دست آورند. این‌ها خودشان تناقض‌آمیزند و بسیار به دور از آن نظریه‌ها، که بی‌هیچ ردپایی از بین رفته یا فراموش شده‌اند، از طریق همراه شدن با آن انتقادهای، که همیشه هم موفق یا ذی‌ربط نیستند، زنده می‌مانند و به راهی ادامه می‌دهند که کمابیش باز زیر تاثیر همان نقطه‌ی آغازین نادرست است. گویی نشان فامیلی‌ی، پی‌درپی، بر آن نظریه‌ها نقش می‌زند. به نظر فاین، کار رابرت پاتنام از گونه‌ی همان نشان فامیلی است. نشان‌های فامیلی ویژه‌گی خود را دارند و البته هرکدام به راه خود می‌روند.

نشان دادن جنبه‌ی مثبت کار پاتنام و اشتها و برجسته‌گی آن‌ها نسبت به جنبه‌های منفی، جعلی و ستیزه‌برانگیز دانش‌گاهی آن آسان‌تر است. این جنبه‌ی مثبت در بررسی‌های پاتنام برای ایتالیا مطرح شد و فصل‌نامه‌ی علم اقتصاد که جریان غالب

را رهبری می‌کند آن را رسماً به عنوان جافتاده‌ترین یاری‌رسانی به علوم اجتماعی در دهه‌ی ۱۹۹۰ اعلام کرد. جالب است بدانیم این کار وقتی صورت گرفت که پاتنام بحث سرمایه‌ی اجتماعی را پس از آن که از طریق کلمن آن را به ایتالیا برده بود دوباره به ایالات متحد بازگرداند. درجه‌ی اشتهار پاتنام وقتی بالا گرفت و «ستاره شدن» کشیده شد که او به کمپ دیوید دعوت شد تا در برابر میهمانان از جمله بیل کلینتون داد سخن بدهد و سپس در مجله‌های معروف که ذاتاً عرصه و آزمون نمایش عمومی‌اند ظاهر شود. پاتنام به‌صراحت اعلام داشت که تحت تاثیر مطالعه‌ی کلمن [۱۹۸۸] درباره‌ی سهم سرمایه‌ی اجتماعی فرد در دستیابی به آموزش بوده است.

در دو بررسی قدیمی پژوهش‌گری به نام بن فیلد [۱۹۵۸ و ۱۹۷۰] نتیجه‌ی کار پژوهشی خود را مانند پاتنام از جنوب ایتالیا به امریکا و به محله‌های فقیرنشین (گتو) درون شهری آورد. او به این نتیجه رسیده بود که هم موقعیت‌های مکانی که مورد مشاهده قرار می‌گیرند و هم انحراف‌های اخلاقی خانواده‌گی موجب نادیده گرفتن ارزش‌های بلندمدت مشترک اجتماعی برای برخورداری فردی از مزایایی کوتاه‌مدت می‌شوند. بن فیلد آن زمان برای تدارک نظر خود درباره‌ی علت نامساعد بودن وضع سیاهان نیاز به حمایت پلیس داشت. اما پاتنام از سوی فعالان ترویج اجتماعی به گرمی تحویل گرفته شد. دیدگاه‌های او در همان حال و هوای بن فیلد به هوا پراکنده می‌شد گرچه ظاهر دیگری داشت. مثلاً او طرفدار بردن بچه‌های سیاه‌پوست به مدارس سفیدپوست بود تا به این وسیله پلی برای انتقال سرمایه‌ی اجتماعی از دومی به اولی بزند. به عبارت دیگر او «اتوبوس جابه‌جایی» را وسیله‌ی برای نقب زدن به میان سیاهان برای انتقال سرمایه‌ی اجتماعی می‌دانست. به زبان پاتنام، گویا تراژدی جدل درباره‌ی بردن موقت بچه‌های سیاه‌پوست به مدارس سفیدپوست این است که هر دوی ما درست می‌گوییم (یعنی هم خودش و هم منتقدان‌اش). اما واقعیت این است که همه‌ی بحث سرمایه‌ی اجتماعی پاتنام همین است که گفته‌شد و چیزی افزوده بر آن و چیز قابل توجهی بیش از آن چه همه می‌دانند، درباره‌ی نژادپرستی و ماهیت اجرایی برنامه‌ی گردشی برای سیاهان در مدارس سفیدها ندارد.

بحث پاتنام درباره‌ی ایتالیا از حیث نظری، تاریخی، روش‌های تجربی و مفهومی مورد انتقادهای فراوانی بوده است که او هرگز به آن‌ها پاسخ نگفت. به نظر او سرمایه‌ی اجتماعی یک دست‌یاری‌رسان به سوی اقتصاد سیاسی است و نبود آن گویای دستی قطع شده است. گویا با ریاضیات و فیزیک می‌توان این سرمایه را اندازه‌گیری و با

مهندسی آن را افزایش داد. ریشه‌های تاریخی، ارزش‌های مفهومی و تحول در آن چه او سرمایه‌ی اجتماعی می‌خواند و در واقع وضعیت اجتماعی است که خود محصول تاریخ و شرایط طبقاتی و عمل‌کردهای جهانی است، گم شده است.

از نظر او جدایی را می‌توان بین دو وضعیت تعادلی طبقه‌بندی کرد. شمال و جنوب ایتالیا نمونه‌ی آن به‌شمار می‌آیند که به ترتیب دارای سطح بالا و پایین سرمایه‌ی اجتماعی‌اند. این که چه‌گونه این دو پدید آمده‌اند، چه‌گونه تحول یافته‌اند، رابطه‌ی آن‌ها با نیروهای مادی و طبقاتی درونی و بیرونی کدام است، مفهوم دقیق آن چیست و چه‌گونه در عمل این سرمایه اندازه‌گیری می‌شود و سرانجام در هر یک از این دو جامعه زیرگروه‌ها و طبقات در چه وضعیتی هستند، هیچ معلوم نیست.

پاتنام می‌گوید [۱۹۹۳ ص ۱۷۷] موجودی سرمایه‌ی اجتماعی مانند هم‌کاری اعضا، هنجارها و شبکه‌ها، تمایل به تقویت خود و خودهم‌افزایی دارند. دور پرهیزکاری موجب تعادل‌های اجتماعی همراه با سطح بالای هم‌کاری، اعتماد، بسته‌گی‌های مدنی، دوسویه و به‌زیستی عمومی می‌شود. اما ارتداد، بی‌اعتمادی، گریز از تعهد، بهره‌کشی، انزوا، نابه‌سامانی و سکون یک‌دیگر را در یک دور بی‌هوده‌گی تشدید می‌کنند. واقعا ببینید چه‌قدر واژه‌گان جذاب و به ظاهر معنادار و دست‌وربخش ردیف شده‌اند در حالی که هیچ‌کدام از آن‌ها نه روشن، نه به‌جا و نه کاربردی‌اند. خواننده، به‌ویژه خواننده‌ی متخصص و پژوهش‌گر می‌تواند از خود بپرسد (در چند مورد از نقطه‌نظرهای پاتنام):

هم‌کاری به چه معنایی است؟ در یک شبکه‌ی اجتماعی نا‌عادلانه که از ۲۲ میلیون نفر جمعیت فعال (به جای ۳۰ میلیون) از ۷۰ میلیون جمعیت کل در حدود ۴/۵ میلیون نفر آن بی‌کارند و تازیان‌های تحمیل اراده، فقر، گرانی، محرومیت، بسته به موقعیت اجتماعی بر گرده‌های ۸۰ درصد از جامعه فرود می‌آید، آزادی کافی برای بیان درد، فرصت برای مشارکت فعال به نفع تغییر جدی اوضاع وجود ندارد و شمار مطلق فقیران و محرومان مطلق و نسبی اجتماعی و اقتصادی رو به افزایش است اما درآمدهای برون‌زا به ثروت‌های خیره‌کننده درونی و برونی می‌افزاید، هزینه‌های عمرانی و حوزه‌های خدمات اجتماعی هم کارآمدی و اثربخشی عادلانه خود را از دست داده‌اند، هم‌کاری با چه نیروی اجتماعی و اقتصادی خیال آقای پاتنام را برای رسیدن به «سرمایه‌ی اجتماعی» راحت می‌کند؟ آیا هم‌کاری و سازمان‌دهی مردمی برای تحول ژرف اجتماعی یا دست‌کم تحول اساسی سیاسی، به‌رغم اراده‌ی حاکمان، باز موردنظر پاتنام است؟ پرهیزکاری به قیمت قبول چه وضعی، چه مذلتی و فراموش کردن کدام

مسئولیت و اراده‌ی تغییر آگاهانه؟ اعتماد به چه کسی؟ اعتماد میان مردم پدیده‌یی است که می‌تواند به سنت‌ها، ایدئولوژی‌ها (جنبه‌های متفاوت مفهوم ایدئولوژی)، عواطف اجتماعی، شرایط سیاسی و از همه مهم‌تر طبقات اجتماعی مربوط باشد. همه‌ی این‌ها ممکن است در جوامعی که از حیث درجه‌ی رشد و توسعه‌ی اقتصادی متفاوت‌اند نیز پیش بیاید. پرسش این است که بی‌اعتمادی مردم به دولت وقتی این دولت تمام میراث گذشته‌ی حکومتی را درجا تایید می‌کند و آن را پایه و خاستگاه حضور خود می‌داند اما در گذشته شبکه‌ی فساد، قدرت بی‌مهار، ریاکاری، بی‌عدالتی، سرکوب و جز آن رایج بوده‌اند و این در درک و شناخت مردم جای گرفته است، اعتماد و تقوا چه معنایی می‌دهد؟ بی‌اعتمادی و گریز از تقوای تسلیم‌شده‌گی آن‌هم از روی آگاهی، خودِ سرمایه‌ی اجتماعی است و نه برعکس (اگر مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی پاتنام را درست بپذیریم).

پاتنام از به‌زیستی جمعی صحبت می‌کند و آن را سرمایه‌ی اجتماعی می‌داند، در حالی که این به‌زیستی می‌تواند نتیجه‌ی شماری از سیاست‌گذاری‌ها، سرمایه‌گذاری‌ها و فرآیندهای توسعه‌ی سیاسی و اجتماعی و اقتصادی باشد که همه‌گی در چارچوب نظریه‌ها و سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌ریزی‌های مربوط به آن به دست می‌آیند یا از دست می‌روند. سیاست‌های تعدیل ساختاری آثار مخرب بر تامین اجتماعی کشورها گذاشته‌اند. تامین اجتماعی بخشی از سرمایه‌ی ملی است که متعلق به جامعه است و حاصل ارزش‌افزایی‌های گذشته‌ی نیروی کار و چه‌گونه‌گی تملک و توزیع آن بوده است.

در واقع چه‌گونه می‌توان یک‌سره بی‌توجه به واقعیت‌های عینی و تشکیلات و منابع لازم برای تامین، رفاه و عدالت درباره‌ی به‌زیستی اجتماعی به عنوان سرمایه‌ی اجتماعی صحبت کرد؟ این امری معلوم است که به طور کلی هرچه درجه‌ی به‌زیستی و امنیت اجتماعی و سطح سلامت بالاتر باشد، دست‌آوردهای اجتماعی در برابر ستم طبقاتی بالاتر بوده است. نمونه‌ی آن مقایسه‌ی سوئد است با ایالات متحد آمریکا. این‌جا تفاوت در سرمایه‌ی اجتماعی نیست بل که در برخورداری‌های گروه‌های اجتماعی است از حاصل ارزش‌افزوده‌ها و بهره‌بری‌های مستقیم و نامستقیم آن. بنابراین نظریه‌های اقتصاد سیاسی و در پی آن نظریه‌ی اجتماعی است که مساله را تبیین می‌کنند و نه پدیده‌ی عامی که ناشی از کاربرد مهندسی شده‌ی سرمایه از اقتصاد متعارف بازاری در حوزه‌های پیچیده‌ی اجتماعی است.

باز پاتنام از دل‌بسته‌گی و کارگماری مدنی و متقابل در میان مردم به عنوان

سرمایه‌ی اجتماعی نام می‌برد. پرسش من این است که این دل‌مشغولی‌های سطحی برای کارهای خیریه‌یی کم‌اثر یا باش‌گاهی تفننی در حوزه‌های من‌درآوردی یا معنادار (مانند باش‌گاه طرف‌داران نگه‌داری از لاک‌پشت آسیای شرقی و بنفشه‌ی آفریقایی در برابر باش‌گاه عاشقان تفنگ در امریکا) چه سرمایه‌یی محسوب می‌شوند و برای چه کسی و بازده آن چیست؟ قطعاً هم‌پسته‌گی کارگران و کشاورزان در «یک کشور آفریقایی» برای افشای فساد و وابسته‌گی و خیانت‌های دولت و مداخله‌های امپریالیستی - که به هر حال سرمایه به حساب نمی‌آیند - برای ساختن آینده‌ی مردم محروم موثرتر از آن دل‌مشغولی‌های مدنی توخالی است. از این رو است که نه «سرمایه‌ی اجتماعی» بل که توان‌مندی گروه‌های محروم‌مانده‌ی جامعه می‌تواند راه به‌روزی را بنمایاند و این اثباتاً یعنی آزادی و عدالت.

از دید منفی، پاتنام از ارتداد و مسوولیت‌گریزی به عنوان ضد سرمایه نام می‌برد. معنای این حرف چیست؟، یعنی این‌ها از فرآیند توسعه می‌کاهند. در حالی که با منطق سلیم انسانی و تجربی می‌دانیم تسلیم‌شده‌گی و عبودیت نسبت به قدرت‌های ضد توسعه که حکومت می‌کنند و اهرم‌های اصلی اقتصادی و سیاسی را در دست دارند نیز می‌توانند مانع توسعه‌ی بادوام و اطمینان‌بخش شوند و نگذارند قدرت و خرد در اختیار مردم قرار بگیرد. این نیز همان قدر درست است که حرف پاتنام. راه‌حل این تعارض نه در قبول پدیده‌ی جعلی «سرمایه‌ی اجتماعی» بل که در جای‌گزین کردن نظریه، سیاست و برنامه‌ی اجتماعی برای رهایی و تامین عادلانه‌ی انسان به جای آن است.

تعادل‌های اجتماعی لزوماً خوب و «سرمایه» محسوب نمی‌شوند. تعادل‌ها می‌توانند نشان سکون باشند و دیدیم خود پاتنام نیز از توقف و سکون به عنوان ضد سرمایه نام می‌برد. تعادل‌های تسلیم‌کننده و هموارکننده‌ی راه بهره‌کشی، مذموم‌اند و بنابراین در برابر آن‌ها وجه مثبت عدم تعادل‌هایی است که می‌توانند برای تحول مناسب باشند. وانگهی ما اساساً در نظام سرمایه‌داری به طور کلی شاهد تعادل نیستیم بل که در واقع، به جز موارد کنترل موقتی با پرداخت هزینه‌های سنگین اجتماعی چون جنگ، سرکوب و اغتشاش و حمایت از دشمنان حقوق بشر در جهان، ما شاهد حرکت از یک عدم تعادل به یک عدم تعادل دیگریم.

من هم مدت‌ها است همراه با کسانی چون فاین به این نتیجه رسیده‌ام آن‌چه سرمایه‌ی اجتماعی نامیده می‌شود در واقع زمینه‌های اجتماعی‌اند که با نظریه‌های اجتماعی تبیین‌پذیرند. اگر سرمایه‌ی اجتماعی در کار باشد چرا نباید از «کار

اجتماعی» سخن به میان آید. کار اجتماعی کار مدیران، متخصصان و کارشناسانی که خنثا یا تغذیه‌کننده‌ی نظام قدرت به‌شمار می‌آیند، نیست. آن‌ها بخشی از تقسیم کار اجتماعی‌اند. اما «کار اجتماعی» عبارت از مجموع نیروهایی است که نه برای تسلیم و تعادل یا رسیدن به «وضعیت خوب» که در آن نظم موجود با همه‌ی خودکامه‌گی‌ها، بی‌عدالتی‌ها، سرکوب‌ها و ناکارآمدی‌هایش پذیرفته می‌شود، بل که برای رسیدن به «جهانی بهتر و ممکن» صورت می‌پذیرد و تلاش‌های سیاسی و آزادی‌خواهانه و انسان‌دوستانه را در برمی‌گیرد. در این‌جا نیز هم‌چون سرمایه‌ی اجتماعی صف‌آرایی در کار است. صف سازنده‌گان، آگاهی‌رسان‌ها، برهم‌زننده‌گان نظم ناعادلانه از یک‌سو و صف تحمیق‌گران، ویران‌گران و جهل‌سازان سنتی و نوین از دیگرسو.

گفتیم، پاتنام کار تجربی خود را درباره‌ی ایتالیای سده‌ی بیستم انجام داده است. او خیلی ساده به این نتیجه رسیده است که در شمال ایتالیا (که همه می‌دانیم پیش‌رفته‌تر از جنوب است) موجودی سرمایه‌ی اجتماعی بیش‌تر از جنوب بوده است. تردو [۱۹۹۶] بر آن است که گرایش به بحث سرمایه‌ی اجتماعی در خارج از حوزه‌ی دانش‌گاهی به خاطر نوآوری کار پاتنام و هم‌کاران او درباره‌ی ایتالیا نبود زیرا نظریه و بحث‌های او از بیش از ده سال پیش در سایر کارهایش مستتر بودند و بیش‌تر ناشی از رشد جلوه‌های در حال رشد مفهوم موردنظر او بودند که از یک ادعای متواضعانه درباره‌ی موفقیت نهادی شروع می‌شد و به «هیچ‌چیز کم‌تر از آن‌چه به دموکراسی وابسته است» می‌رسید. این کاربرد بیرونی مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی بود که چنین چیزی را ممکن می‌کرد. پاتنام در کتاب خود فصلی را به سرمایه‌ی اجتماعی اختصاص داده بود در حالی که اصلاً در بخش‌های دیگر کتاب نامی از آن برده نشده بود، چه رسد به آثار منتشر شده‌ی قبلی‌اش.

کارهای فنی و آماری در بررسی پاتنام ایرادهای زیادی دارند. کار او در بررسی‌های رگرسیونی و چه‌گونه‌گی اندازه‌گیری متغیرهای اساسی دارند: تکلیف متغیرهای حذف شده و دلایل آن روشن نیست، ویژه‌گی مدل و آزمون آن قابل دفاع نیستند و سرانجام او رابطه‌ی علیتی را با رابطه‌ی هم‌بسته‌گی قاطی کرده است. علاوه بر آن بررسی‌های زیادی نشان داده‌اند برخلاف نظر پاتنام درباره‌ی امریکا، براساس معیارهای خود سرمایه‌ی اجتماعی افزایش یافته است، در حالی که او علت گرفتاری را در امریکا، کاهش سرمایه‌ی اجتماعی می‌دانست (و این روی کرد موسوم به راه سوم کلینتون را سخت خوش آمده بود).

اما از حیث محتوایی، پاتنام مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی را براساس به هم پیوسته گی و انجمنی بودن زنده گی تعریف می کند اما عملاً آن را از متن گسترده یی که بنا به فرض باید از آن جا بیاید و بر آن اثر بگذارد، جدا می سازد. او در بررسی مقایسه یی در ناحیه ی شمالی و جنوبی ایتالیا اساساً نقش دولت مرکزی را نادیده گرفته است. یک جنبه ی مهم از این بحث چه گونه گی در انقیاد درآوردن جنوب از سوی شمال است. مباحثی چون دموکراسی، حکمرانی، سیاست و فعالیت های هم کارانه را مشکل بتوان مستقل از عامل کارکرد و مداخله ی دولت مرکزی و سلطه ی شمال بر جنوب به حساب آورد.

توجه به تفاوت سرمایه ی اجتماعی بین دو جامعه و دریافتن کم توانی های مردم در یکی از آن ها نسبت به دیگری، بی توجه به تفاوت در سطح توسعه و جنبه های تاریخی آن نتیجه اش همان می شود که در مورد مطالعه ی ایتالیا از سوی پاتنام شد: معمولاً آن ها دیر هنگام به نتایجی از پیش روشن می رسند، اما با سطحی نگری، عامل سازی مصنوعی و آمارهایی اندک و نارسا. بررسی های پاتنام می گوید فعالیت های هم کارانه در جنوب در سال ۱۹۸۲ بسیار پایین بوده است اما آمارهای بعدی تا سال ۱۹۹۰ نشان دادند نوعی هم گونی بین شمال و جنوب پدید آمد (و جنوب نیز در پی آن رشد کرده است). اما پرسش این است که چرا در جنوب فعالیت های هم پیوسته و هم کارانه و درهم آمیزی اجتماعی در طول تاریخ پایین بوده است؟ در کار پاتنام این تفاوت هیچ ربطی به روند تاریخی توسعه ی گسترده ی سیاسی و اقتصادی پیدا نمی کند. واقعیت این است که اگر به خوبی به دنبال عوامل سیاسی و اقتصادی برویم به رابطه ی علیتی معکوس، منطقی، خردمندانه و تجربی می رسیم، یعنی این که این عوامل اند که چهره ی ساختاری و کارکردی جدایی را نشان می دهند و بنابراین بیش ترین قسمت از بحث مدنیت را - گرچه نه همه ی آن را - بی اثر می کند. بحث دولت اهمیت بیش تری از آن چه در بحث سرمایه ی اجتماعی می آید دارد. خیلی ها دوست دارند نقش و نتیجه ی کارکردهای خود، وابسته گی به دولت و دولت یاری رسان ویژه به خود را از مهلکه برهانند، بنابراین تقصیرها را به گردن چیزی می اندازند که گویا می بایست در جامعه وجود می داشته اما غایب است؛ و در واقع اسفبارترین نتیجه ی این روی کرد در تحلیل نهایی برمی گردد به «نادانی» نهادینه ی مردم عقب مانده و نه محرومیت، در بند بوده گی و دوری آنان از دموکراسی واقعی که عامل ناآگاهی و نادانی است.

سرمایه ی اجتماعی که نمی خواهد نتایج حضور خود و دولت عمیقاً وابسته به خود را که عقب نگه داشته گی و مصیبت های اجتماعی و اقتصادی به بار می آورد بپذیرد، از

مطالعات ویژه و نارسای این و آن، مثلاً مطالعه‌ی پاتنام در ایتالیا، قانونی درست می‌کند تا حفره‌های نظری و سوءتشخیص‌های نظریه‌پردازان خود را بپوشانند. چه‌گونه واقعاً مفهومی که از برخی جنبه‌های سیاست‌های جدید و هدف‌مند دموکراسی خاص نخبه‌گرایانه و صوری آمریکایی اخذ شده است می‌تواند تاریخ گذشته و نظام‌های سیاسی متفاوت را پوشش دهد؟ نظریه‌پردازی سرمایه‌داری، اما، به واقع چنین می‌کند.

طرف‌داران نظریه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی مدتی پس از بروز انتقادهای اساسی رضایت دادند که نقش دولت مهم است اما به این نتیجه رسیدند که گرچه سرمایه‌ی اجتماعی جای‌گزینی برای سیاست‌های عمومی، سیاست‌های اجتماعی و برنامه‌ریزی اجتماعی نیست، اما پیش‌نیاز آن است. در برخی موارد و تا حدی نیز در نتیجه‌ی آن بر آن شدند که سرمایه‌ی اجتماعی در داخل و فی‌مابین دولت و بازار کار می‌کند، اما به جای آن‌ها نمی‌نشیند. فکر و ذکر اساسی پاتنام [۲۰۰۰] در کتاب «بولینگ یک نفره» این است که در ایالات متحد عضویت و فعالیت در انجمن‌ها و باش‌گاه‌های گوناگون اجتماعی کاهش جدی یافته است و به جای آن فعالیت‌ها و بازی‌های سرگرم‌کننده‌ی یک نفره (از جمله و به‌ویژه تماشای تلویزیون) رشد یافته است. مثال او جالب و هم‌ساز با عنوان کتاب است: در دوره‌ی زمانی ۹۳-۱۹۸۰ شمار کسانی که در باش‌گاه‌ها و بازی‌های بولینگ بودند یا به صورت گروهی به این فعالیت روی می‌آوردند کاهش چشم‌گیری یافته است و در عوض بولینگ انفرادی رشد کرده است، پس سرمایه‌ی اجتماعی کاهش یافته است!

عواملی که این کاهش سرمایه‌ی ذی‌قیمت را موجب شده‌اند از سوی پاتنام ردیف می‌شوند اما با کمی دقت در می‌یابیم که در واقع این‌ها بیش از آن که عامل باشند خود معلول دگرذیسی و نابه‌هنجاری اجتماعی - اقتصادی‌اند. به هر حال عوامل موردنظر پاتنام عبارت‌اند از: کم‌بود مالی، کم‌بود زمان در اختیار (به خاطر فشار کار)، جابه‌جایی و تحرک مکانی مردم، رشد فن‌شناسی، رشد رسانه‌های جمعی، تفاوت بین نفی و فروپاشی ساختار خانواده. اگر این عوامل اصلاح شوند، آن‌گاه سرمایه‌ی اجتماعی پدید می‌آید که به شهروندان امکان حل راحت‌تر مسایل جمعی را می‌دهد و به زبان پاتنام چرخ‌های توسعه‌ی اجتماعی را روغن‌کاری می‌کنند. با این وصف آن‌ها به جای آن که به راه‌حل سیاست‌های موثر و مشخص دولت دموکراتیک برسند، به باش‌گاه‌های بولینگ رسیدند که در واقع استعاره‌ی راه‌های عمومی‌تر است. گویا شهروندان آمریکایی باید برای رسیدن به جامعه‌ی مدنی - جامعه‌ی بی‌نیاز از

سلطه‌ی دهشت‌ناک نظامی و جنگ‌افروزی، زدوبند، قدرت مافیایی و مالکیت شرکت‌های بسیار بزرگ از سوی دولت‌مردان باشد - و به جای ایجاد شرایط مناسب عمومی برای یک‌دیگر، به آن‌ها بپیوندند. فاین گفته بود، عجب استعاره‌ی واژگونه‌یی چرا که بمب‌گذاران اکلاهما همه‌گی عضو باش‌گاه بولینگ بودند.

پاتنام و طرفداران او به این نتیجه‌ی گویا، مهم، کشف و البته تکراری رسیده‌اند که گسترش استفاده از تلویزیون مانع هم‌پیوندی اجتماعی و کارهای داوطلبانه شده است. بنابراین آن‌ها در بحث سرمایه‌ی اجتماعی خود به علت‌یابی هم رسیده‌اند، به این ترتیب که علت افت سرمایه‌ی اجتماعی در جایی که پیش‌تر چنین سرمایه‌یی در آن موجود بوده است همانا تلویزیون است. این نظریه‌پردازان اساساً نمی‌گویند فن‌شناسی گسترده‌ی تلویزیونی و پیام‌رسانی آن به اضافه‌ی توسعه‌ی ماهواره و اینترنت محصول چه نظامی است و بهره‌برداری از آن از سوی چه نظامی صورت می‌گیرد. و ما می‌دانیم که جلب مردم به تلویزیون یا به سرمایه‌داری بزرگ و نظام تبلیغاتی آن یا به کارکردهای دولتی مربوط می‌شود. در جایی که کنش‌گران مترقی و تحول‌خواه اجتماعی از این رسانه‌ها سود برده‌اند وضع عوض شده است و به تعبیر من نه سرمایه‌ی اجتماعی بل که توان‌مندی اجتماعی مردم و گروه‌های متفاوت جامعه افزایش یافته است.

به‌هرروی خیلی‌ها خیلی پیش‌تر و بیش‌تر از پاتنام از اثر مغزشویی، وجدان‌سازی، دروغ‌پراکنی و سلطه‌گرایی رسانه‌های در اختیار انحصارهای اقتصادی و سیاسی آگاه بوده‌اند، با این وصف آن‌ها توانسته‌اند با تغییر نیت و نیروی اجتماعی بهره‌برداری، در موارد زیادی همین دستگاه‌ها را در خدمت رهایی‌سازی و توان‌مندسازی توده‌ها و ارتباط میان روشن‌فکران و کارشناسان ناوابسته به سرمایه و قدرت دولتی سرکوب با جامعه قرار دهند. از همه جالب‌تر این است که اساساً جای‌گزین شدن تلویزیون به جای فعالیت‌های داوطلبانه در همه‌جا تایید نشده است [هارت و اکر ۱۹۹۹]. هم‌چنین خدمات بخش خصوصی در اروپا، آن جایی که گویا سرمایه‌ی اجتماعی افت می‌کند، توانسته است از حجم انبوه سنت‌های عمومی هم‌کاری داوطلبانه بکاهد. اما خدمات داوطلبانه از سوی کسانی که اساساً به سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی جهان‌شمول دولت‌ها اعتراض دارند، به‌خصوص از سوی کارگران و روشن‌فکران رادیکال، رشد می‌یابد. مخالفان جهانی‌سازی تحمیلی به‌ویژه کارگران و سوسیالیست‌ها که صدها تظاهرات خیره‌کننده و هشداردهنده در جهان برپا کرده‌اند منشأ انواع هم‌کاری‌های داوطلبانه بوده‌اند؛ خیلی موثرتر و بیش‌تر از کسانی که به تعادل و نظم موجود سر تسلیم فرود می‌آورند.

فوکویاما [۱۳۷۹] شیفته‌گی خود را به سرمایه‌ی اجتماعی به گونه‌ی دیگری نشان می‌دهد و از این‌رو از در نقد پاتنام درمی‌آید. به گمان او پاتنام و کلمن به قدر کافی به جوهره‌ی سرمایه‌ی اجتماعی - یعنی همانا چیز مبهم - توجه نکرده و بیش‌تر متوجه آثار خارجی سرمایه‌ی اجتماعی بوده‌اند. این آثار مرکب از اعتماد، شبکه‌ها و جامعه‌ی مدنی‌اند. فوکویاما، خود، آن جوهره را که لابد چیزی کاملاً اسطوره‌ی و فراتر از جامعه‌ی مدنی است، توضیح نمی‌دهد و تنها می‌گوید: «هنجاری نانوشته و غیررسمی که هم‌کاری میان دو یا چند نفر را ارتقا می‌بخشد». سرمایه‌ی اجتماعی از نظر فوکویاما جنبه‌ی کیفی دارد و در نتیجه حتا اندازه‌گیری پاتنام نیز به دردخور نیست. ضمناً این شیفته‌ی نظم امریکایی، نگرانی را برطرف کرده می‌گوید درست است که امریکاییان از این و آن باش‌گاه خارج می‌شوند اما به آن و این باش‌گاه دیگر می‌روند که به دلیل نوبنیاد بودن‌شان آمار و اطلاعات دقیقی از آن‌ها در دست نیست.

لازم می‌دانم از میان پی‌روان سرمایه‌ی اجتماعی پاتنام به مجموعه‌ی نویسندگان و محققان ده نفری اشاره کنم که توسط گروت‌رت باستلر [۲۰۰۲] با مقدمه‌ی از پاتنام تدوین یافته است. محققان این کتاب کیفیت نیروی کار، سازوکار بازار و تجارت را چونان سرمایه‌ی اجتماعی هدف گرفته‌اند، اما نمونه‌های کامبوج و آفریقا نیز که سرکوب دولتی و تسلط قومی را تجربه کرده‌اند و بنابراین از سرمایه‌ی اجتماعی تهی شده‌اند، مورد بحث قرار می‌گیرد.

البته در فصل‌هایی از این کتاب رفع ستم و حذف سلطه‌ی همیشه‌گی اکثریت که با دموکراتیسم و دموکراسی مشارکتی شناخته می‌شوند، چونان سرمایه‌ی اجتماعی برخورد شده است در حالی که رابطه‌ی آن‌ها با بازدهی اقتصادی که مورد نظر نویسندگان است، مطلقاً تأکید شده نیست. دست‌آوردهای دموکراسی مشارکتی راه را برای تلاش و رهایی اقشار پایین باز می‌کنند و این چه بسا با سازوکار بیش‌تر بازار آزاد زیر سیطره‌ی سرمایه ناسازگار باشد، بنابراین لزوماً سرمایه نیستند، بل که توان‌مندی گروه‌های اجتماعی محروم به‌شمار می‌آیند. اما فصل‌هایی از کتاب آشکارا فرضیات نوکلاسیکی و طرح‌ها و سیاست‌های نولیبرالی را چونان سرمایه‌ی اجتماعی مطرح می‌کنند، یعنی چیزهایی که به تجربه، ویران‌گر حیات اجتماعی مردم محروم و نیروی کار بوده‌اند. توجه کتاب به مباحث خرد و میانی به جای مباحث اساسی و کلان جای تامل دارد و به ریشه‌های عقیدتی نویسندگان در دفاع از الگوهای نولیبرالی برمی‌گردد. اما حقایق اجتماعی که بعد از پاتنام دامن محققان را گرفت و این کتاب ناگزیر شد از سرمایه‌های اجتماعی منفی، که

دارای آثار مخرب بر جامعه هستند نام ببرد. راستی این چه سرمایه‌یی است که مطلقاً منفی عمل می‌کند؟ این کدام سرمایه‌ی اجتماعی است که نمی‌تواند بر روابط سلطه‌گرانه و نامتوازن مرکز-پیرامون اثر بگذارد تا در پیرامون بیش از این دریای فقر با جزایر خوش‌بختی که وابسته و کلانتر مرکزند، قربانی نگردد؟

در تجربه‌های کشورهای کم‌توسعه به‌ویژه روشن‌فکران آگاه و گروه‌های کم‌درآمد - گرچه نه لزوماً نادرترین‌ها - نشانی از هم‌کاری داوطلبانه به صورت مسالمت‌آمیز، تدریجی و وابسته به تعادل موجود به چشم می‌خورد، اما بخش‌های رادیکال و آگاه، بی‌توجه به این‌که چه قدر با تلویزیون سروکار دارند، از راه منش و نگرش انتقادی هم‌دیگر را در امور زنان، کودکان کار و خیابان، مادران بی‌سرپرست، بیماران روانی و معلولان، مصیبت‌دیده‌گان بدآمدهای طبیعی (مانند خشک‌سالی، زلزله و سیل) و بدآمدهای انسانی (مانند جنگ) مبارزه با مواد مخدر، دفاع از پاکیزه‌گی محیط باز می‌یابند.

۶- جهانی‌سازی و سرمایه‌ی اجتماعی

اصطلاح «توافق واشنگتن» را جان ویلیامسون [۱۹۹۰] به کار برد و مراد از آن علاقه و دستور عمل آشکار و پنهان واشنگتن، از طریق صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، بانک توسعه‌ی بین‌کشوره‌ای امریکایی و موسسات موثر جهان‌شمول امریکا برای تغییر رویه‌های اقتصادی به نفع سرمایه‌های جهانی بود. توافق واشنگتن توافقی مکتوب یا شفاهی بین نماینده‌گان مختلف نیست و وجود خارجی ندارد بل که نماینده و نماد یک جریان واقعی است. این جریان برای کشورهای جهان، به‌ویژه کشورهای کم‌توسعه و بده‌کار جهان چیزهایی می‌خواهد و آن را به تدریج به ضرورت علمی، سیاسی و نوآوری جهان تبدیل کرده و این باورهای ذهنی و وجدان شمار زیادی از کارشناسان اقتصاد و جامعه‌شناسی و علوم سیاسی را با آن اشغال کرده است. گویا آن‌ها همان حقیقت مطلق‌اند. این چیزها در عرصه‌ی اقتصاد عبارت‌اند از سیاست‌هایی که در چارچوب سیاست‌های تعدیل ساختاری بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول مطرح شدند و خود ویلیامسون نیز بعدها آن‌ها را مدون کرد. این سیاست‌ها عبارت‌اند از: • افزایش پس‌اندازها از راه سیاست‌های مالی • تغییر جهت به نفع هزینه‌های اجتماعی دولت‌ها • اصلاح مالیاتی و برقراری مالیات بر زمین از راه‌هایی که نسبت به محیط زیست حساس باشد • افزایش نظارت بانک جهانی • رقابتی کردن نرخ ارز و حذف شناورسازی و کاربرد نرخ ارز به عنوان یک نگاه‌دارنده‌ی رسمی • لیبرالیزه کردن تجارت بین

منطقه‌یی • بنا کردن یک اقتصاد بازاری رقابتی کامل از راه خصوصی‌سازی و مقررات‌زدایی به منظور ایجاد حق مالکیت و دارایی که به روشنی تعریف شده باشد • ایجاد مؤسسات مالی کلیدی مانند بانک مرکزی مستقل و اداره‌ی قوی بودجه و ایجاد دستگاه قضایی مستقل آن گونه که با روح آن سیاست‌های اقتصادی سازگار باشد و همراه سایر مؤسسات ماموریت بهره‌وری را برعهده بگیرند • و، افزایش هزینه‌های آموزشی ابتدایی و متوسطه.

در مجموع سیاست‌های کلان متوجه تثبیت کوتاه‌مدت و سیاست‌های خرد متوجه کارآمدی بلندمدت اقتصادی از طریق تقویت بخش خصوصی بودند. توافق واشنگتن در جریان تهاجم جهانی سرمایه از زمان به قدرت رسیدن راست جدید در امریکا و انگلستان در دهه‌ی هشتاد سده‌ی بیستم، به‌ویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی جای‌گزین الگویی شد که با سه خصلت کینزگرایی (مداخله‌ی دولت برای رونق و اشتغال) رفاه‌گرایی (پرداخت‌ها و حمایت‌ها از گروه‌های اجتماعی مختلف نیازمند و زیان‌دیده) و بازسازی عمومی مشخص می‌شد و به عصر مک نامارا (همان وزیر دفاع امریکا در زمان جنگ ویتنام که تحت تاثیر مهندسی اجتماعی، برای ساختن و به کار انداختن سیاست‌های آرام‌سازی و کنترل جوامع به تنگ آمده بود و سپس به ریاست بانک جهانی منصوب شد) مربوط می‌شد. به دنبال سیاست جدید (نظم نوین جهانی، نواست‌گرایی، ریگانومیکس، سیاست تعدیل ساختاری، توافق واشنگتن) ماموریت اصلی دولت‌ها می‌باید اعاده و بازسازی بازار و تقویت بخش خصوصی باشد. پرداخت‌های اجتماعی چون هزینه‌های اجتماعی هدف‌مند و آموزش دبستانی و دبیرستانی، پاسخ دادن به ناگزیری‌های بسیار محدود و صرف‌نظرناپذیر بودند که به عنوان چاشنی سیاست‌های بازارگرایی افراطی، خصوصی‌سازی و حذف مسوولیت‌های دولت (زیر نام مقررات‌زدایی) به جای دفاع از فرآیند دموکراتیزاسیون ژرف و گسترده به کار می‌رفتند. این روندها را همه‌ی ما در جامعه‌ی خود، ایران، از سال ۱۳۷۰ تاکنون شاهد بوده‌ایم و آزموده‌ایم.

استراتژی اساسی توافق واشنگتن این است که توسعه در واقع به مثابه‌ی نظامی مستقل و علمی وجود ندارد بل که راه همان است که غرب پیموده است (مدت‌ها است کارشناسان اقتصاد سیاسی دانسته‌اند که کارل مارکس برخلاف آن‌چه فیلسوفان لیبرال تبلیغ می‌کردند، طرف‌دار نظریه‌ی «غرب آینده‌ی تمام‌نمای توسعه‌ی عقب‌مانده است» نبود و به طور کلی خلاف آن و از خیلی جهات کاملاً خلاف آن می‌اندیشید). به این ترتیب راست جدید با طرح اقتصاد نولیبرالی و دموکراسی خاص وابسته به آن، بترای

کشورهای کم‌توسعه تنها پیمودن مسیرهای گذشته‌ی غرب را توجیه می‌کرد (و نه فرآیند تحول تاریخی را، که بحثی است جدا). شکست نولیبرالیسم چه در کشورهای کم‌توسعه و چه در اقتصاد غرب - که مدتی راه را برای «راه سوم آنتونی گیدنر - تونی بلر» باز کرد، در امریکا و ایتالیا و هلند و استرالیا جای خود را به نومحافظه‌کاری داد گرچه این نیز یکی یکی جاخالی می‌کند. شکست برنامه‌های بلر از مدتی پیش، به‌خصوص به خاطر تبعیت از سیاست خارجی و نظامی‌گری امریکا، در انگلستان آشکار شده است.

طرح جهانی‌سازی که شامل سیاست تعدیل ساختاری و بسته‌ی اصلاحات بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول است در عمل و نه تنها بر روی کاغذ، ملزم می‌دارد که کشورهای کم‌توسعه باید «شبهه» توسعه‌یافته‌ها باشند، اما به‌جز آن، نظریه‌های اقتصادی آن‌ها نیز باید به عنوان راه‌حل توسعه پذیرفته شود. کشورهای کم‌توسعه با توجه به ضرورت‌ها و تنوع خود تاکنون نظریه‌های معروف و جدی‌یی را در زمینه‌ی توسعه مطرح کرده‌اند که معطوف به تحول ساختاری، ایجاد زیرساخت‌ها، منابع سرمایه‌گذاری، سیاست‌های اساسی اقتصادی، روابط اجتماعی، توزیع درآمد و ثروت و جز آن بوده است. این تئوری‌ها باید به‌دست دولت‌ها به اجرا در بیایند اما توافق واشنگتن و جریان جهانی‌سازی تحمیلی این دخالت‌ها را ناروا و نادرست می‌داند و تنها خواهان روی آوردن همه‌جانبه و مسوولیت‌گريزانه به بازار آزاد است. دولت‌های متعهد ابزارهای خوبی برای نفوذ سرمایه‌داری جهانی به بازارهای کم‌توسعه‌ها نیستند. سرمایه‌داری خصوصی در این مورد خیلی بهتر است. به این ترتیب جریان‌های جهانی‌سازی به جای آن که تبدیل دولت‌های سلطه‌گر و ناکارآمد را به دولت‌های دموکراتیک، عدالت‌گرا، کارگری، مسوول و اجتماعی را توجیه کنند و از این راه نقش و مداخله‌ی دولت را به نفع تحول و مشارکت اجتماعی مردم کاهش دهند و دموکراسی مشارکتی را جای‌گزین دموکراسی لیبرال و سرمایه‌داری دولتی کنند، به حذف دولت به نفع دولت اعلام نشده‌ی انحصارهای بعدی و نماینده‌گان فراملیتی‌ها رای داده‌اند.

در دوره‌ی بیست‌ساله‌ی ۱۹۸۶ تا ۲۰۰۶، شاهد بوده‌ایم چه‌گونه تجربه‌های جهانی‌سازی به جهان کم‌توسعه راه یافتند و مانع تحول و توسعه‌ی درون‌زای بخش عظیمی از آنان شدند و تنها شماری از این کشورها را به جوامع نیمه پیرامونی و پای‌گاهی تبدیل کردند. فقر و فلاکت، بی‌کاری، ناکارآمدی، افت درآمد عمومی سرانه و توزیع بسیار ناعادلانه‌ی آن، حاصل این سیاست‌ها بوده‌اند. در عوض لایه‌های وابسته به دولت‌های طرف‌دار جهانی‌سازی، قدرت‌های اقتصادی و سیاسی را قبضه کرده از طریق

دولت، دستگاه‌های نظامی و امنیتی، زدوبندهای تجاری و جز آن بندهای تازه‌ی وابسته‌گی را وصل کرده و خود را ثروت‌مندتر ساخته‌اند.

به قول استیگلیتز [۱۹۹۸، صص ۱-۲۵] توافق واشنگتن بر آن بود که کارکرد خوب اقتصادی در گروی تجارت بی‌مهار (لیبرال) و ثبات اقتصاد کلان و واقعی‌شدن قیمت‌ها است. به محض آن که دولت‌ها کنار گذاشته شوند بازارهای خصوصی که جانشین آن‌ها می‌شوند تخصیص مناسب و رشد را تضمین خواهند کرد. اما روش‌های واشنگتن با دشواری اجرایی می‌شوند و برخی مواقع نیز به بی‌راهه می‌روند. به کار انداختن بازار نیاز به سطوح بسیار پایین تورم دارد و آن نیز مقررات مالی قوی به اضافه‌ی سیاست‌هایی را که موجب انتقال تکنولوژی شوند و نیز چیزهای اساسی دیگری می‌طلبد که در این توافق به فراموشی سپرده شده‌اند. به هر حال برای رسیدن به همان هدف‌ها دخالت‌ها در زمینه‌ی آموزش، بهداشت، راه‌سازی، قوانین و مقررات، حفاظت محیط زیست، سیاست‌های مالی و جز آن مورد نیازند. نمی‌توان دولت و بازار را جای‌گزین یکدیگر کرد؛ این دو مکمل یکدیگرند، به این ترتیب توافق «پساواشنگتنی» در انتقاد اساسی به سیاست‌های نولیبرالی - نومحافظه‌کار توافق واشنگتن شکل گرفت. توافق پساواشنگتنی بر ناکامل بودن اطلاعات، نارسایی بازار، نبود تعادل‌های ماندگار، عقب‌مانده‌گی و محرومیت از خدمات اجتماعی که همه‌گی از سوی توافق واشنگتن نادیده گرفته می‌شوند یا برعهده‌ی عقل بازار قرار می‌گیرند، تاکید می‌کند. سیاست‌های جدیدی در اقتصاد لازم‌اند که باید نه تنها بر منابع و تکنولوژی و برتری‌ها، تاکید نکنند و بپذیرند که شکست بازار نیز می‌تواند همانند و بدتر از شکست سیاست‌های دولت کار کند.

توافق پساواشنگتنی اساساً بر پایه‌ی روش‌شناسی فردگرایانه و رسیدن به امر جمعی از طریق جمع‌بندی امور فردی قرار دارد. منافع جمعی براساس این روش‌شناسی باید از طریق انگیزه‌های فردی تامین شود و نه عوامل دیگر. خودخواهی انسان در این روش‌شناسی نیز تایید می‌شود. از حیث روش‌شناسی، توافق پساواشنگتنی هم‌چنین فرض می‌کند برخی عوامل برون‌داد و برخی درون‌دادند که این آخری‌ها نتایج مشخصی را براساس داده‌های برون‌داد به دست می‌دهند. اما در مقایسه با جریان غالب اقتصادی، این توافق عوامل زیاده‌تری را به عنوان برون‌داد در نظر می‌گیرد. در واقع این روش‌شناسی مرز بین این دو گروه عوامل را به نفع برون‌دادها جابه‌جا می‌کند. گویا صرف‌نظر از عوامل تکانه‌یی تصادفی، با توجه به الگوهای بدیهی پایه‌یی برخی نتایج به طور جدی از پیش تعیین شده‌اند. عوامل تاریخی و اجتماعی کم‌تر به‌شمار می‌آیند زیرا مدل‌های مفروض و

محدود اقتصادی کماکان به کار می‌روند، به جز آن که نارسایی بازار و اطلاعات نیز به روش‌های غالب تحلیل اقتصادی افزوده می‌شود. به هرروی انسان‌های اقتصادی استیگلیتز و طرف‌داران پساواشنگتنی کماکان تک‌بعدی‌اند و گویا تاریخ و جامعه جز آثار تصادفی چیزی بر اقتصاد نمی‌افزایند.

به قول فاین توافق پساواشنگتن گویا چرخ را از نو اختراع کرده است، البته با چندتا پرهی کم‌تر. نتایج و حرف‌های تازه‌ی این توافق را سال‌ها پیش بی‌ادعای تازه‌گی، شنیده بودیم. به نظر من حتا تئوریزه کردن بحث اطلاعات در اقتصاد نیز تازه‌گی ندارد. اما این توافق به مسایل و فرآیندهای اجتماعی در چارچوب‌های سنتی نگاه می‌کند. در حالی که مسایلی چون قدرت، تعارض، مفاهیم مربوط به ساختار اجتماعی مانند روابط طبقاتی و جابه‌جایی‌های اجتماعی مرتبط با جهانی‌سازی، نه از حیث نظری و نه از حیث تاریخی، ربطی به رفتار بهینه‌سازی فردی ندارد. به نظر من نمی‌رسد توافق پساواشنگتنی توانسته باشد چیز اساسا جدی‌یی بیرون از مخزن اندیشه‌گی بانک جهانی بیرون بدهد.

برای شناخت مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی در چارچوب جهانی‌سازی و توافق واشنگتن و پساواشنگتن خوب است نگاهی داشته باشیم به سنت تحقیقی در بانک جهانی. در رده‌ی بالای این بانک دو بازوی اصلی تحقیق، یکی در حوالی دفتر ریاست و دیگری در میان اقتصاددانان عمده‌ی تحقیقاتی در جریان است. آن دو کاملاً جدا از پژوهش‌های عملیاتی به صورت سربه‌زیر و سرگرم به کار خود، در حوزه‌ی وام‌ها کار می‌کنند. تحقیقات نوع نخست جنبه‌ی راه‌بردی دارند و در جست‌وجوی راه‌های اساسی سیاست‌های جهانی‌سازی‌اند اما دومی‌ها فنی‌اند و شرایط خاص را بررسی می‌کنند. بانک در حدود ۸۰۰ اقتصاددان و ۳۰۰۰ متخصص رشته‌های دیگر را در اختیار دارد که در زمینه‌های مربوط به وظایف بانک تحقیق می‌کنند. بزرگی بانک کار این تحقیقات و ارتباط دانش‌گاهی آن‌ها را بسیار موثر می‌سازد. برنامه‌ی وام‌دهی در حدود ۲۲ میلیارد دلار در سال، تاثیرگذاری را عمیق و ضرورت‌های پژوهشی ویژه را جدی‌تر می‌کند. وادار کردن دولت‌ها به پذیرش سیاست تعدیل ساختاری براساس بزرگی و اهمیت و تاثیر پژوهش‌های ویژه صورت گرفته است. پژوهش‌های فنی و «سر به زیر» زیر تاثیر پژوهش‌های عالی قرار دارند. ممکن است هزینه‌های تحقیق در هر دو حوزه نسبت به کل وام‌ها کم‌اندازه به نظر برسند اما باید کل جهت‌گیری و هزینه‌های بانک و نقش پژوهش‌ها در کارهای کارشناسی در جهان کم‌توسعه را ملاک قرار داد. بانک

جهانی براساس نظریه‌های فراوانی که تقریباً مخالفانی نداشته است دارای قدرت نفوذ فراوان در لیبرالیزه کردن اقتصادهای جهانی بوده است. برخی از احکام و دستورهای خصوصی‌سازی و حتی تغییر قوانین اساسی و روندهای علمی و شناخته شده‌ی اقتصادی برای آن خصوصی‌سازی آگاهانه یا ناآگاهانه، زیر تاثیر سیاست‌ها و پژوهش‌های جهت‌دار و ابلاغ شده‌ی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول قرار داشته‌اند.

در حوزه‌ی سرمایه‌ی انسانی، مثلاً در زمینه‌ی آموزش و پرورش، انتقادهای زیادی به حوزه‌ی علمی و تاثیر پژوهش‌های بانک شده است. بخش قابل توجهی از انتقادهای متوجه آمرانه بودن دستور عمل‌های بانک در زمینه‌های مختلف سرمایه‌ی انسانی است. پذیرنده‌گی کشورها، جوامع و پژوهش‌گران در زمینه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی بسیار کمتر از سیاست‌های وام‌دهی و توسعه‌ی اقتصادی بانک بوده است. پس از تایید موضوع وام‌ها، تحقیقات در زمینه‌ی سرمایه‌ی انسانی و سایر جنبه‌ها کمابیش بی‌مورد می‌شوند. در زمینه‌ی امور تجاری محاسبات اقتصادی پژوهش‌ها راهنمای عمل و دستور کار قرار می‌گیرند اما در زمینه‌ی سرمایه‌ی انسانی عملاً نمی‌توان به محاسبات بازدهی آموزشی وفادار ماند.

خصوصی‌سازی‌ها با محاسبات و تحقیقات بانک جهانی، هم از حیث مباحث پیچیده‌ی دانش‌گاهی و هم از حیث تاثیر بر بازده و نتایج کار ناسازگار افتاده‌اند. نتایج فرآیند خصوصی‌سازی‌ها نشان می‌دهند گرچه بانک کار را در امر تجارت و آموزش بسیار فعالانه بنا کرده است اما نتوانسته است در سایر رشته‌ها چنین باشد. حتی در دو حوزه‌ی تجارت و آموزش نیز نتایج کیفی به دست آمده غیرقابل قبول‌اند. به هر حال از اواخر دهه‌ی نود سده‌ی گذشته بانک متوجه آثار وخیم سیاست‌های توافق واشنگتن بر توسعه‌ی اجتماعی عمومی در جنبه‌های مختلف زنده‌گی اجتماعی مردم و گروه‌های اجتماعی شده و خود را برای حرکت به سمت سیاست‌های تامین اجتماعی و حمایت اجتماعی آماده کرد. پژوهش‌ها و توصیه‌هایی در این زمینه به عمل آمد اما انتخاب شدن «پل ولفوویتز»، معاون پیشین وزیر دفاع امریکا و از طراحان حمله به عراق و طرح خاورمیانه‌ی بزرگ، به ریاست بانک، بار دیگر بر روند گذشته که زیر تاثیر توافق پساواشنگتنی بود، مهار زد و مسیر حرکت را به سمت توافق واشنگتنی تغییر داد.

سیاست‌های بانک تفاوت‌هایی با نتایج پژوهش‌ها دارند که از سوی عالی‌رتبه‌ترین اقتصاددانان و کارشناسان سیاسی و اجتماعی نزدیک به حوزه‌ی ریاست تعیین می‌شوند. حتی وقتی مبنای سیاست‌گذاری‌ها همان تحقیقات انجام شده‌اند، آن

تحقیقات در سطح مدیریت عالی جنبه‌ی جهانی‌سازانه و امریکایی‌مسلك داشته‌اند و رسم و سنت اقتصاد نوکلاسیکی را رعایت کرده‌اند و اقتصاددانان بانک در این میان مطلقاً بی‌طرف نبوده‌اند (نگاه کنید به کاپور [۱۹۹۷، فصل اول]).

در حوزه‌های اجتماعی نیز وضع به همین صورت است. نگرش اقتصاد متعارف و سودگرایانه که پشتوانه‌ی اصلی بحث سرمایه‌ی اجتماعی بوده‌اند در سیاست‌های بانک نیز به همین منوال عمل کرده‌اند. به همین‌روی نتایج سیاست‌های مبنی بر دید نوکلاسیکی نتایج ناموزون ساز، وخیم و خطرناکی را در سایر حوزه‌های زنده‌گی اجتماعی به‌بار آورده‌اند. مشاهدات سرنه‌ا [۱۹۹۶، ص ۱۷] می‌گویند بیش‌تر از آن‌که این انحراف‌ها ناشی از اشتباه اقتصاددانان باشد، به خاطر نگرش تک‌سویی حاکم بر آن‌ها است که ریشه در تحقیقات و پژوهش‌های دانش‌گاهی آنان نیز دارد. دیدگاه محدودنگر اقتصاد بورژوازی، همه‌ی فعالیت‌های توسعه و وام‌دهی را به همان‌سان محدود، کم‌اثر و دارای آثار جانبی وخیم می‌کند. هر جا هم پای مطالعات و نظریه‌های اجتماعی، و البته دیر هنگام، به میان آمده است، جدایی اساسی بین مسایل اجتماعی و اقتصادی مطرح و سپس سلطه‌ی دیدگاه نوکلاسیکی بر روش‌های عمومی اجتماعی - اقتصادی پیشی گرفته و اکثر اوقات بر آن مسلط شده است.

کارکنان و پژوهش‌گران بانک جهانی در ادامه‌ی جداسازی اقتصاد غیراجتماعی و دانش اجتماعی غیراقتصادی به همان ابداع و دست‌آویز بی‌فایده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی که پژوهش‌گران غیراقتصادی بانک سخت به آن دل‌بسته‌اند، رسیده‌اند. آن‌ها اقتصاددانان را به چالش نمی‌خوانند بل که روش‌های نوکلاسیکی و نولیبرالی آنان را تعقیب و تقویت می‌کنند.

در بانک جهانی مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی ویژه‌گی خود را دارد و به هر حال ابزاری است تا اقتصاددانان از سوی بانک به رسمیت شناخته شده جدی تلقی شوند. در چارچوب سیاست تعدیل ساختاری آنان نیز می‌کوشند به این سیاست‌ها چهره‌ی انسانی بدهند و در قلمرو هدف‌ها به تحلیل سیاست‌ها راه یابند تا به نحوی برای انتقادهای اساسی که پیش‌تر به آن‌ها اشاره کردم، پاسخی یافته باشند. می‌گویند سرمایه‌ی اجتماعی به خودی‌خود برای اقتصاد چیز خوبی است و این خوبی نباید کار را به جایی بکشانند که سیاست‌ها و هدف‌های توافق‌اشنگتن به طور اساسی زیر سؤال بروند. اقتصاددانان بانک نیز آن را به عنوان مکملی به کار می‌برند و نه برای نقد و بازنگری اساسی بیماری‌های تشخیص داده شده‌ی اقتصادی.

در واقع در ۱۹۹۸، پس از بروز جدی علایم مخرب سیاست‌ها بود که بانک با باز کردن یک تارنما^۱ که نام فقر را نیز در خود داشت به مقوله‌ی سرمایه‌ی اجتماعی روی آورد. بانک می‌خواست دو جنبه را پوشش دهد: یکی منابع سرمایه‌ی اجتماعی (شامل خانواده‌ها، جوامع، جامعه‌ی مدنی، بخش عمومی، قومیت‌ها و نسل‌ها) و دیگری موضوع‌ها (شامل جنایت و خشونت، اقتصاد، تجارت و مهاجرت، آموزش، محیط زیست، تامین مالی، بهداشت، تغذیه، جمعیت، فناوری اطلاعاتی، فقر و توسعه‌ی اقتصادی، توسعه‌ی شهری، تامین آب و احداث شبکه‌ی فاضلاب). در زیربخش‌های این تارنما برخی مقوله‌ها زیر پوشش قرار می‌گیرند. کار کودکان به مثابه‌ی نتیجه‌ی جهانی‌شدن در بخش اقتصاد، تجارت و مهاجرت می‌آید اما لزوماً در بخش خانواده جای نمی‌گیرد (که در آن تعهدات خانواده‌گی را به عنوان مانعی بر سر راه کنش آزادانه در نظر می‌گیرد) [فاین، ۲۰۰۱ ص ۱۵۶].

مفاهیمی چون خانواده و قومیت در شکل‌هایی ساده و صرفاً برای آن‌که الگوی اقتصادی و بهره‌وری سودگرایانه در آن‌ها به کار بروند، تعریف و طبقه‌بندی شده‌اند. اما ریشه‌های عمیق اجتماعی آن‌ها فراموش شده‌اند. تعارض به عنوان چیزی که سرمایه‌ی اجتماعی را کم می‌کند تعریفی بسیار ساده‌انگارانه دارد: تلاش بر سر منابع کمیاب که به خاطر هدف‌های رقیب بین دو یا چند عضو در می‌گیرد. سرمایه‌ی اجتماعی چیز خوبی است مگر آن‌که خلاف عمل کند. مثلاً سرمایه‌ی اجتماعی می‌تواند به نفع بازار باشد اما اگر خلاف عمل کند بازار را مختل می‌سازد. سرمایه‌ی اجتماعی می‌تواند به صورت خویشاوندگرایی درآید مثلاً ممکن است ناگزیر قوم و خویش‌های مسوولان بر سر کارهای خاص گمارده شوند که خاصیت آن این است که آن‌ها خویشان خود را می‌شناسند و این سرمایه است. دیدگاه رمانتیکی برای تعریف سرمایه‌ی اجتماعی چنان به کار می‌رود که مثلاً می‌گویند سرمایه‌ی اجتماعی آن چیزی است که می‌تواند مانع جرم و جنایت شود و بنابراین نظام امنیتی سخت‌گیرانه‌ی است. اگر مجرم یا خطاکاری را اعضای یک جامعه‌ی بسته بگیرند و ببندند و بزنند و مجازات کنند، بی آن‌که به مقامات مسوول مراجعه کنند، این برای آن جامعه‌ی بسته یک سرمایه‌ی اجتماعی است. خانواده و جامعه‌ی مدنی و همه‌ی چیزهای خوب، خوب‌اند اما اگر رشوه و نوچه‌پروری پدید آید، عناصر بد بروز می‌کند. این گرایش‌های اخلاقی بی‌پای‌گاه و ستیز

اجتماعی سخت احساساتی گرایانه‌اند. بر همین اساس است که بانک به این نتیجه می‌رسد که بخش عمومی، اگر با هم‌کاری و تمرکزگریزی به نفع بخش خصوصی و جامعه‌ی مدنی هم‌راه باشد به حکمرانی خوب راه پیدا می‌کند. به عبارت دیگر گویا سیاست، اتحادیه‌ها، واحدهای اقتصادی بزرگ و همانند آن‌ها وجود ندارند.

بانک جهانی می‌گوید روش سنتی درهم‌آمیزی سرمایه‌ی طبیعی، سرمایه‌ی جسمی (فیزیکی) و سرمایه‌ی انسانی باید گسترده‌تر شود تا سرمایه‌ی اجتماعی را در بر بگیرد. سرمایه‌ی اجتماعی دلالت بر به‌هم‌پیوسته‌گی اجتماعی و فرهنگی دارد که بر هنجارها و ارزش‌های حاکم بر روابط بین مردم و نهادهای مربوط به آن‌ها مدیریت می‌کند. سرمایه‌ی اجتماعی چسبی است که جوامع را به هم پیوسته نگه می‌دارد و بی آن رشد اقتصادی و رفاه انسانی در کار نخواهد بود. بی سرمایه‌ی اجتماعی، جامعه فرو می‌پاشد و اضافه می‌کنند که جهان امروز نمونه‌های غم‌انگیزی از آن را به دست داده است.

پرسش‌ها باز همان‌ها هستند که در بخش ۵ این مقاله آوردم و هنوز بی‌جواب‌اند. خیلی چیزها بر ارزش و هنجارهای حاکم مدیریت می‌کند و چه بسا با نیروی ارادی سیاسی و اقتصادی و بیش‌تر اوقات نیز به گونه‌ی خودبه‌خودی مانع نفوذ آرزوهای سرمایه‌ی اجتماعی به درون می‌شود یا به هر حال در چارچوب رشد و تحول اجتماعی که پدیده‌ی موسوم به سرمایه‌ی اجتماعی نیز در آن تحول می‌یابد اوضاع را به نفع تبعیض، ستم، بهره‌کشی و مهار اراده‌ی آدمیان، زیر نظم خود در می‌آورد. بدین‌سان سرمایه‌ی اجتماعی، نه راه هموار توسعه و آزادی که به گمراهه بدل می‌شود.

آن چسب و به‌هم‌پیوسته‌گی اجتماعی که جوامع را منسجم می‌کنند و بانک جهانی آن را سرمایه‌ی اجتماعی می‌داند، چه نتایجی در توزیع درآمد، رفاه توده‌ها، امنیت جهانی، کارآمدی و صرفه‌جویی در منابع، پاکیزه‌گی محیط زیست، سلامت اجتماعی و جز آن باقی می‌گذارد. ما سرمایه‌ی اجتماعی‌یی نداریم که یک‌سره و یک‌دست بر همه‌ی این عوامل تاثیر بگذارد. اگر سرمایه‌ی اجتماعی در دوره‌ی بوش نسبت به دوره‌ی کلینتون بالا رفته است آثار آن بر صلح و امنیت جهان چه بوده است؟ بر سر توزیع درآمد و برخورداری مردم امریکا از خدمات رفاهی چه آمده است؟ و پرسش‌هایی از این دست که پاسخ‌هاشان ناامیدکننده‌اند و خیالی بودن مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی را می‌رسانند. اما اگر سرمایه‌ی اجتماعی پایین آمده است، چه نیرویی است که آن را پایین می‌آورد در حالی که ماهیت امپریالیستی و سلطه‌گرانه‌ی ایالات متحد را برجسته‌تر می‌کند؟

وانگهی انسجام اجتماعی در لیبی نیز وجود دارد و اتفاقاً با خارج شدن این کشور از فهرست سیاه کشورهای تروریستی امریکا بیش‌تر هم شده است، اما آیا این به معنای دستیابی به آن شاخص‌هایی است که این‌جا و آن‌جا در نظریه‌های سرمایه‌ی اجتماعی مطرح می‌شدند؟ آیا اساساً خودکامه‌گی و بی‌عدالتی می‌تواند چیزی جدا از مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی باشد؟ تا آن‌جا که من می‌دانم و در نظر می‌گیرم توان‌مندی اجتماعی که با دموکراتیسم پی‌گیر، مشارکت ژرف و گسترده‌ی مردم در جریان تولید و توزیع و مهار بهره‌کشی سرمایه، کاهش بی‌عدالتی، برخورداری‌های همه‌گانی از امکانات اجتماعی، آزادی‌های فردی و اجتماعی و همانند آن‌ها پیوند مستقیم دارد، خود با «نظریه‌های اجتماعی» شناخته می‌شود و براساس این نظریه‌ها نیز کم یا زیاد می‌شود و نه از راه مداخله‌های مهندسی و کاربرد ابزارهای سطحی علم اقتصاد سودجویانه. در این میان قوی‌ترین نظریه‌ها آن‌هایی‌اند که با تحلیل تاریخی و آرایه‌بندی طبقاتی جوامع سروکار دارند و به ریشه‌ها می‌پردازند و روی‌کردشان سیستمی است و نه بر پایه‌ی جدا کردن عناصر اجتماعی و کارهای انتزاعی بر روی عناصر جدا از هم.

سرا گلدین [۱۹۹۷] از تحقیق کاربردی خود در سطح روستاها گزارش می‌دهد که در آن سرمایه‌های اجتماعی روستاهای پایه توانسته‌اند بین ۲۰ تا ۴۰ درصد درآمد سرانه‌ی خانوار را بالا ببرند (یعنی درآمد خانوار را بیش از دو برابر کنند) در مقایسه با این نتیجه در همین تحقیق نتیجه‌ی دیگری نیز به دست آمده است که نشان می‌دهد یک واحد انحراف معیار، که برای سه سال آموزش اضافی هر فرد به دست می‌آید، درآمد را فقط ۴/۸ درصد بالا می‌برد.

اما ایراد اساسی این تحقیق چنان‌که فاین می‌گوید این است که این تحقیق وضع روستاها را در یک مقطع زمانی معین از حیث تفاوت بین افراد اندازه گرفته است و نه از حیث تحول زمانی روستاها. فاین [۲۰۰۱، ص ۱۶۱] به درستی به این یافته‌ی گمراه‌کننده ایراد می‌گیرد زیرا نتایج آن می‌گوید در یک مقطع معین اگر همه‌چیز ثابت بماند، هر روستایی که سرمایه‌ی اجتماعی خود را بالا می‌برد می‌تواند هم‌چنین درآمد خود را نیز بالا ببرد. اما بنا به همان فرض وقتی توزیع و درآمد موضوع‌هایی «داده شده»‌اند، افزایش سرمایه‌ی اجتماعی تنها به قیمت کاهش سرمایه‌ی اجتماعی در سایر روستاها به دست می‌آید. به زبان دیگر این بازی در بهترین شرایط برای تمام روستاهای تانزانیا، یک بازی با نتیجه‌ی صفر است؛ گرچه به نظر من بدتر از آن است زیرا انتقال منابع در حالی که شرایط زمینه‌یی آن فراهم نیست موجب می‌شود

کارآمدی نهایی درگیرنده، پایین‌تر از کارآمدی متوسط باشد و در همان حال محرومان را نیز در وضعیت بسیار بدتر از حالتی که منابع در اختیار نداشتند قرار بدهد.

روش‌های اندازه‌گیری نیز در این‌جا ایراد اساسی دارند. در معادلات محاسباتی رگرسیونی، روش متغیرهای ابزاری به کار رفته است آن هم با فرض این‌که این متغیرهای ابزاری (یا جای‌گزین) مستقل از درآمدند. اما واقعاً چنین نیست. خود متغیرها نیز وابسته به یک‌دیگرند (و این تخمین ضرایب معادله موجب «تورش» در اندازه‌گیری می‌شود). راه‌حل در این مورد، کوشش برای رسیدن به رابطه‌ی بین عوامل و کاربرد عوامل اساسی است و این چیزی است که با روش‌های دیالکتیکی و سیستمی پویا میسر می‌شود، یعنی همان کاری که موضوع سرمایه‌ی اجتماعی کاملاً از آن پرهیز می‌کند.

سرمایه‌ی اجتماعی یک متغیر عجیب و غریب و ویژه است و نمی‌توان آن را در معادلات آماری استاندارد به کار برد، درحالی که کارشناسان بانک جهانی چنین می‌کنند. یکی از گرفتاری‌ها این است که اگر چیزی را به عنوان «هم‌کاری» یا شمار ارتباطات اجتماعی در تعریف سرمایه‌ی اجتماعی به کار ببریم آن‌گاه آن چیز وقتی خیلی کم است بی‌اثر است و وقتی هم خیلی زیاد است، تغییراتش بی‌اثر می‌شود؛ فقط در میانه‌ی کار است که ناگهان اثر آن چیز زیاد می‌شود. چنین متغیرهایی به درد روش‌های استاندارد آماری نمی‌خورند. این‌گونه متغیرها را که کارکردشان امری بدیهی را فقط در میانه‌ی راه توسعه‌ی اقتصادی - اجتماعی نشان می‌دهند، متغیرهای تشنجی می‌نامند. وقتی شاخص اندازه‌گیری شده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی بر حسب انحراف معیار یک درجه بالا می‌رود برای فقیران باید ده درجه افزایش در این شاخص اتفاق بیفتد تا همان نتیجه را بدهد. اغلب اوقات طرف‌داران نظریه‌ی کمی سرمایه‌ی اجتماعی بر آن‌اند که سرمایه‌گذاری اجتماعی نیاز به دوره‌ی باروری طولانی دارد. اما دیده‌ایم در طی همین دوره‌ها عوامل برون سیستمی و تکانه‌ها مثل خشک‌سالی، کارکردهای سیاسی، جنگ‌ها، مداخله‌های خارجی، نقل و انتقال‌های سرمایه‌ی در این میان هم بر سطح درآمد و هم بر سرمایه‌ی اجتماعی یاد شده تاثیرهای جدی و دگرگون‌کننده گذاشته‌اند.

به کار بردن پدیده‌هایی مبهم، تفسیرپذیر، به شدت وابسته به طبقات، فرهنگ‌ها، شرایط تاریخی، تبلیغات سیاسی، فشارهای سیاسی و جز آن مانند درجه‌ی اعتماد، هم‌کاری مدنی، مشارکت، انسجام اجتماعی و همانند آن‌ها در مطالعات کمی و کاربردی خاص مشکل تعریف و اندازه‌گیری را بسیار جدی می‌کنند و کاربرد روش‌های استاندارد آماری مناسب برای احتمال‌ها و بازارها را ناممکن یا گمراه‌کننده می‌سازند.

آن‌چنان روابط قوی اما پنهان شده (به عمد یا از روی ناآشنایی) میان متغیرهای توصیف‌کننده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی وجود دارد که چیزی جز روش‌های سیستمی پویا و بررسی تحول تضاد و تعادل نظام‌های اجتماعی بر حسب آرایه‌بندی طبقاتی، اجتماعی و فرهنگی آن‌ها نمی‌تواند ما را به نتیجه‌یی در زمینه‌ی بحث برساند. نام آن‌چه ما می‌جوئیم در واقع «نظریه‌ی اجتماعی» است که می‌تواند اندازه‌ها و رتبه‌های کارآمدی و توان‌مندی انواع سرمایه و گروه‌های اجتماعی را بیان کند و نه پدیده‌ی مطلق به نام «سرمایه‌ی اجتماعی».

شاید به نظر شدنی بیاید که سرمایه‌ی اجتماعی را اندازه‌گیری کنیم و چیزی به دست بدهیم با ظاهری جذاب و فریبنده. اما به‌ندرت و شاید برحسب تصادف این اندازه‌گیری می‌تواند خصلت‌های اساسی مطرح شده از سوی طرف‌داران سرمایه‌ی اجتماعی را، حتا در شرایط ساده شده، بیان کند. اندازه‌ها و شاخص‌ها بسته‌گی به وزن و اهمیت گروه‌های اجتماعی و اجزای سرمایه‌ی اجتماعی یا هم‌کنشی‌ها دارند. پدیده‌یی که به عنوان سرمایه‌ی اجتماعی تعریف می‌شود و در واقع توان‌مندی و زمینه‌های اجتماعی - اقتصادی گروه‌ها و طبقات اجتماعی است، خود، هم عامل است و هم معلول، هم اثر گذارنده است و هم اثرپذیر و به‌این ترتیب نمی‌تواند شکل «نهاده‌یی» را در سرمایه‌ی اجتماعی داشته باشد.

پسامدرنیست‌ها در نظریه‌ی اجتماعی خود، که می‌خواستند چیزی نامعلوم، بی‌پایه و تصادفی را در فرآیندهای اجتماعی جا بیاندازند تا بگویند عصر اندیشه‌گی هزارپاره و «هرکه هرکه» تعیین‌کننده‌ی تاریخ آینده است، خیلی زود با شکست تجربی و نظری روبه‌رو شدند. نیروهای سهم‌گین مادی در نظام سرمایه‌ی جهانی کار خود را به‌رغم نظرافشانی پسامدرنیست‌ها پیش می‌بردند و می‌برند. بدین‌سان این شکست مورد پذیرش جریان غالب اقتصاد متعارف و جامعه‌شناسی وابسته به آن قرار گرفت و دیدگاه جسمیتی و بورژوایی سرمایه‌ی راهی روابط اجتماعی شد. به همین دلیل هم، از آن‌جا که مقوله‌ی خیالی سرمایه‌ی اجتماعی نمی‌تواند به جای اقتصاد سیاسی و نظریه‌ی اجتماعی بنشیند، کم‌کم محکوم به ترک صحنه شده است. دست‌اندازی مصنوعی به تاریخ، و مسایلی چون آثار خارجی دیگر عوامل و شرایط ابتدایی نیز نمی‌توانند از گم‌راهی نجات‌اش دهند، زیرا آن مفاهیم جای‌گاه ویژه‌ی خود را دارند.

۷- نظریه‌ی اجتماعی و سرمایه‌ی اجتماعی

بنابه توضیح کالینیکوس [۱۳۸۳، ص ۱۵]، نظریه‌ی اجتماعی با سه بعد اصلی قدرت اجتماعی مرتبط است. مراد از قدرت در این جا معنای خاص نیست بل که مجموعه‌ی کارکرد و تعادل و انسجام و توان‌های دگرگونی و نبود تعادل در جامعه است. این سه بعد عبارت‌اند از: «مناسبات اقتصادی که بر بیش‌ترین پیش‌رفت خود در نظام مبتنی بر بازار مشهور به سرمایه‌داری رسیده است؛ ایدئولوژی‌هایی که از ره‌گذر آن‌ها شکل‌های قدرت ویژه توجه و جای‌گاه متعاقبان آن‌ها در جهان معین می‌شود؛ و سرانجام، الگوهای گوناگون سلطه‌ی سیاسی». نظریه‌پردازان بزرگ اجتماعی به‌ویژه مارکس، دورکهایم و وبر به روابط متقابل این دو پرداخته‌اند. اما پاتنام، بکیر، سراگلدین و کلمن به جنبه‌های سطحی این روابط، تنها در شکل‌های مجزا، انتزاعی آن هم زیر تاثیر اقتصاد بورژوایی توجه کرده و گمان برده‌اند با دست‌کاری و مهندسی روی آن‌ها می‌توانند راه توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی و رفاه بشری را هموار کنند. اما بوردیو وقتی به این موارد می‌پردازد به آن روابط ژرف توجه می‌کند. او همان‌گونه و در موارد زیادی نیز در همان روابط مهندسی اجتماعی متوقف می‌شود. بوردیو، برخلاف هابرماس، دیدگاهی در جهت حرکت به سوی «توافق» به دست نمی‌دهد بل که دیدگاه او متوجه مبارزه‌ی بی‌وقفه است [کالینیکوس ۱۳۸۴، ص ۵۰۱].

بوردیو هر وضع جهانی را تعادلی ناپایدار می‌داند. تعادل‌ها، سازش‌های موقت بر سر تسهیم و توزیع‌اند و از آن پس روند اصل مبارزه برای تصاحب ارزش‌های اقتصاد و از آن رو تحمیل شیوه‌ها شروع و روابط اقتصادی ظاهر می‌شود. بوردیو در پژوهش خود میان قبایل بربر الجزایر دریافت که اختلافی نظام‌مند میان ساختارهای خویشاوندی رسمی و کردار واقعی وجود دارد. در دید ساختارگرا روابط منطقی خویشاوندی به‌ویژه از حیث عوامل تعیین‌کننده‌ی اقتصادی خودمختاری تام دارند، اما از نظر بوردیو، در کردار واقعی، این روابط برای آن‌که عاملان محیط اجتماعی روابط را در حالت کار کردن مداوم نگه دارند و شدت و توان کار را بالا ببرند، به گونه‌یی معنادار حضور می‌یابند. جهان اجتماعی دارای ساختارهای عینی اجتماعی‌یی هستند که مستقل از میل و انگیزه‌ی عاملان کار می‌کنند و می‌توانند بر کردارها یا بازنمود کردارها تاثیر بگذارند. ساختار اجتماعی از نظر بوردیو در واقع دستگاهی از قضاوت‌ها است که در آن موقعیت اجتماعی عاملان از راه روابط تضادآمیز مشخص می‌شود. بوردیو با تایید نظر مارکس دایر بر این که «سرمایه، روابط اجتماعی است» به نظریه‌ی سرمایه‌ی فرهنگی

می‌رسد که عبارت است از درجه‌ی مهارت و کاردانی که شخص در کردارهای فرهنگی که جامعه آن را مشروع می‌داند، دارد. گرچه یکی از شاخص‌های فرهنگی، تحصیلات است اما این دو، یکی نیستند. سرمایه‌ی فرهنگی رابطه‌ی ناسازگار است، یعنی اعتماد به نفس در عرصه‌ی جهل نسبی، و ناپیش‌بینی‌شدنی‌ها در عرصه‌ی آشنایی‌ها. سرمایه‌ی نمادین از نظر بوردیو عبارت است از سرمایه‌ی انکار شده و آن چیزی است که حتا «سرمایه‌ی اقتصادی» به آن احتیاج دارد تا ماهیت واقعی کارآیی خود را ناشناخته باقی بگذارد. در واقع کارکرد سرمایه به نوعی به کژشناختی می‌رسد، نوعی قدردانی رایج نسبت به منافع شکل می‌گیرد و این قدردانی، منبع اصلی این مشروعیت بازشناسی شده است.

نظریه‌ی اجتماعی هدف‌هایی دارد: دریافتن جامعه به عنوان یک کل به جای در نظر گرفتن شکل‌های سیاسی و روابط جزئی، تمایز بین انواع جامعه، و سرانجام تحلیل زنده‌گی اجتماعی جدید در همه‌ی جهان، به‌ویژه در دو سده‌ی گذشته و باز به‌ویژه از حیث تحولات درونی جوامع. توکویل، مارکس، دورکهایم و وبر نظریه‌پردازان کلان مقیاس اجتماعی‌اند. نظریه‌ی اجتماعی میراث‌دار آمال و تعارض‌های روشن‌گری از آغاز تاکنون است. نظریه‌ی اجتماعی دل به پسامدرنیسم که می‌خواهد هر اُبرروایت (یا زبرروایت) و دریافت‌های کلان و طبقه‌بندی‌های اساسی اجتماعی را به دریا بریزد و مفاهیمی چون آفرینش ارزش اجتماعی، رهایی کار، دیالکتیک روح، تفسیر نهایی را فرو ریخته و به دردنخور بداند، نمی‌دهد. پسامدرنیسم درست در عصری که انواع نوین ستم‌گری، سلطه، بازدارنده‌گی و سازوکارهای تحلیلی اجتماعی - اقتصادی جهانی به گونه‌ی نظام‌مند وارد کارزار شده‌اند، به طرد روشن‌گری و خرد پرداخته راه را برای توجیه عقلانیت اقتصادی سرمایه‌داری و توجه به پدیده‌های انتزاعی سرمایه‌ی اجتماعی - چونان یک نگرش مهندسی جزئی - باز می‌کند. به هر حال طرفداران نظریه‌ی اجتماعی بر آن نیستند که تاریخ نظریه‌ی اجتماعی نوین را صرفاً به اُبرروایت‌ها یا کلان‌برداشت‌های متضاد و محدود کنند. در نظریه‌ی اجتماعی دیدگاه‌های وبر، دورکهایم، مارکس را از یک‌سو و دیدگاه‌های اسپنسر، کنت و پارسونز را از دیگرسو داریم که اولی‌ها برجسته و دومی‌ها کم‌رنگ‌تر و کم‌تاثیر گذارترند. به هر تقدیر نظریه‌ی اجتماعی خشم نظریه‌پردازان بازارمحور، عقل‌سو و سیاست‌مداران راست افراطی، به‌ویژه راست نو مانند تچر، ریگان، بوش، چنی، رامسفلد، هوارد و المرت را برانگیخته است. در این میان گرچه متولیان حکومت تجری از مقوله‌ی علوم اجتماعی صرفاً کنت،

دور کهایم و وبر را در نظر داشتند با این وصف از این که علوم اجتماعی استقلال عمل و آرایش سنتی - مرکزی سیاستمداران را زیر سؤال می برد ناراضی بودند. بی هوته نیست که بعدها طرفداران سرمایه‌ی اجتماعی از در کاربرد ابزارهای اقتصاد در سامان دهی جامعه براساس فرامین بالادستی حکومت‌ها و صاحبان قدرت برآمدند. شگفتی من از این است که چه گونه دانش جویان بی‌نوا تاکنون نفهمیده‌اند این سرمایه‌ی اجتماعی جنبه‌ی بازسازی شده‌ی نظریه‌ی مهندسی اجتماعی است که کیسینجر از هاروارد آن را برای کنترل اوضاع و جلوگیری از جنبش‌های آزادی‌بخش و تمایلات کمونیستی توده‌ها در آسیای جنوب شرقی به کار برد. اما ایالات متحد با برخورد با قهر انقلابی مبارزان در قیام ناگزیر به ترک صحنه و پذیرش شکست افتضاح آمیز شد و چیزی را پذیرفت که امروز در امریکا آن را سندرم (عارضه) ویتنام می خوانند و نوعی عقده‌ی اجتماعی - سیاسی است که سیاستمداران را به انتقام‌گیری در بالکان، عراق، افغانستان، جنوب لبنان و فلسطین (این هر دو پس از سر گذراندن انتخابات آزاد و انتخاب شدن رادیکال‌ها و طرفداران مقاومت) می کشاند. شکست مهندسی اجتماعی راه را برای تدبیر پراگماتیستی سرمایه‌ی اجتماعی گشوده است.

اقتصاد سیاسی از دل توجه مارکس به شرایط مادی زنده‌گی بیرون آمد اما نه در خلا و نه بی‌پشتوانه. اقتصاد سیاسی پیش از مارکس وجود داشت و پس از این نیز وجود داشته و خواهد داشت و تحول خواهد یافت. کارل مارکس نقطه‌ی عطف در تاریخ آگاهی بشر به‌شمار می آید. او کار خود را از ماهیت اصلاح جامعه‌ی مدنی به‌زعم هگل شروع کرد و به اقتصاد سیاسی انتقادی رسید. اقتصاد سیاسی انتقادی جای گاه برجسته‌ی در نظریه‌ی اجتماعی یافته است.

امروز نظریه‌ی اجتماعی، به گونه‌ی گریزناپذیر یکی از شکل‌های سیاسی اندیشه است: شکل انتقادی، مهندسی اجتماعی و سرمایه‌ی اجتماعی - در وجه محافظه‌کارانه - نولیبرالی آن - نیز شکل اندیشه‌ی سیاسی دیگری است که به تمشیت امور قدرت می پردازد. هم وبر و هم مارکس شخصیت‌های فعال و درگیر سیاسی زمانه‌ی خود بودند. امروز نیز در دل دیدگاه‌های انتقادی و رادیکال از مکتب فرانکفورت تا اصحاب مانتلی ریویو، انترناسیونال سوسیالیستی و چپ جدید، آن چه را از آشکار و ناآشکار و مستقیم و نامستقیم در نظریه‌های اجتماعی نهفته است، توصیف می کنند. ارزیابی و ارایه راه‌حل‌های سیاسی اما مهندسی اجتماعی و سرمایه‌ی اجتماعی به سازگار کردن امور با قدرت می پردازند و نه به نقد قدرت و نفی ستم‌گری.

مبارزه‌ی طبقاتی ویژه‌گی همیشگی هر جامعه‌ی طبقاتی است. اگر این را بپذیریم به دنبال آن برای توضیح دگرگونی اجتماعی به این مرحله می‌رسیم که در بحران‌ها مبارزه‌های طبقاتی حادث می‌شوند و به دورانی می‌رسیم که انقلاب اجتماعی نام دارد با دورانی کوتاه یا طولانی که معمولاً برحسب آخرین مراحل شکست یا پیروزی و صحنه‌ی نبرد نهایی آن توصیف می‌شود. مفسرانی وجود دارند که در آثار مارکس، گرایشی جبرگرایانه و تقدیرباورانه می‌بینند. کارل پوپر تعهد دارد که در این زمینه جعل و اغراق کند. بی‌شک در آثار مارکس، چیزهایی وجود دارد که این باور را تقویت می‌کند یا آغازگاهی می‌کند برای اغراق‌گویی و نادرست‌نمایی. اما بخش اعظم اندیشه‌ی مارکس با چنین روی‌کرد غایت‌شناسانه‌ی تاریخی سازگاری ندارد. اگر همه‌ی اندیشه‌های مارکس را با هم و در امتداد هم بررسی کنیم درمی‌یابیم که او در تحلیل نهایی‌اش باور دارد این انسان‌ها هستند که تاریخ را می‌سازند اما نه کاملاً به میل خود و نه در شرایطی که خودشان آن را برمی‌گزینند، بل که در اوضاع و احوالی که آن‌ها به‌واقع در آن حضور دارند و آن را از حیث تاریخی به میراث برده از حیث اجتماعی در آن جای گرفته‌اند.

می‌توان مانند کائوتسکی به نگرش تقدیرگرایانه‌تری از ماتریالیسم تاریخی روی آورد، اما لوکاچ روایت دیگری دارد و آن ذهنیت طبقاتی است و مبارزه‌ی طبقاتی که سرشار از احتمال‌ها و تردیدها است. با همه‌ی بحث‌های مارکس و مارکس‌گرایان بعد از او به‌ویژه رزا لوکزامبورگ، درباره‌ی تضادهای درونی اقتصاد سرمایه‌دار و سقوط نرخ سود چونان عامل فروپاشی سرمایه‌داری، امروز این نظر از استدلال و تجربه‌ی کافی برخوردار است که تضاد درونی وجود دارد اما این تضاد تنها عامل فروپاشی نیست بل که این فاعل سیاسی خودآگاهی، یعنی طبقه‌ی کارگر و روشن‌فکری و مبارزه‌ی سوسیالیستی است که می‌تواند دگرگونی آگاهانه را فراهم آورد. رهایی طبقه‌ی کارگر گرچه به تنهایی میسر نیست و نیاز به هم‌کاری اجتماعی دموکراتیک و سوسیالیستی دارد اما تنها با حضور خود او شدنی است. این دیدگاه البته با نخبه‌گرایی خیال‌پرورانه و اصلاح‌طلبی ذهنی و اراده‌گرایی رمانتیک تفاوت بنیادی دارد. به هر حال از همین جنبه‌ها است که نظریه‌ی اجتماعی رادیکال بیرون می‌آید.

نقد قدرت اجتماعی استثمارگران که از راه‌های مختلف ایده‌های خود را به جامعه تحمیل می‌کنند و از ابزارهای فرهنگی، دینی، رسانه‌ی و سرمایه‌ی نمادین سود می‌برد در دل نظریه‌ی اجتماعی رادیکال جای دارد. البته نظریه‌ی اجتماعی می‌تواند بی‌پرداختن به این جنبه‌ها نیز وجود داشته باشد که نمونه‌ی آن نظریه‌ی اسپنسر، نیچه، کینز و

هایک است. وبر از حیث گسترده‌گی و ژرفای نگرش می‌تواند با مارکس تا حدی هم‌آوردی کند. به هر حال نظریه‌ی وبر از حیث ناتوانی در یافتن علت‌ها و نیروهای اساسی در میان عناصر «جامعه‌شناسی تفهیمی» او نارسا و انتقادپذیر است. گرچه نظر مارکس از این جهت که از تعارض‌های ملی و قومی و توان بازسازی کل نظام سرمایه‌داری و جنبه‌های مختلف انقلاب‌های سیاسی، دموکراتیک، رهایی‌بخش و ضد استعماری غافل مانده است، انتقادپذیر می‌نماید. اما نکته‌ی مهم زایایی اندیشه‌ی مارکس، مثلاً در تجربه‌ها و نظریه‌های روسیه و لنین و نیز چین و مائوتسه‌تونگ، کوبا و کاسترو، دیروز و امروز امریکای لاتین، مکاتب فکری انتقادی در زمینه‌ی نظام ستم‌گر جهانی و سرمایه‌داری نوین وسایل کشورهای کم‌توسعه نهفته است. پیروز یا شکست خورده، کم‌انتقاد یا پرانتقاد، هر چه هست، تاکنون نظریه‌های اجتماعی مارکس‌گرا، انتقادی و رادیکال موفق‌تر از همه‌ی دیگر نظریه‌ها قادر به تبیین اوضاع سیاسی و اجتماعی بوده‌اند.

لوکاج تفاوت واقعی و معنادار بین آگاهی طبقاتی «واقعی»، و «ممکن» می‌بیند. آگاهی طبقاتی بر لایه‌ی واکنش‌های مناسب و عقلی قرار دارد که سرنگون‌وار به فرآیند تولید نسبت داده می‌شود. اما این آگاهی ربطی به حاصل جمع و میانگین آگاهی منفردانه‌ی اعضای طبقه یا کسانی که احساس می‌کنند به طبقه‌ی وابسته‌اند، ندارد. به نظر می‌رسد در این جا آگاهی طبقاتی شباهت به نمونه‌ی انگاری وبری دارد. این آگاهی بالقوه (درتوان) است اما بی‌جای‌گاه و بی‌پای‌گاه نیست، بل که باز نمودی از آگاهی درشوند (بالفعل) است. این آگاهی درشوند طی فرآیندی به دست می‌آید (به دست طبقه‌ی کارگر از نقطه‌نظر لوکاج). انتقاد بر این که این نظریه می‌تواند تاییدکننده‌ی حزب پیش‌تاز و مشروعیت‌بخش به استالینیسم باشد، زیرا «از بیرون» اعمال اراده می‌کند البته قابل توجه است اما نمی‌توان به ساده‌گی آن را درباره‌ی لنین یا لوکاج به کار برد.

گرامشی می‌پذیرد برداشت انسان از جهان می‌تواند آشفته و پراکنده باشد و بنابراین جنبه‌ی انتقادی و منسجم (منسجم، به قدر لازم و نه تعصب‌آلود) را از دست بدهد. انسان ممکن است گرایش‌هایی به سمت گروه‌های مختلف اجتماعی پیدا کند و تعصب‌ها و باورهای متعلق به اعصار گذشته و حال داشته باشد و حتا چونان «هر کس فیلسوف است، گیریم به روش ویژه‌ی خود» (نقل به معنا از کروچه) در باب فلسفه‌ی آینده حدس‌هایی بزند. سلطه‌ی ایدئولوژی سرمایه‌داری می‌تواند با آگاهی طبقه‌ی کارگر هم‌زیستی کند. برداشت سوسیالیستی و بورژوایی از جهان می‌تواند به گونه‌ی در کنار هم باشند که به نظم موجود و قدرت ستم‌گرانه امکان ادامه‌ی حیات دهد. از

نظر گرامشی آگاهی نظری ممکن است متناقض با فعالیت انسان باشد. نتیجه‌ی این کار می‌تواند ایجاد شرایط انفعالی و بی‌عملی برای دگرگونی اساسی از آب درآید. سلطه‌ی ایدئولوژیکی نظام مستقر ناعادلانه تنها پی‌آمد مغزشویی و تبلیغ نیست (گرچه این ابزار در ایجاد توده‌های گسترده‌ی بی‌عمل بسیار موثر است). اما به‌جز آن این سلطه می‌تواند ناشی از توازن نسبی برداشت‌های اجتماعی متضاد باشد. وحدت نظریه و عمل نیز مکانیکی نیست بل که بخشی از فرآیند اجتماعی و تاریخی است. از نظر گرامشی برای آن که توده‌ی انسانی خود را باز شناسد و مستقل شود باید خود را سازمان دهد و این کار بی‌حضور روشن‌فکران سازمان‌ده و رهبران تشکیلاتی و فکری میسر نمی‌شود. در این‌جا گرامشی از نظر لنین درباره‌ی پیش‌تازی پرولتاریا، برای آگاهی طبقاتی استفاده می‌کند. گروه‌های برتر، تنها از راه سلطه حکومت نمی‌کنند بل که رهبری فکری، فرهنگی، انقلابی و ایدئولوژیک را نیز به دست می‌گیرند. بخش‌های بالنده‌ی اجتماعی که چشم‌انداز بهتر، روشن‌تر، آزادتر و عادلانه‌تر از جهان دارند باید پیش از آن که به قدرت حکومتی برسند به فکر رهبری باشند. در این‌جا رهبری فرهنگ‌ها با جریان سرمایه‌سازی اجتماعی موید قدرت سلطه‌گر فاصله دارد.

مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی می‌خواهد چیزی را توضیح بدهد که گویا در غیاب آن مفهوم توضیح‌ناپذیر بوده است و آن همان عاملی است که اجازه می‌دهد جامعه موفقیت‌آمیز عمل کند. این که موفقیت چیست و به چه گروه‌هایی تعلق دارد و این که تضادها و دگرگونی‌ها چه‌گونه به‌شمار می‌آیند در مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی جای ندارد. اما نظریه‌ی اجتماعی از طریق بحث‌های اقتصاد سیاسی و کاونده‌گی ژرف روابط اقتصادی، به عوض قرار گرفتن زیر سیطره‌ی اثر اقتصاد متعارف، می‌کوشد به این پرسش‌ها پاسخ دهد. در واقع آن چه مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی می‌خواهد به زور و با ابهام و هزاران دشواری و مساله‌آفرینی به آن دست یابد در پرتو نظریه‌های اجتماعی دست‌یافتنی اما نیازمند نقد و مقایسه است.

در چارچوب نظریه‌های اجتماعی و با تکیه بر موازین اقتصاد سیاسی می‌توانیم بفهمیم چرا ما و دیگران این‌گونه رفتار می‌کنیم، آن‌گاه تغییر رفتار برای توان‌مندی، همراه با سمت‌وسوها، امکانات، شرایط لازم تضاد و تحول و پویایی‌ها مورد توجه قرار می‌گیرند و نه با روش مهندسی اجتماعی و کاربرد سیطره‌گرانه ابزارهای اقتصاد عقل سود. نظریه‌های اجتماعی تحلیل را از سطح فردی به سطح اجتماعی بالا می‌برند، از بازار به فرابازار می‌رسند و از انگیزه‌های محدودبینانه‌ی فردی راه به خوی‌گری‌ها،

هنجارها، نهادها و قوانین می‌برند. جذابیتی که طرفداران سرمایه‌ی اجتماعی به آن می‌بخشند از جنبه‌های فریبنده‌ی اصلاح‌گرانه‌ی آن ناشی می‌شود و این که اجازه‌ی نقد ریشه‌یی به ابزارهای مهندسی‌شان نمی‌دهند.

نظریه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی به شمارآفرینی (یا تکثیر) نظریه‌های شبیه خود می‌پردازد و این کار را با ازدیاد متغیرها و شاخص‌هایی انجام می‌دهد که جز سردرگمی و ناتوانی در تحول اجتماعی به بار نمی‌آورند زیرا آن‌ها وابسته و پیوسته به یک‌دیگرند و با ارایه‌ی تعریف‌های متفاوت از مفهوم سرمایه‌ی اجتماعی دردی را دوا نمی‌کنند. این که به مواردی چون بیماری، نبود عدالت و آزادی واقعی، فقر، بی‌سوادی، فساد، کارکردهای اقتصاد، توانایی، تبعیض فرهنگی و جز آن براساس رفتار فردی نگاه کنیم و در پی آن نتیجه‌یی اجتماعی بگیریم، راه حل ذاتی سرمایه‌ی اجتماعی شده است که آن را در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت به کار می‌برد. تغییر در نوشته‌ها و بررسی‌های سرمایه‌ی اجتماعی رفته‌رفته از خنثا بودن عوامل متعدد این سرمایه دور شده‌اند و شیوه‌های فکری متفاوت را در برمی‌گیرند و به عوامل خارج از قلمروی بحث و حتا به خصلت‌های ویژه‌ی اهل بحث و نظر می‌رسند. مواردی که تاکنون از نظر دور مانده بودند جای بحث‌های سطحی سابق را می‌گیرند، اما تا زمانی که راه به نظریه‌های پایه‌ی اجتماعی و تحلیل اقتصاد سیاسی نمی‌برند نقش‌شان عمدتاً بی‌اعتبار کردن بحث‌های پیشین سرمایه‌ی اجتماعی است.

همان‌گونه که بیش‌تر تحلیل‌های انتقادی نشان داده‌اند، نظریه‌های جدید تمایل دارند بر جامعه‌ی مدنی و جنبه‌های وابسته و جلوه‌های مربوط به آن متمرکز شوند، اما این‌ها بحث‌هایی مجزا و یگانه در زمینه‌ی اقتصاد، سیاست‌های دولتی، نقش دولت ملی، کارکرد قدرت و جناح‌بندی‌ها و تعارض‌هایی که ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند در نظر گرفته می‌شوند که فقط در صورت تمایل وارد بحث می‌شوند. همه‌ی این‌ها می‌رسانند بحث سرمایه‌ی اجتماعی ناتوان از حفظ و تکامل خود به عنوان یک رشته‌ی مستقل بوده می‌باید به بحث زمینه‌ها و شرایط اجتماعی در چارچوب نظریه‌های اجتماعی و اقتصاد سیاسی تبدیل شود تا از آن راه بتواند به انواع برنامه‌ها، سیاست‌ها، کنش‌ها و سازمان‌دهی‌های رسمی و مردم‌پایه راه بیابد.

1- Akerlof, G. [1990] "George A. Akerlof" in "Economic Sociology" by R. Swedbergs (ed), Cheltenham: Edward Elgar.

من این مطلب را از فصل دوم کتاب (۲۰۰۱) Fine برگرفته‌ام.

2- Becker, G. [1993] *Human Capital: A Theoretical and Empirical Analysis with Special Reperence to Educution*, London: Univercity of Chicago press, 3d Edition.

3- Becker G. [1958] "Competition and Democracy" Journal of Law and Democracy. Vol. I, PP. 105-6.

4- Becker G [1996] *Accounting for Tastes*, Cambridge: Harvard University Press, P. 1.

5- Becker G. [1996], *ibid*, pp 25-26.

6- Baurdieu, P. [1980], *le Capital Social*.

مراجعه کنید به: [Fine2001]

7- Bourdieu, P. [1986] *Dintinction: A Social Critique of the Judgement of Taste*, London: Routledge Kegan Paul.

8- Bourdieu, P. and Haake, H. [1995] *Free Exchang*, Cambridge: Polity Press, first Publishid in French, 1994.

9- Bourdieu, P. [1995] *The State Nobility: Elite Schools in the Field of Power*, Cambridge: Polity Press.

10- Cernea, M. [1996] "Social Organization and Development Anthropology".

به نقل از: [fine 2001]، صص ۱۵۱-۱۵۳

11- Coleman, J. [1988] "Social Capital in the Creation of Human Capital", American Journal of Sociology, vol. 9, Supplement, S 95-S120.

12- Fine, B. and Leopold, E. [1993] *The World of Consumption*, London: Routledge.

13- Fine, B. [1998] *The political Economy of Diet, Health and Food Policy*, London: Rutledge.

14- Fine, B. [1999], "From Becker to Bourdieu: Economic Confrnts the Social Sciences", International Papers in Political Economy, Vol. 5, N. 3, PP. 1-43.

15- Fine, B. [2001] *Social Capital Versus Social Theory, Political Economy and Social Science at the Turn of the miltennium*, London: Routledge, p. 5.

16- Grootaert, Christin and Van Basteler, Thierry (eds) [2002], *The Role of Social Capital in Development: An Empirical Assersment*, UK: Cambridge University Press.

17- Hodgson, G. [1994] "Some Remarks on "Economic Imperialism" and International Political Economy", Review of International Political Economy Vol. 1, No. 1, pp. 21-28.

18- Kapur, D. etal [1997] *The World Bank: Its First Half Century*, Vol. II, Perspectives, Washington: Brookings.

- 19- Putnam, R. [1993] *Making Democracy Work: Civic Traditions in Modern Italy*, Princeton: Princeton University Press.
- 20- Putnam, R.D. [2002], *Bowling Alone: The Collapse and Revival of American Community*, New York: Simon and Schvster.
- 21- Serageldin, I. [1997].

به نقل از فاین [۲۰۰۱، ص ۱۶۱].

- 22- Stiglitz, J. [1998] "More Instruments and Broader Goals: Moving Toward the Post Washington Consensus", the 1998 Wider Annual Lecture, 7 January, Helsinki.
- 23- Tarrow, S. [1996] "Making Social Science work Across time and Space: A Critical Reflection on Robert Putnam's *Making Democracy Work*", American Political Science Review, vol. 90, no. 2, PP. 389-97.
- 24- Williamson, J [1990] "What Washington Means by Policy Reform", in *Latin American Adjustment, How Much has Happened*, J. Williamson (ed) Washington: Institute for International Economics.

منابع فارسی:

- ۱- ایمانی جاجرمی، حسین [۱۳۸۳]، «الکسی دوتوکویل؛ زنده‌گی انجمنی و دموکراسی»، کتاب ماه علوم اجتماعی، شماره‌ی ۸۹، سال هشتم، اسفند. [۱۳۴۷].
- ۲- دوتوکویل، الکسی [۱۳۴۷]، تحلیل دموکراسی در امریکا، ترجمه‌ی رحمت‌الله مقدم‌مراغه‌یی، تهران: انتشارات زوار.
- ۳- فوکویاما، فرانسیس [۱۳۷۹]، پایان نظم: سرمایه‌ی اجتماعی و حفظ آن، ترجمه‌ی غلام‌عباس توسلی، تهران: انتشارات ایران‌یان، صص ۳ تا ۱۰.
- ۴- کالینیکوس، الکس [۱۳۸۳]، درآمدی تاریخی بر نظریه‌ی اجتماعی، ترجمه‌ی اکبر معصوم‌بیگی، تهران: نشر آگه.
- ۵- کلن، جیمز [۱۳۷۷]، بنیادهای نظریه‌ی اجتماعی، ترجمه‌ی منوچهر جسوری، تهران: نشر نی.
- ۶- مجیدزاده، رضا [۱۳۸۴] «بررسی روش‌شناختی جای‌گاه سرمایه‌ی اجتماعی در تئوری توسعه»، جامعه و اقتصاد، شماره‌ی ۷، زمستان، صص ۲۴-۵۳.
- ۷- هاروی، دیوید [۱۳۸۰] «جغرافیای قدرت طبقاتی» در کتاب مانیفست پس از ۱۵۰ سال، نوشته‌ی لئوپانیچ و کالیز، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تهران: نشر آگه ص ۷۶.
- ۸- هیرشمن، آلبرت [۱۳۸۲]، خروج، اعتراض، وفاداری، ترجمه‌ی محمد مالجو، تهران: نشر شیرازه.

فریبرز رئیس‌دانا متولد ۱۳۲۷ و دانش‌آموخته‌ی دکتری اقتصاد از مدرسه اقتصاد و علوم سیاسی از دانشگاه لندن (ال. اس. ای) است. رئیس‌دانا افزون بر فعالیت کارشناسی، پژوهش و تدریس در رشته‌ی اقتصاد، در فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی، ادبی و مطبوعاتی‌اش، همواره در کارزار روشن‌فکری اجتماعی به گستره‌ی دموکراسی، عدالت اجتماعی و سوسیالیسم نیز پرداخته است.



کتاب حاضر در بردارنده‌ی شانزده مقاله و چهار گفت‌وگو، هرکدام مستقل و با تاریخ‌های متفاوت است. اما با وجود این استقلال، رشته‌ی پیوندی از دموکراسی‌خواهی، و عدالت‌طلبی با بینش سوسیالیستی میان نوشته‌ها وجود دارد.

مسایل مهم مورد بحث و مناقشه در داخل ایران و تا اندازه‌ای در میان ایرانیان دیگر کشورها انگیزه‌های نوشتن این مقاله‌ها و گفت‌وگوها بوده است. مسایلی چون: دفاع از سوسیالیسم، بحران در نظریه مارکسیسم، رخدادهای پس از فروپاشی شوروی، نگاه سوسیالیسم به هنر، کژراهه‌ی «راه سوم»، انتظار از جنبش دانشجویی و... گوشه‌هایی از مسایلی است که در کتاب حاضر بررسی شده است.



شابک: ۹-۸۶-۷۱۸۸-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-7188-86-9

کتابخانه کوچک سوسیالیسم